

خاطرات زندان

محمد هاشم زمانی

بازگردان به دري: معراج اميري



مشخصات کتاب

اسم کتاب:	خاطرات زندان
نویسنده :	محمد هاشم زمانی
بازگردان به دری:	معراج امیری
امور کمپیوتر:	مؤسسه انتشارات مسکا
ناشر:	مؤسسه انتشارات مسکا
تاریخ چاپ:	۱۳۹۹ شمسی (۲۰۲۱ میلادی)
تعداد چاپ:	۵۰۰ جلد
محل چاپ:	کابل، افغانستان
معلومات:	Muskaapublishing@gmail.com

فهرست مطالب

1	فهرست مطالب
5	مقدمه مترجم
15	مقدمه
21	کاروان مظلومان
23	حمله و حشیانه در تاریکی شب
27	از بستر بیماری به سلول زندان
29	خبر زندانی شدن در لته بند
31	از راه جشن بسوی زندان
33	کودکان تشنه و گرمی زده
34	سلول های کهنه قلعه ای جدید
36	زندانیان سیاسی مشهور
37	سیل شبش ها
39	دعای آزادی
40	کوته قفلی ما و همدردی زندانیان
41	زندانیان مشهور سیاسی
51	اطفال و زنان نازدانه در میان شبش ها و خزندگان در توقیف
52	دیگر زنان زندانی

- 54 مرگ کودکان گرسنه و شبش زده ای ما
- 57 خبر تباهی کودکان و زنان فامیل ما
- 62 خبر خوش از زنان و اطفال خانواده
- 62 گناه بابا عبدالعزیز (؟)
- 65 سرگذشت محمد یعقوب خان
- 68 صندلی و سوختن لحافها
- 70 درسهای انقلابی
- 72 هم زندان و هم لت و کوب
- 74 یک و نیم سال محرومیت از نور آفتاب
- 77 دوستانی که به تماشای جشن آمده بودند
- 77 وضع بندی ها در زندان عمومی
- 83 کره خانه زندان اطفال
- 85 سردار جعلی
- 90 زندانیان "بیر" و "بیست"
- 94 دندان دردی یا یک امکان بیرون رفتن از زندان
- 101 فرزند زندانی در آغوش مادر زندانی
- 105 سگرت و دعا های بد
- 107 تقریرهای بابا و خیالات پاچا
- 108 گردش در آفتاب و ابرغبار

- 114..... زولانه‌ها می‌شکند آرزوها شگوفان میشود
- 116..... درسه‌ای بابا
- 120..... تأثیرات زولانه
- 121..... مولوی یار محمد یاری
- 130..... تعمیر کوچک و قصه دردناک خلیفه
- 135..... قصه کاکو
- 139..... آمدن اطفال گرسنه ما
- 141..... دادن پول حاصلات زمینهای ما از طرف حکومت
- 143..... کارگران صنعتی شکم گرسنه و دزدی نان
- 152..... ابراهیم اوف در لمبه‌های آتش
- 155..... آزادی بابا عبدالغزیز از زندان
- 159..... رفتن به قلعه‌ای جدید
- 161..... دیوانگان زجر دیده سیاسی
- 166..... دنیای دیوانگان
- 168..... خوراک دیوانگان: علف و استخوانهای میده شده
- 170..... برنامه جلوگیری از گرسنگی دیوانگان
- 175..... دزدی اسپه‌های ارباب
- 177..... فسخ قرارداد نان و شوربا
- 184..... دیوانه‌های گرسنه و چور شدن نانها

دیگ های شوربا	189
قرار داد جدید و تداوی دیوانه ها	192
نان های کلوله شده و جزای چندک کندن	199
قصه پادشاه شهر بی پرسان	201
جنگ علیه ظالم جهاد اکبر است	206
نان و میوه تازه قندهار برای دیوانه ها	208
کره خانه ! زندان اطفال	212
محتسب روزه در کش و گیر با دیوانگان	214
داکتر محمودی یک زندانی جدید	223
زندان دیوانه فریادی	226
یک بندی ترسو	230
چپن و تاج شاهی نور علم خان	232
کمک به دیوانه ها و نوشتن عریضه	257
خطابه روز عید بابا ملنگ	261
کوتاه قفلی شدن من و دیوانه ها	266
امانت یک شخصیت وطن دوست و وطنپرست	269
ماجرای غم انگیز بهرام	279

مقدمه مترجم

استبداد و اعمال خشونت پدیده هایی نیستند که بتوانیم آنرا متعلق به کدام جامعه مشخصی بدانیم. این پدیده ها در ارتباط با یکدیگر در جوامع انسانی به اشکال مختلف وجود داشته و هیچ نظام سیاسی چه در اشکال پیش مدرن و چه در اشکال مدرن، مبرا از آن نبوده و ممکن در آینده هم نخواهد بود. انداختن درسیاهچالها، استفاده از وسایل شکنجه، تحمیل گرسنگی، بی لباسی و تحمیل صدها اعمال ضد انسانی از جانب زمامداران و شاهان در برابر مخالفین امریست که هم در تاریخ اروپا قابل رویت است و هم در سایر قاره های جهان و تا امروز هم به اشکال مدرنتر آن ادامه دارد.

آنچه جامعه ما را از سایر جوامع متمایز میسازد، مسکوت نگهداشتن تاریخ و بخصوص اعمال استبداد و خشونت شاهان و قدرتهای محلی، نه تنها در برابر مخالفین سیاسی بلکه در برابر توده مردم میباشد. در اروپا تعداد زیادی از رومان نویس های قرن 18 و 19 در رومانهای تاریخی خود نه تنها تصویری کلی از تحولات اجتماعی را به خواننده انتقال میدهد بلکه به افشای همه جانبه ای اعمال ضد انسانی سلاله های سلطنتی و سایر قدرتمندان پرداخته اند. اما در فرازهای تاریخ پرماجرای قرن 19 و 20 کشور ما، هنوز هم گوشه های زیادی از تاریخ ما دست ناخورده و تاریک باقی مانده است. خاطره ها، یادداشتها و همچنان پژوهش های محققان ما بجز موارد معدودی، دیرزمانی در سینه ها و مغزها زندانی بود و کسی جرئت نداشت حقایق تلخ ظلم و تعدی را که بر مجموعه جامعه و یا

به خانواده و شخص خود آنها رفته بود، اظهار کنند و یا روی کاغذ آورند. شرایط استبدادی، حاکمیت اختناق و سانسور عقاید و افکار، چنان بر فضای اجتماعی-سیاسی حاکم بود که کسی جرئت باز کردن این اوراق ناکشوده را نداشت و ممکن نبود حقایق تاریخی جامعه بدون دستکاری از جانب دستگاه وابسته به حاکمان مطلق العنان و مستبد به نسل‌های آینده انتقال داده شود.

بحران متداوم چندین دهه مردمان این سرزمین را به مصیبت‌های جبران ناپذیری مواجه ساخت، اما در عین زمان این بحران اجتماعی زنجیر یک سلسله محدودیت‌های سیاسی-فرهنگی را نیز از هم گسست که در نتیجه کتابهای متعدد در زمینه تاریخ و همچنان خاطرات و یاداشتهای افراد آسیب دیده از استبداد نیز بدست نشر سپرده شد. محتوای این کتابها و خاطره نویسی‌ها، برای آگاهی نسل‌های آینده این کشور از وقایع تاریخی کشور دارای اهمیت ویژه‌ای می‌باشد. در این جای شک نیست که این نوشته‌ها تجارب شخصی افرادیست که سالها قربانی استبداد بوده و با باز شدن فضای اختناق دست به قلم برده و هریک از زاویه و دید شخصی خود به بیان جریان‌ات پرداخته‌اند، اما محققان منتقد و تیزبین از لابلای همین یادداشتهای و خاطرات به حقایقی دست خواهند یافت که در شیوه تاریخ‌نویسی کشور ما تا حال از نظرها مستور مانده بود.

نشر کتاب "جنبش مشروطیت" اثر عبدالحی حبیبی، «قربانیان استبداد» اثر سید مسعود پوهنیار، جلد دوم «افغانستان در مسیر تاریخ» اثر میر غلام محمد غبار، از جمله اولین کتابهایی بودند که

چهره ای غبارآلود استبداد زمامداران افغانستان را تا حدودی معینی بر ملا ساخت.

در همین ردیف کتاب «زندانی خاطرات» اثر ارزشمند محمد هاشم زمانی شامل میباشد. "خاطرات زندانی" گوشه ای از یاداشتهای دوران 13 سال زندان روانشاد محمد هاشم زمانی، شاعر، نویسنده و مبارز آزادی خواه است که در سال 1379 هجری شمسی (2000 ع) بزبان پشتو، به دست نشر سپرده شد.

زمانی نو جوان خودش، خانواده اش و دهها خانواده ای دیگر مرد، زن، طفل ها اهم از بچه و دختر شامل قربانیان استبداد دوره صدارت هاشم خانی بودند. کتاب "خاطرات زندانی" روشنگر گوشه ای دیگری از خودکامگی و اعمال استبداد زمامداران و دستگاه حکومتی دهه 20 و 30 (هجری شمسی) کشور ماست که با محتوای متفاوت از کتابهای قبلی نوشته شده است.

بعد از نشر کتاب «خاطرات زندانی» کتابهای دیگری از جمله «سرنشینان کشتی مرگ» نوشته زنده یاد عبدالصبور غفوری و به تعقیب آن کتاب «از خاطراتم» اثر محترم خالد صدیق و همچنان خاطرات عبدالملک عبدالرحیم به نشر رسید که هر کدام در جای خود به زوایایی از استبداد خونبار دوران سلطنت روشنی می اندازند.

اما آنچه تا نشر کتاب «خاطرات زندانی» در مورد وضع زندانها و زندانیان دوران سلطنت میدانستیم، بیشتر شامل حال نویسندگان، خانواده ها و دوستان و همزنجیران نزدیک سیاسی شان میشد و از بخشهای دیگر زندان و تعداد بیشمار زندانیانی که

در شرایط بد زندانها قرون وسطایی به فراموشی سپرده شده بودند ، کمتر معلومات بدسترس قرار داشت. کتاب «زندانی خاطرات» اثریست که از همین زاویه دارای اهمیت بخصوصی میباشد. در این اثر توجه نویسنده به جزئیات قضایای زندان و بخشهای جدا از کوته قفلی های زندانیان سیاسی معطوف است. نویسنده از حلقه روابط شخصی و خانوادگی که در داخل کوته قفلی های بخش مخصوص وجود داشت با همه مشکلات و قیودات پافراتر گذاشته و به سراغ انسانهای در داخل زندان دهمزنگ میرود که تا نشر این کتاب، هیچ گزارش مستندی از آنها وجود نداشت. این کتاب خواننده را به سراغ افرادی میبرد که سرنوشت بسیاری از آنها حتی برای نزدیکان شان تاریک مانده و از هرگونه امکانات ارتباط به دنیای بیرون زندان محروم بودند. شاید اقارب آنها حتی تا امروز هم از سرنوشت واقعی آنها بی اطلاع باشند و ممکن کسانی از اقارب شان بعد از از گذشت بیشتر از نیم قرن برای اولین بار از ورای صفحات این کتاب از سرنوشت واقعی آنها آگاهی پیدا کنند.

ترسیم وضع زندان نمونه ای کاملیست از حاکمیت یک نظام استبدادی که جزئیترین ارزشی بکرامت انسانی قایل نبوده و تمام معیارهای انسانی را زیر پا میکند. در حالیکه زندانیان خود در فقر و فاقه و گرسنگی و بی لباسی در شرایط جهنمی در اتاقهای سرد پر از حشرات مضره شب و روز خود را میگذارانند و از گرسنگی علف میخورند و یا از فاضله های خوراک های سایر زندانیان تغذیه میکنند ، نیروی کار شان مفت و رایگان در دستگاه های تولیدی زندان بکار گرفته میشد و از حاصل کار خود هیچ مزدی جهت امرار زندگی روزمره خود در زندان بدست نمی آوردند. صدها طفل بیگانه

خورد سال و شاید یتیمی که از غربت و بیچارگی و یا یانادانی مرتکب جرم‌های خورد و کوچکی شده بودند، بجای توجه به تربیه و تعلیم آنها به زندان اطفال یا «کره خانه» که انسان از بردن نامش خجالت میکشد، در بند کشیده شده بودند، جاییکه بر علاوه لت و کوب و شکنجه مورد تجاوز جنسی زندانبانان خود قرار هم میگرفتند.

زمانی در بخش «دنیای دیوانگان» سرنوشت رقتبار زندانیانی را تمثیل میکند که شکنجه‌ها و عذاب جسمی و روانی متداوم آنها را به جنون و دیوانگی کشانیده است. او عوامل زندانی شدن عده‌ای از آنها را دقیق کند کاو کرده خواننده را در جریان زندگی و سرنوشت محتوم آنها میگذارد. تعدادی از آنها انسانهای غریبکار و مظلومی بوده اند که به ناحق بنام زندانی سیاسی عمری را در زندان گذشتاند. او با تصویر سازی بسیار جالب از ورای دیالوگ های این «دیوانگان» منطق آنها را با مسئولین زندان، نگهبانان و ملای زندان بمقایسه میکشد و به خواننده این احساس را میدهد که دیوانگان زندانی از مهره های صاحب عقل یک دستگاه فاسد سالمتر فکر میکردند و به این ترتیب ساختار یک دستگاه استبدادی را با تمام پیچ مهره هایش برای خواننده به نمایش میگذارد و در نهایت روشن میسازد که این مجریان ظلم در زندان، خود هم قربانیان و زندانیان بی اراده استبداد اند که گاهی مجبور میشوند اعتراف کنند که در تحمیل ظلم به زندانیان خلاف خواست خود مجبورند از اوامر مقامهای بالایی برده وار پیروی کنند.

قلم زمانی مانند بسیاری از قربانیان استبداد تند و برنده است اما علت این تندی زبان تنها بخاطر بیان درد های شخصی که او و خانواده اش متحمل شدند، نیست و یا اینکه به پیروی از استادش بابا عبدالعزیز چنین زبانی را در نوشتن کتاب انتخاب کرده باشد، بلکه این تندی زبان بیشتر ناشی از احساس انسان دوستی نویسنده است که سالها شاهد وضع غیر قابل تحمل یک جمع بزرگ از انسانها بوده؛ نویسنده شاهد درد و غم، شکنجه و لت و کوب و گرسنگی زندانیان بی بضاعت است. دهها طفل مظلوم «کره خانه» و «دیوانگان دراز خانه» برعلاوه انجام کار های طاقتفرسا در بخشهای صنعتی، مورد لت کوب و شکنجه متداوم قرار گرفته و در حال بی لباسی و بی نانی، بدون داشتن لحاف و دوشک در پارچه های پر شبش شبها را به صبح میرساندند. او شاهد تلاشهای مذبوحانه دستگاه استبدادی بود که با تمام نیرو تلاش داشت، شخصیتهای ملی و وطنپرست و فرهیخته را تدریجی بطرف انهدام روانی و جسمی سوق دهد و آنها را وادار سازد تا در برابر استبداد تسلیم شوند، چه بسا که بعضی از آنها بگونه ای مرموز جان میدادند. نویسنده مقاومت و تسلیم ناپذیری و همچنان احساس مسئولیت داشتن آنها را سرمشق زندگی خود میسازد. این شخصیتها حتی در بدترین شرایط، زندان وظایف و مسئولیتهای اجتماعی خود را فراموش نکرده و به نوجوانان همزنجر خود برعلاوه سواد آموزی، درس انسانیت، وطنپرستی و آزادیخواهی را ترویج میکردند. تجارب زندان و آشنایی با شخصیت های سیاسی و فرهنگی و آموزش از آنها در داخل زندان در ساختار شخصیتی زمانی نقش بارزی داشته و بعنوان یک شاعر با درد و

نویسنده منتقد به آن تعهدیکه به استادش بابا عبدالعزیز سپرده بود، تا پایان عمر وفادار میماند. بیجا نیست که عبدالرحمن پژواک نویسنده و شاعر فقید افغانستان در مقدمه مجموعه شعری زمانی «زخمی زره» مینویسد: «او از آغاز جوانی درس زندگی را از درد و رنج فرا گرفته است که به گفته ژان ژاک روسوبهترین معلم انسان است. او در دل شبهای مصیبت بیدار مانده و با شیون کشتگان هم آهنگ گردیده».

زمانی در نوشتن کتاب، با وجود وقوف از بعضی اضافه گویی‌ها و اشتباهات تاریخی راویان، در متن اصلی گفته‌های راوی تغییری بمیان نیآورده و امانتداری را حفظ کرده است. من با انتقاد محترم حبیب الله رفیع موافقم که گفته‌های مولوی بهرام در مورد ملاقاتش با محمد نادر خان در دهلی و پشاور از نگاه تاریخی بعد از خروج امان الله خان از افغانستان مطابقت ندارد. اما افتتاح یک مدرسه در آن زمان در قندهار یک امر ناممکن بنظر نمیرسد. نه حبیب الله آن تسلطی را در قندهار داشت که بتواند مدارس دینی را مورد بازرسی قرار دهد و نه فضای حاکم اجتماعی به او اجازه میداد که جلو تبلیغ علما دینی را در مدارس و مساجد بگیرد. اما اینهم ممکن است که مولوی بهرام بعد از سالها رنج و عذاب زندان و شکنجه مواجه به بحران حافظه شده و تصوراتش را واقعیت پنداشته و یا اینکه جریان وقایع تاریخی را درهم برهم بیان کرده باشد.

داستان سرنوشت غم انگیز مولوی بهرام درست و یا اشتباه آمیز، بیانگر استبداد است که به هیچ وجه از اهمیت کتاب نمی‌کاهد، زیرا در بخشهای دیگر کتاب به وقایعی پرداخته شده که تا نشر این

کتاب هیچ نویسنده دیگری به آن توجه نکرده و گزارش مستندی از اوضاع حاکم زندان دهمزنگ وجود نداشت.

ممکن برای خواننده ای منتقد این سوال خلق شود که چرا مترجم بیست سال بعد از نشر متن پشتوی کتاب، اقدام به ترجمه ای آن کرده در حالیکه کتاب بیانگر وقایع 60-70 سال قبل افغانستان است.

انگیزه اولی ترجمه این کتاب روشن شدن تداوم استبداد در جامعه ماست که به اشکال متفاوت میراث گذشته را در خود حمل میکند. حال و آینده را نمیتوان بدون پرداختن به گذشته در ترازوی قضاوت گذاشت. اگر استبدادی که کتاب زنده یاد زمانی بگفته خودش فقط مشت نمونه ای خروار است، وجود نمیداشت و این همه انسانها مبارز و فرهیخته محکوم به اعدام و یا روانه کوه قفلی های زندانها نمیشدند و به خواسته های برحق آنها برای ایجاد یک جامعه بهتر و انسانیتر از طرف زمامداران جواب مثبت داده میشد، اگر دروازه های مکتب هاییکه در زمان امان الله خان تاسیس شده بودند به روی فرزندان این کشور بسته نمیشد، شاید سرنوشت این مردم ستمدیده امروز طور دیگری رقم میخورد.

در نیمه دوم دهه 40 هجری شمسی بعد از تسوید قانون اساسی جدید افغانستان و بازنگری و تحقیق در زندانهای افغانستان در حدود چهارده هزار زندانی بدون کدام دوسیه جنایی و یا سیاسی یا در زندان بسر میبردند و یا اینکه در زندان با زندگی وداع کرده بودند. در دوران حاکمیت «حزب دموکراتیک خلق» قربانیان قتل، شکنجه و تعداد زندانیان این حزب استبداد زده چه قبل از حمله

شوروی و چه بعد از آن بشمار بوده و تا هنوز هم آمار دقیقی از آنها وجود ندارد. اما در مورد شکنجه‌های غیر انسانی جسمی و روانی آنها شواهد و اسناد کافی وجود دارد که گوشه‌های از آنها قسماً در خاطرات و نوشته‌های زندانیان و همچنان در گزارش‌های سازمانهای بین‌المللی حقوق بشر بصورت مستند ثبت شده است. تداوم این استبداد را مردم افغانستان در جریان جنگهای تنظیمی و حاکمیت طالبان باز هم روی گوشت و پوست خود احساس کردند که تا هنوز هم با اشکال دیگری ادامه دارد.

انگیزه‌ای دومی، شیوه متفاوت گزارشدهی از وضعیت درون زندان است که زنده‌یاد زمانی خواننده را با خود به آن گوشه‌های تاریک زندان میبرد که هیچ فردی قبل از او و بعد از او در همان برهه‌ای زمانی به آن توجه نکرده است. کنجکاوی و استعداد نویسنده و همچنان توجه او به توصیه‌های مکرر استادی مانند بابا عبدالعزیز که همیشه از او میخواست تا به ثبت و نوشتن وقایع زندان اقدام کند تا آیندگان بیخبر نمانند، او را به گزارشگر دقیقی ارتقا داد که بدون آگاهی به فن ژورنالیسم مدرن، کاریک ژورنالیست تحقیقی را در شرایط اختناق و محدودیت‌های شدید زندان به بسیار خوبی انجام داده است.

انگیزه دیگر ترجمه این کتاب از زبان پشتو به فارسی دری راه بازکردن یک تبادله فرهنگی میان دو زبان رسمی این کشور است که تا حال در این ساحه کمتر کار صورت گرفته است. آرزومندی من اینست که این تبادله میان زبانها در بخش ادبیات و تاریخ بیشتر گردیده و از این طریق همه زبانها از مزایای همدیگر سود برده و

دیوار های جدایی میان اقوام مختلف از میان برداشته شود. از مطالعه متن کتاب و آگاهی از وضع زندانها و زندانیان و ظلمی که بر آنها میرفت، ترکیب نا متجانس قومی زندانیان، روشن میگردد که استبداد قوم و تبار و دین و مذهب نمیشناسد. زندان دهمزنگ و پلچرخ و زندانهای سایر ولایات افغانستان همه ستمکده هایی بود که در آن صدها و هزاران هزار انسان از اقوام مختلف این سرزمین زنده بگور شدند و در درون زندان با وجود متعلق بودن به اقوام متفاوت همه به درد و رنج همدیگر شریک بوده و در احساس همدردی و همنوایی با همدیگر بیشتر به میعار های انسانی پایند بوده اند تا به وابستگی به قوم و تبار و دین و مذهب.

وانگیزه آخری قول و وعده ای بود که در آخرین دیدار در شهر هیوارد کلفورنیا به زنده یاد زمانی داده بودم که در وقت مساعد به ترجمه کتاب اقدام خواهم کرد.

کلن جمهوری اتحادی المان

22 نومبر 2020

با عرض حرمت

مقدمه

بنا بر موقعیت حساس جغرافیایی، این سرزمین تاریخ متحرک و پیر از نشیب فرازی را پشت سر گذاشته است. در هر قرن یک بار یا دوبار مورد حمله و تجاوز قرار گرفته و یا دشمنان جنگهای خونبار داخلی را در این کشور دامن زده اند.

در سنت تاریخی ما چنین ثبت است که هر قدرت خارجی که در جنگ رویا روی شکست خورده بار دیگر بصورت غیر مستقیم با استخدام و همکاری ستون پنجم، درهمی و برهمی را در این کشور به راه انداخته و یا بر مبنای قراردادهای اسارتبار دست نشاندهگان خود را در لباس افغانی به این کشور فرستاده اند تا به اهداف استعماری خود برسند.

اگر دور نرویم در این سه قرن اخیر این مساله چندین بار تکرار شده است. بطور نمونه میرویس بابا صفویان را شکست داده و از وطن اخراج کرد اما آنها در چهره برادرش دوباره باز گشته و زهر دشمنی خود را به او نشانده اند.

شاه زمان سدوزایی که تسلیم اهداف استعماری انگلیس نشد، او را گرفتار مخالفت های سخت فامیلی کردند که در نتیجه بینایی چشم خود را از دست داد و انگلیس ها توانستند معاهده سه جانبه لاهور را به شاجاع بقبولانند. یک بخش خاک افغانستان را از بدنه ای آن جدا کرده و در بخش باقی مانده او را بر سریر قدرت نشانده اند. مجاهدین در سال 1841 با شجاعت و مردانگی در برابر انگلیس

مقاومت کرده و حملات شان را عقب زده و آنها را به شکست و تلفات جبران ناپذیر مواجه ساختند، اما باز هم انگلیسها بگونه ای غیر مستقیم در چهره امیر دوست محمد خان باز گشتند و زمانی که امیر شیرعلی خان میخواست یک حکومت مستقل را استحکام بخشد، با یک حمله وحشیانه اول افغانستان را ویران کردند و بعد عبدالرحمن خان را حکمران ساختند. در سال 1919 که اعلیحضرت امان الله خان استقلال افغانستان را بدست آورد و در میان دو قدرت روسیه و انگلیس بر مبنای یک سیاست مستقل حکومت میکرد. اما زمانی که او برای استقلال طلبان هند و آسیای مرکزی میان این دو قدرت، پناهندگی داد، همان بود که درامه اغتشاش شینوار و شمالی از جانب کارشناسان انگلیس برنامه ریزی شده و در افغانستان به شکل خونباری به راه انداخته شد. اما این بازی هم دوام نکرد و برای ایجاد استقرار چنان یک چهره ای شناخته شده را انتخاب کردند که از طریق شهری که در میان مردم داشت توانست با تدبیر وطن را به نفع انگلیسها اداره کند.

جنرال محمد نادر در آستانه برآمدن امان الله خان از وطن، به اساس یک مفاهمه از فرانسه به هندوستان آمد و در آنجا بخاطر جلب پشتیبانی مردم و آزادیخواهان هند، وعده داد که سلطنت را دوباره برای امان الله خان میگیرد. آمادگی ها و تدابیر امنیتی حکومت هند بریتانوی و مساعد ساخت شرایط ظاهراً چنان نشان میداد که انگلیسها با بازگشت دوباره امان الله مخالفت ندارد و به این ترتیب پشتیبانی آزادیخواهان هندی و همچنان وطن پرستان افغانستان را جلب کرد. اما نادر خان وقتی به کابل رسید، پادشاهی را بنام خود اعلان و روی تمام وعده های خود پا گذاشت.

نادر خان در بین مردم شهرت خوبی داشت. در جریان جنگ استقلال جبهه او از سایر جبهه های جنگی موفق بود، که بعد از آن امان الله خان به پاس خدمتش زمینهای علی آباد را در غرب کابل به او بخشید و او بعدها این زمینها را برای فاکولته طب کابل وقف کرد. همچنان زمانی که او بر علیه بچه سقا، عملیات جنگی را به راه انداخت، خانواده ای او در ارگ کابل بود و هر لحظه ترس آن وجود داشت که در جریان حمله و مورد تعرض قرار بگیرند، اما نادر خان به بسیار جرئت به عملیات جنگی خود ادامه داد و بچه سقا هم به صفت یک افغان بزنان و فرزندان آنها تعرضی نکرد. همچنان بعد از پادشاه شدن به بسیار احتیاط پروگرام های اصلاحات امانی را به پیش برد. اما به ترتیبی که اصلاحات حساسیت برانگیز مثل آموزش زنان، آزادی مطبوعات و بعضی چیزهای دیگر را لغو کرد و در نظر داشت آهسته آهسته زمینه را برای آن آماده سازد. اما با وجود آنهم یک بخشی از کارهای او سخت مورد انتقاد بوده و از دیدگاه ملی با شک تردی به آن دیده میشود، مثل کشتار و زندانی ساخت وطنپرستان مملکت و حتی فامیل های شان و محروم ساخت اطفال شان از درس و تعلیم.

به هر صورت نادر خان به بسیار هوشیاری منافع شخصی و ملی تا حدودی تامین کرد. زمانی که برادرش سردار عزیز و بعد از آن خودش از طرف دو جوان افغان به قتل رسیدند، برادرش محمد هاشم خان سر دشمنی سختی را با ملت گرفت. او تمام جوانان با دانش و تحصیل کرده را بمنظور حاکمیت وحشت یا با خود همونوا ساخت و یا اینکه آنها را از سر راه خود برداشته و مهمان زندانهای خود ساخت. او از طریق زجر و شکنجه آنها را به دیوانگی و امحای فکری

رسانید. ساحه وحشت او تا جایی گسترش داشت که بخاطر مخالفت با یک قوم، تمام بزرگان آن قوم را زندانی کرد و بخاطر مخالفت با یک خانواده تمام اعضای خانواده و متعلقین شان را دستگیر کرده و حتی اقارب بسیار دور شان را هم تحت تعقیب و مورد تحدید قرار داد و اطفال شان را از آموزش و مکتب محروم ساخت. اگر کسی بر علیه نظام استبدادی او سر بلند میکرد، تمام اشخاص با فهم و روشن را دستگیر و زندانی میکرد. در پائین تپه باغ بالا در مورد یک داش (داش خشت پزی م)، روایتی از یک داشوان وجود دارد که امر شد تا داش را آتش کنند و در نیمه شب افراد دست و پا بسته را آورده و آنها را در آتش داغ انداختند و بعد از چند دقیقه لاشه های آنها خوراک حریق شد.

کتابی را اکنون بدست مطالعه دارید، نمونه ای از استبداد هاشم خانی است که به قلم یک هاشم دیگر اما معصوم و مظلوم نوشته شده که با تمام خانواده مورد شکار وحشیانه او قرار گرفت. از آنجایی که نویسنده کتاب مورد زجر و ستم قرار گرفته و دوره شیرین جوانی او در کوفته قفلی و زولانه گذشته، او زبان بسیار تلخ بیشتر از حد معمول را استفاده کرده و تمام گفته های سخت مبارز بزرگ ملی بابا عبدالعزیز را هم از او نقل قول کرده است.

به هر صورت واقعات کتاب در مورد زندانها معلومات بسیار جالب ارایه میکنند (که با حال حاضر چندان تفاوت ندارد) و وضعیت زندان را از نگاه اجتماعی، روانی، اخلاقی و اقتصادی روشن میسازد. در یادداشت های زمانی صاحب صحنه های عاطفی با یک زبان بسیار هیجانی بیان شده است مثل: کاروان مظلومان در شب

تاریک، حمله وحشیانه، از بستر مریضی به اتاق زندان، اطفال تشنه و گرمی زده، طفل های گرسنه و شبش کشته ای ما، محرومیت یک و نیم ساله از شعاع آفتاب، بخصوص بچه زندانی در آغوش مادر زندانی، چنان صحنه هیجانی را تمثیل میکند که سخت دلترین انسانها را به گریه وا میدارد. بعضی صحنه ها در پهلوی آنکه سخت قابل گریه است، انسان را بخنده وا میدارد و ترکیببست از یک صحنه ای کومیدی و تراژدی. نویسنده در تمثیل صحنه های کومیدی از استعداد بلندی برخوردار است. چنانکه در یک صحنه قابل گریه، بخش خند داری گنجانیده شده است، مثلاً از راه جشن به زندان، سیل شبش ها، رفیق های تماشاچی جشن، ببر و بیست بندی و بخصوص صحنه دندان دردی و زمینه بیرون برآمدن، صحنه های خنده داری اند. همچنان بخشهای معلوماتی نیز دارد مانند سرازیر شدن عواید شعبه های صنعتی زندان به جیب صدر اعظم و غیره.

تبادل معلومات با زندانیان و یادداشتهای آنها بخش بسیار جالبی است. تمثیل همنشینی با زندانیان نامدار و آموزش از آنها برای بلند بردن درک سیاسی و اجتماعی.

مشاهدات زمانی صاحب دلچسپ و شیرین است اما آن بخشهای را که از زندانیان روایت کرده، این روایتها محصول فشارهای ذهنی است که بر آنها تحمیل شده بود و از نظر من ضرورت به تحقیق بیشتر دارد، باید به آن دقت کرد که دلایل خارجی دارد مانند: مولوی یار محمد یاری، روایتهای نور علم خان و بخصوص ماجرای پردرد ملا بهرام که قسمت اعظم کتاب را احتوا میکند پر از گفته های

متضاد و قابل تردید است. بخش اعظم معلومات او تخیلیست. او بخصوص در مورد قندهار، تحت تاثیر فضای سیاسی اجتماعی هند برنامه ساخته: مدرسه میسازد، کمیته اسلامی تاسیس میکند و دوره سقوی را در مقایسه با دوره امانی طولانی تر میسازد که مورد تائید تاریخ نیست. آنطوریکه او دوره فعالیت خود را در قندهار نشان میدهد، زمانیست که بچه سقا در قندهار حاکم است و هیچ کسی فعالیت علنی ندارد. از نظر من زجرها و شکنجه های روانی توازن فکری او را به مرحله درهمی و برهمی رسانیده بود و آنچه که گفته محصل همین درهمی برهمی فکریست که شرح آن نباید با این تفصیل می آمد.

با وجودیکه من با لهجه تلخ این کتاب موافق نیستم، اما در مجموع در مورد تاریخ افغانستان بخصوص در مورد وضع زندانها، برای محققان معلومات زیادی ارایه میکند و برای خوانندگان عام مطالب بسیار جالب داستانی، سرگرم کننده، غم انگیز و لرزاننده عرضه میکند.

با محبت

حبیب الله رفیع

لانگی کانادا 1999

کاروان مظلومان

تاریخ 27 اسد سال 1324 هجری شمسی بود که ظالم بزرگ زمان هاشم خان صدراعظم جاه طلب و مستبد به داود که در آن زمان نایب الحکومه ملکی و نظامی جلال آباد بود، امر کرد تا تمام خانواده میرزمان خان را زندانی و به کابل بفرستد.¹

تمام مردان زنان و اطفال به نه موتر لاری انداخته شدند و سه لاری عسکر مسلح، یکی در آغاز یکی در وسط و یکی در آخر قطار ما را همراهی میکردند. وقتی مردان، زنان و اطفال را به لاری ها انداختند، صدای گریه و ناله و قالمقال بلند بود. محافظین و افسران به ما میگفتند که شما به جشن میروید. تمام بزرگان شما همه به کابل هستند و در این جا خطر جانی متوجه شماست. از همین سبب حکومت تصمیم گرفت تا ما شما را صحیح و سلامت به کابل برسانیم. از آنجائیکه در راه خطر اشرا و دزدان موجود است، این سه موتر افراد مسلح هم بخاطر حفاظت از جان شما، شما را همراهی

¹ در کتاب مرور کوتاهی بر زندگی و مبارزات غازی میرزمان خان کنری، صفحه ۲۰۳، تحت عنوان سرنوشت خانواده در عهد حکومت خاندانی، این تاریخ ۲۹ سرطان سال ۱۳۲۴ ذکر شده است «در آن سال قیام صافی های کثر فرصت خوبی شد برای خاندان حاکم تا حسابش را با این مخالفان دیرینه نیز تصفیه کند. بتاریخ 29 سرطان آن سال بود که اول پسران و برادر زاده های غازی میرزمان خان را که تا آنوقت در کثر بسر می بردند، به حیلۀ خرابی امنیّت در منطقه و شرکت در جشن استقلال از زادگاه شان بیرون کشیده و همزمان با آن برادر، دو پسر کلان و باقی اعضای خانواده غازی میرزمان خان را هم از منازل شان در کابل دستگیر و روانۀ زندان دهمزنگ سازند».

میکنند. تا اشرار به شما حمله نکنند. بما گفته شده است که شما مواد خوراکی خود را هم با خود گرفته و به لاری ها بار کنید. شما میتوانید در منطقه بینی حصار کابل که خانه و قلعه شما هست، زندگی کنید و بعد از سپری شدن جشن دوباره برگردید. مردم قریه چنان گریه و ناله و نا آرامی میکردند که افسران را ترس گرفت و به لاری ها امر حرکت را دادند. ده تن از نوکران ما که اقارب نزدیک ما هم بودند، وقتی از رفتن به جشن شنیدند به لاری ها سوار شدند. طرفهای شام کاروان ما به منطقه "خوکی" رسید. در منطقه "خوکی" در قشله عسکری در آغاز دره "دیه گل" یک فرقه عسکر جابجا شده بود. قوماندانی فرقه را، فرقه مشر سید صالح خان پادشاه به عهده داشت که خودش باشنده قریه "پشد" کنر و نواسه سید محمود پادشاه بود. سید صالح خان به لاری های حامل ما نزدیک شده و به افسران هدایت داد تا لاری ها را دوباره حرکت بدهند.

در جریان راه ما چنان غرق گرد و خاک شده بودیم که حتی قادر به شناخت همدیگر خود نبودیم و هیچ صحبتی با همدیگر نداشتیم. نیمه های شب به پل درونته رسیدیم. قطار لاری ها توقف کرد، چهار اطراف ما عسکرها برچپک (آماده باش) ایستاده بودند. در اینجا عبدالکریم مستغنی یاور سردار ظالم و دیوانه محمد داود نایب الحکومه ملکی و عسکری جلال آباد در پیشاپیش آنها ایستاده بود. او لست تعداد افراد ما را از محافظ ما برهان الدین گرفته و بعد شخص یاور مستغنی سوار لاری شد او از درونته لست تعداد و رسیدن اعضای خانواده ای ما را به اطلاع سردار داود مستبد و جاه طلب که در ننگرهار بود، رسانید. سردار دیوانه لست باقی اعضای خانواده ما را که همه بزرگان خانواده ما بودند و از سالها به

اینطرف خانواده یحیی آنها را بحیث گروگان در منازل شان در کابل، خانه نشین ساخته بود، به کاکای ظالم خود هاشم خان صدراعظم اطلاع داد. این منافق زمان، دزد و تگماری مانند تاریخ، در همان شب به خواجه نعیم و محمد شاه خان رئیس ضبط احوالات امر کرد که بزودی و در همین شب تمام اعضای فامیل میر زمان خان را که در قلعه بینی حصار سکونت دارند، دستگیر نمایند.

حمله وحشیانه در تاریکی شب

به امر این ظالم در شب تاریک محمد شاه رئیس ضبط احوالات و خواجه نعیم قوماندان امنیه کابل با یکصد و پنجاه عسکر مسلح ساعت دوازده شب به قلعه بینی حصار برای گرفتاری خان محمد خان، شیر محمد خان و عصمت الله خان اعزام شده و قلعه را محاصره نمودند. دروازه قلعه را کوبیدند، لالو مشهور به لالوندی نوکر خان محمد خان از عقب دروازه پرسید: کیستی، از خود هستی یا بیگانه؟

یکی از افسران به شدت و با لحن غضب آلود صد کرد: ادم بی وقوف هر چه زود دروازه را باز کو که رئیس صاحب و قوماندان صاحب آمده و انتظار هستن. این شیوه صحبت به کله لالوند چرسی بسیار بد خورد، او به قهر و غضب جواب داد:

ده ای وقت شب که مرغام پر نمیزنه، سرهای خود به شاخچه مانده و ده خواب شرین غرق استن، قوماندان صاحب و رئیس صاحب اینجه چه میکنه؟ چرا در خانه خود نمی نشینین که مردم ره در نیم شب به ناحق از خواب شیرین بیدار می کنین!

باز هم همان منصبدار به شدت بیشتر بدر کو بید و صدا کرد:

احمق بی شعور دروازه را باز کو!

اوقات لالوندی تلخ شد و با صدای غور خود به آنها گفت:

صبر کنین که قلف واز نمیشه، چقه عجله دارین، ایتو وار خطا استین و بجای یک صدا دو صدا می کشین!

او دروازه را باز کرد، گفت بیائین! با باز شدن دروازه عسکرها به طرف دروازه هجوم آوردند و همه داخل شدند. لالوندی که این وضع را دید، وار خطا پرسید: چه گپ اس؟

و بعد با هر عسکر قول داده و می گفت:

رئیس صاحب مانده نباشی، خوش آمدی، بخیر آمدی، قوماندان صاحب همیشه بیابین، قدمها سرچشم، چه امر و چه خدمت؟

در میان عسکرها، رئیس ضبط احوالات به لالوندی گفت: زود برو خان محمد خان، شیر محمد خان و عصمت الله خان را بگو که هر سه نفر هرچه زودتر اینجا بیابین.

لالوندی به سراچه بالایی رفته و قصه نور را به شاه مرد (ملیا) اطلاع داد که رئیس و قوماندان با عسکرها آمدن!

شاه مرد ملیا از سراچه نزد آنها رفت و لالوندی داخل قلعه شد. خان محمد خان و پسرش عبدالقادر خان هردو بیرون شده و با رئیس ضبط احوالات و قوماندان احوالپرسی کردند. رئیس ضبط احوالات به خان محمد خان گفت: ما و شما خو وعده کرده بودیم که هفته بعد همه یک جایی میله میکنیم، خیر باشه! اما قسمیکه

همین حالا خبر رسیده ده کنر اوضاع بسیار خراب و گدووت اس، از ای خاطر صدر اعظم صاحب کبیر محمد هاشم خان مه و قوماندان صاحب را پیش شما فرستاد که یکدفعه همه ای ما و شما بخاطر صلاح و مشوره پیش صدر اعظم صاحب کبیر برویم! خان محمد خان به او گفت:

به بچه مرغوی پندک نشان نئی (یعنی ما را فریب نده) اگر صدر اعظم صاحب کبیر ماره برای مشوره خاسته به این همه عسکر و بگیرونمان چه ضرورت اس؟

قوماندان در حالیکه تفگچه اش را قایم بدست گرفته بود، با لبخند به خان محمد خان فهماند: شما باید به ای شک نداشته باشین، مگر رئیس صاحب همراه شما گپ میزنه و بعد اضافه کرد: شیر محمد خان و عصمت الله خان کجا استن، انها را هم خبر کنین! خان محمد خان به آنها گفت که شیر محمد خان و بچه اش عبدالرحمن خان در قلعه دیگر استن و عصمت الله خان به خانه خسر خود ده چهلستون است. لالوندی برو شیر محمد خان و عبدالرحمن خان را از آمدن رئیس و قوماندان خبر بده. آن دو نفر هم آمدند. وقتی آنها این همه عسکر را دیدند پرسیدند: قوماندان صاحب چه گپ اس؟ خیریت اس؟

خواجه نعیم قوماندان به آنها گفت: خیر و خیریت است اماده شوین که صدارت میرویم. وقتی آنها نام صدارت را شنیدند، فهمیدند که کدام مسئله خطرناک است.

بعد از آن چهار نفر با قوماندان و رئیس در یک موتر نشستند، در این وقت شاهمرد ملیا بطرف موتر آمده به رئیس ضبط احوالات و

قوماندان گفت: مه‌خان محمد خان را پدر گفتیم و من فرزند اوستم. اگر او به زحمت و تکلیفی گرفتار شوه مه‌هم افتخار میکنم که با او یکجا باشم.

رئیس رو به ملیا کرد و به او گفت: این ارمان به زودی از دلت خواهد رفت که رفیق راه او شوی. وقتی موتر بطرف صدارت حرکت کرد، او یک ضابط و عسکرها را موظف ساخت تا عصمت الله خان را از خانه خسرش از چهلستون با خود بیاورند، بر علاوه هدایت‌های دیگری هم به ضابط داد.

در این وقت از هردو قلعه صدای گریه و فغان بلند شد و این شور و فغان پرده آرامش شب را درهم درید. پنجاه عسکر برای محافظت از هردو قلعه آنجا موظف شدند. لالوندی و شاه‌مرد ملیا با عسکرها در آنجا ماندند و عسکرهای دیگر با قوماندان، محل را ترک گفتند. وقتی که موتر قوماندان به صدارت رسید، رئیس ضبط احوالات به صدراعظم کبیر هاشم خان این انسان خونخور و دغلباز تلفون کرد که: امر شما بجای شد دیگه چه امر است که تعمیل شود. رئیس ضبط احوالات دوباره برگشت و به خان محمد خان گفت: خفه نشین صدراعظم صاحب کبیر حال بسیار مصروف است و وقت ملاقات با شما را نداره بعد در یک وقت مساعد با شما ملاقات میکنه، شما امشب مهمان قوماندان صاحب استین! قوماندان مهمانان را به موتر خود سوار کرد و عسکرهای مسلح برچپک در موتر عقب آنها روان شدند. موتر داخل زندان دهمزنگ شد. قوماندان مهمانهای خود را به مدیر زندان معرفی کرده به او گفت: مهمانانم را خوش و آرام اینجا نگهدار. به مدیر زندان پیش از پیش

هدایت های لازم داده شده بود، او به رسم اطاعت تعظیم نمود و قوماندان آنجا را ترک کرد. مدیر زندان امر کرد که مهمانای معزز قوماندان را به جائیکه برای شان تعیین شده، ببرید. سر مبصر زندان و چند عسکر مهمانان معزز قوماندان را در یک فضای آرام به یک تعمیر کوچک که مخصوص زندانیان سیاسی بود برده و هر چهار نفر را در یک اطاق نمناک انداخته و دروازه را بستند. در اطاق صدای قالمقال بلند شد که مهمانی قوماندان صاحب همین است؟ این چگونه مهمانیست این یک سیاه چاه تاریک است؟ مردمان چلباز و دروغگو که بزبان یک چیز میگویند اما در دل شان چیز دیگریست! سر مبصر صدا کرد: او مهمانهای معزز قوماندان صاحب آرام بخوابید، غالمغال فایده نداده، در این جا مانند شما مهمانان معزز نیم شب بسیار زنده آمدند و مرده بیرون شدند.

از بستر بیماری به سلول زندان

بیست نفر عسکری که برای گرفتاری عصمت الله خان رفته بودند، منزل خسرش را در چهلستون پیدا کرده و دروازه را کوبیدند. فاتو که خدمتگار خسر عصمت الله خان بود از عقب دروازه صدا کرد:

کیستی، چه میکنی کی ره کار داری؟ یک صدای بلند جواب داد: زود شو دروازه را واز کو که عصمت الله خان را صدراعظم صاحب کبیر خواسته! از عقب در فاتو با صدای نازک خود گفت:

او مریض اس به بستر افتاده و حرکت کده نمیتانه، فلج شده و هردو پایش شل اس! دروازه به قوت فشار داده شد و زنجیر از جایش برآمد، وقتی دروازه باز شد عسکرها بزور داخل خانه شدند.

فاتورا از دیدن این حالت ترس برداشته و از وارخطایی چیغ بلندی کشید، از چیغ فاتو خسر عصمت الله خان و همه اعضای فامیل بیدار شده و همه به منصبداران و عسکرها گفتند که عصمت الله خان بسیار مریض است که از جایش حرکت کرده نمیتانه، اما صاحبمنصب به حرفهای آنها اهمیتی نداده گفت: ناممکن است مه خودم باید عصمت الله خان را ببینم! آنها صاحبمنصب را به اطاق عصمت الله خان رهنمایی کردند. عصمت الله خان تا این لحظه هیچ اطلاعی نداشت که چه واقع شده و چه گپ است، اما وقتی صاحبمنصب به او گفت: زود شو که بریم! او با صدای بسیار دردناک به آرامی برایش گفت: ببین که من در چه حالم و تو چه میگویی مه از جایم حرکت کرده نمیتانم. اما این گپها که برای صاحبمنصب بی معنی بود، به کله اش بد خورد و مثل یک سگ دیوانه به مریض حمله برده از یک پایش گرفته او را بزمین انداخت. اما مریض دم و حرکتی نداشت. منصبدار به دو عسکر امر کرد. آنها از دست ها و پاهایش گرفته و او را راست و چپ حرکت دادند و همانطور او را بموتر انداختند. آه سردی با فریاد دردناک از گلویش بیرون شد و بعد از آن از هوش رفت. اعضای خانواده که تماشاگر این صحنه ظالمانه بودند در داخل خانه ناله و فریاد و گریه را سر داده و خانه به غمخانه تبدیل شد. همسایگان چهار طرف از صدای هیبتناک و بلند، همه از خواب بیدار شده و تصور کردند که یا دزدان بخانه کسی هجوم برده و یا اینکه کسی، کسی را کشته؟

موتر دم دروازه زندان توقف کرد، منصبدار از موتر پایان شده به پهره دار دم دروازه زندان گفت تا به مدیر انضباطی زندان اطلاع دهد باید هرچه زودتر آمده، زندانی مریض را تسلیم شود. شاید چند

دقیقه پیش برای مدیر زندان از صدارت تلفون شده بود که بندی خطرناکی را می آورند، او را با رفقاییش یک جا زندانی کنید.

مدیر انضباطی هر قدر به عصمت الله خان گفت: بلند شو بلند شو این وخت استراحت نیست اما او به اشاره سر به او فهماند که توان حرکت را ندارد.

درین وقت مدیر زندان به احمد شیرسرباشی دروازه بزرگ زندان که او هم یک زندانی بود گفت: این زندانی مریضه پیش رفیقای دیگش ببر. وقتی عصمت الله خان احمد شیر را دید متوجه شد که با او از دیر زمانی آشنایی دارد، احمد شیر از منطقه "پشد" کُتر بود و از گذشته باهم دوستی بسیار قایم داشتند. سرباشی زندان مریض را به شانه انداخته، نزد رفیق هایش برده، دروازه را باز کرد و او را در حالیکه ناله و فریاد میکرد به اطاق نزد دیگران انداخت و دروازه را دوباره قفل کرد.

مریض از کاکایش خان محمد خان و برادرش شیر محمد خان سوال کرد که ما مرتکب چه گناهی شده ایم که مارا به چنین زندان سختی انداخته اند؟ آنها به او گفتند: تو این سوال را چرا از ما میکنی؟ این سوال را از کسی کن که مارا در این جا زندانی کرده.

خبر زندانی شدن در لته بند

در پل درونته بعد از چند دقیقه توقف موترها دوباره به راه افتاده طرف کابل روان شدیم، در تاریکی شب موترها بسیار به سرعت حرکت میکردند و از تاثیرهای موترها توفانی از گرد و خاک بلند بود که در عقب آن سرنوشت تباه کننده ای انتظار مارا میکشید.

از گریه اطفال و صدای غرور موترها سرود غم انگیز و تراژیکی ایجاد شده بود که هیچ کسی مفهوم این سرود پر از درد را نمیدانست بجز داود جاه طلب و دیوانه.

گذشته از نماز پیشین موتربهای ما در نزدیکی لته بند در یک قطار توقف نمودند. ما بخاطر رفع ضرورت‌های انسانی از موتر پایان شده و نان چاشت را صرف کرده بودیم که یک موتر سبز از کنار موترهای ما گذشته و چند قدم دورتر توقف کرد. شخصی از این موتر پائین شده و بدست بطرف ما اشاره کرد. عبدالکریم مستغنی و منصبدار محافظ ما متوجه اشاره شده در حالیکه لقمه های نان در دهان داشتند جانب موتر شروع به دویدن کردند. وقتی نزدیک موتر شدند با سلام عسکری در مقابل آن شخص در حال آماده باش ایستادند. ما همه از آن بالا شاهد صحنه بودیم که عبدالکریم مستغنی چند ورق کاغذ را بدست او داد. او نظری به کاغذها انداخته آنها دوباره به مستغنی مسترد کرد. موتر دوباره به حرکت آمد. این موتر حامل شخصیت جاه طلب و دیوانه ای مستبد داود بود. مستغنی و برهان الدین لحظه ای در آنجا انتظار کشیدند، وقتی موتر از نظرهای ما ناپدید شد، هر دوی آنها دوباره جانب ما روان شدند. وقتی آنها به ما نزدیک شدند، برهان الدین دستمالش را به چشمانش گرفته بود و هیچ حرف نمیزد. ما از دیدن این صحنه نفهمیدیم که چه واقعه ای رخ داده است. صاحبمنصب محافظ ما برهان الدین از لغمان و انسان با درد و با ایمانی بود. او بزرگ ما گل محمد خان را از ما جدا کرده، در حالیکه اشکهایش را با دستمال پاک میکرد و عبدالکریم مستغنی را زیر نظر داشت، چیزهایی به او گفت. او گفت این ادم جاه طلب و دیوانه داود روی یک پارچه

کاغذی چنین امر کرده که زن مرد و اطفال را با شرایط سخت زندانی کنید.

برهان الدین مخفیانه از مستغنی به گل محمد خان گفت که من حاضر هستم شما را کمک کنم تا فرار کنید و خودم هم فرار میکنم این برای من شرم بزرگ و بی ننگیست که این همه اطفال بیگناه و معصوم را من خودم به زندان ببرم. اما گل محمد خان این پیشنهاد را قبول نکرده به او گفت: تمام بزرگان ما در کابل هستند. برهان الدین حتی گفته بود که از لته بند آنطرفتر در عقب آن تپه یک راه بطرف خانه ما میرود و من آنرا بلدم و راه بسیار نزدیک است. یک انسان با ضمیر پاک و صاحب وجدان هیچگاهی نمیخواهد که مظلومان بیگناهی را در آتش نمرود بسوزاند. بعد ما همه از این امریه محمد داود دیوانه و مستبد اطلاع حاصل کردیم. لاری های ما با سرعت بیشتر به حرکت خود ادامه داد، طنین گریه و ناله و چیغ طفلها و زنان در هر بلندی و هر تپه کوتل لته پیچیده و بیانگر صحنه اسفناکی و بی مانند بود.

در طول راه صدا های گوناگون ناله و گریه چون سرود غم انگیزی و بی پایانی، مارا بدرقه میکرد. این لاری ها در حقیقت حامل جنازه های جمعی ما بود که تپه ها و بلندی های لته بند هم به حال ما گریه میکرد.

از راه جشن بسوی زندان

دیگر بود و آفتاب در بلندای کوه در حال غروب، نیمرخ در پشت کوه و نیمرخ دیگر بطرف ما، حال زار و غمناک مارا به تماشا نشسته بود

که به بازار چمن بکابل رسیدیم. اینجا برای جشن استقلال آمادگی گرفته شده بود مردم مانند زنبورها، سرسام بدور انبارهای خربوزه و بدور تبنگ والاها، با تبنگ‌ها روی زانوهای شان، تجمع کرده بودند. وقتی مردم گریه و ناله طفل‌های ما را از لاری‌ها میشنیدند، از دیدن چنین حالتی متاثر میشدند.

لاری‌ها به زندان دهمزنگ رسیدند و یکی بعد دیگری داخل زندان شدند. در اطراف زندان عساکر سواره در حال آماده باش بودند و انسان چنان فکر میکرد که آنها برای اجرای امر قتل، گوش به فرمان ایستاده‌اند. چون و چرایی نبود، به سرلاری‌های ما تریال انداخته شد، شب سیاه و پرده‌ای از ترس بر ما مستولی شد. ما از زیر تریال‌ها دیدیم که عبدالکریم مستغنی و یک فرد قد بلند بداخل اطاق دم دروازه زندان برای تیلیفون کردن، داخل شدند و به وارث فرعون صدراعظم کبیر محمد هاشم خان ایزک خبر رسیدن ما را دادند. از طرف این انسان منافق و دروغگو هدایت داده شد که: داود خان که حبس شدید زنان و اطفال را صادر کرده باید همانطور عملی شود! یعنی پسران تاهشت ساله با دختران همراهی زنان به کوته قفلی‌های زندان زنانه ولایت فرستاده شوند و پسران بالاتر از هشت سال با مراقبت بسیار جدی در زندان دهمزنگ کوته قفلی شوند.

کودکان تشنه و گرمی زده

تریالها را از روی لاری ها برداشتند ، طفل ها همه گرمی زده و سخت تشنه بودند ، هر قدر صدا زدیم آب ! آب ! صدای های آب گفتن ما به گوش کسی نرسید ، چنان تصور میشد که در اینجا یا کسی با نام آب آشنایی ندارد و یا آب را نمیشناسند. یک آدم قد بلند سرخ روی بطرف ما آمد ، او مدیر عمومی انضباطی زندان دهمزنگ و مدیر عمومی صنایع زندان بود. او عبدالحالق خان نام داشت. وقتی که مدیر عمومی لست نامه های ما را از از مستغنی بدست آورد ، امر کرد : مردانی که عمر شان بالاتر از هشت سال است از لاری ها پایان شوند ! این صحنه بسیار ترازیک و غم انگیز بود ، مادران فرزندان خود را به آغوش گرفته سخت به آنها چسپیده بودند و سیل اشک بار بار صورتهای شان را چنان پاک شستشو کرد که از گرد و خاک راه دیگر اثری روی صورت شان دیده نمیشد. یک دست طفل های 9 ساله و 10 ساله بدست مادران شان و دست دیگر شان بدست سپاهیان. سپاهیان بشکل بسیار بیرحمانه آنها را از لاری ها پائین میکشیدند. بسیاری مادران خود را بداخل لاری ها انداخته و فرزندان خود را چنان قایم گرفته بودند که ممکن نبود آنها را برضای خاطر از همدیگر جدا کنند. بخاطریکه عاطفه و علاقه مادری مانند حلقه مستحکمی ، آنها را محاصره کرده و درهم پیچیده بود و باران اشکهای آنها فرزندان شان را چنان غرقاب کرده بود مثلیکه مرغان دستخوش یک باران توفانی شده باشند. بچه ها چنان دامن مادران را قایم گرفته بودند که فقط بزور و جبر امکان جدا کردن آنها از همدیگر وجود داشت. مادران از یخن یک تعداد افسران گرفته و

با سپاهیان، کلاویز و شروع به زد و خورد کردند. شاهد این صحنه در دناک و غم انگیز در میدانی داخل محوطه زندان نزدیک دروازه عمومی بجزلاری ها کس دیگری نبود.

نزدیکی های شام بود که کسی بستره ها را از موتر ها پائین انداخت، کسی هم برنج، آرد و روغن و بوره، آفتابه لگند، پتنوس، کاسه، بکس ها و سایر مواد مورد ضرورت را.

سلول های کهنه قلعه ای جدید

ما 32 نفر از طرف عبدالخالق مدیر انضباطی زندان به سر مبصر بخش اختصاصی بنام محمد امین که رتبه تورن داشت تسلیم داده شدیم و بعد از بیرون شدن از دروازه دوم زندان به آن بخش قلعه جدید رهنمایی شدیم که قبل از قبل برای ما در نظر گرفته شده بود. ما را در یک دراز خانه انداختند. وقتی ما 32 نفر به سر مبصر بخش تسلیم داده شدیم از جمله ما 10 نفر کسانی بودند که به فکر تماشای جشن با ما همراه شده بودند، هر قدر آنها گفتند که برای تماشای جشن آمده ایم و ما هم گفتیم که این ده نفر برای کمک با ما آمده اند و نامهای شان قرار ذیل است: 1- حبیب ماما، 2- دواجان ماما، 3- غلام، 4- اکبر خان، 5- احمد شاه، 6- قاضی فضل احمد ماما، 7- سلیم، 8- شاه پسند، 9- عبدالقیوم، 10- طالب مشهور به دبلیو دی.

مدیر انضباطی به ما گفت اینها همه شامل لست به من تسلیم داده شده اند، حالا همینجا باشند بعد در مورد شان غور میکنیم او اضافه کرد مانند آنها بسیار کسان دیگر هم به حساب بیست اینجا آمده اند. ما در نصف دراز خانه بسترهای خود را هموار کردیم و

باقی اشیای مورد ضرورت را که با خود آورده بودیم بصورت منظم در یک گوشه جابجا نمودیم و نیم اطاق را، جای برای نشیمن ساختیم. عسکرها و ده باشی ها که در آوردن وسایل مارا همراهی کردند، نیم از وسایل مارا به اطاق سرمبصر بردند و نیم دیگر را به اطاق ما انداخته و از آنجا رفتند. یک آدم سرسفید با قد بلند، شانه های پهن و بردار، پیشانی پرچین و لبهای بزرگ، داخل دراز خانه ما شد. مارا از بالا تا پایان و رانداز کرده و بزودی بیرون رفت. دهن دروازه سرش را مثل چلیپاسه بالا و پائین کرده بعد دروازه را بسته و قفل کرد. سکندر خان که جوان با جرئت و چالاک بود، نزدیک دروازه رفته صدا کرد:

دروازه ره واز کو چرا ای کاره کردی؟ در اول شام چرا دروازه ره قفل کدی، دروازه را باز کو، زور آور تو یک ادم کلان هستی طفل خونبستی. هیچ کس جواب این جوان را نداد. بعد چند لغت قایم بدروازه زد، مرد ریش سفید پشت دروازه آمده صدا کرد:

مه دروازه را برایتان باز کده نمیتانم تا که امر سرمبصر مخصوص نباشه، مه یک داباشی آدم هستم و شما کوتاه قلفی هستین، قرار آرام بشینین، غالمغال شما برای مه فایده نداره و مه شماره هیچ کمک کده نمیتانم.

این مرد سرسفید از لوگرو به حاجی ده باشی مشهور بود. او 15 سال حبس سیاسی را گذرانده بود. این حرفهای ده باشی برای ما خبر تازه بود که گفت: شما کوتاه قلفی ها هستین. ما نام کوتاه قلفی را در زندگی نشنیده بودیم و نه تصور میکردیم که کسی پشت کسی دروازه را قفل کند! ما در وطن خود دیده بودیم که اگر خری به خرمن

کسی داخل میشد، صاحب خر را تا زمانی قید میکرد که صاحبش معلوم شود و خساره فصل را تادیه کند.

زندانیان سیاسی مشهور

در دراز خانه تاریکی حکمفرما بود. زندانیان با کراوی (چپلک) های چوبی، در میان اطاق ها و دهلیز در رفت و آمد بودند و باهم صحبت میکردند. در این دهلیز همراهی ما یک تعداد زندانیان سیاسی بودند که هر کدام شان از چهارده تا پانزده سال زندان را پشت سر داشتند. دو برادرزاده غلام نبی خان چرخ، فرزندان غلام صدیق خان، غلام دستگیر و خالد، ابراهیم صفا، بسمل، میته سنگ، مولوی یارگل. یک تعداد زیاد دیگر زندانیان شامل کسانی میشد که قبل از جنگ جهانی دوم از مناطق پار دریا (از آنطرف دریای آمو) و بخارا به افغانستان آمده و خواستار پناهندگی سیاسی شده بودند. بعضی از آنها از جنگ فرار کرده بودند. تمام آنها بنام زندانیان "مخصوص" در همین دهلیز سکونت داشتند. آنها متحمل بدترین شکنجه ها مانند تیل داغ، سوختاندن با سکر و زدن با قمچین و... شده و آنقدر ضعیف بودند که هیچ توانی در آنها وجود نداشت. سر و ریش و ناخن های شان رسیده و به پاها، دستان و گردن های شان، زنجیر و زولانه های ده سیره انداخته شده بود و از راه رفتن نیز محروم بودند. دراز خانه ما سه کلکینچه بطرف بیرون داشت. در عقب کلکینچه ها یک حویلی کوچک به نظر میخورد. در این حویلی یک دکان و یک سماوار بود که هر دو به محمد امین سر مبصر تعلق داشت. در همین روزها در عقب کلکینچه های ما میته

سنگ که دوکاندار بود، سكرت، شمع، جارو ها، گوگرد و میوه خشك را انبار کرده بود.

ما چند دانه شمع را روشن کردیم، اما حاجی ده باشی و آشپز سر مبصر آمدند، دروازه را باز کرده و دوگروپ را به هولدرهای دراز خانه انداخته و با زدن سوچ، اطاق ما روشن شد. آشپز سر مبصر به ما گفت: سر مبصر مره روان كده كه تا خوراكه های خوده به مه تسلیم كنین تا به آشپز خانه ببرم. روغن، برنج، چای و بوره و بعضی خوراكه های دیگر را جمع کرده به او دادیم، او از اطاق خارج شد و دروازه را عقب خود قفل کرد.

سیل شبش ها

ما هم بسیار مانده و خسته و هم بسیار متحسر بودیم، بسترهای خواب خود را آماده ساخته و به بستر رفتیم، هنوز چشمان ما بسته نشده بود كه هر کدام به خاریدن جانهای خود شروع کرده و از همدیگر می پرسیدیم كه این چیست؟ ما ما قاضی فضل احمد صدا كرد: مه از ریش خود يك جوره شبش كلان گرفتم. حبیب الله خان به او گفت: ریشت آشیانه شبش هاست صبا ریشته در میتم. دو صدای دیگر نیز بلند شد: سر پیشانیم سیل شبش روان اس. هر کدام ما به لباس های خود نگاه کردیم، یکی از روی خود شبش می گرفت و دیگری از گوشهای خود. همه روی بسترهای خود نشسته بودیم، چراغ را روشن کرده یکی بدیگری نظر انداختیم، لباسهای ما پر از شبش های بزرگ سیاه رنگ. حشرات پنجال دار و خسك های كلان بود كه هر طرف حركت می كردند ما از دیدن آنها بی نهایت و ا ر خطا

شدیم. در تمام اطاق شبش ها و خسک ها گزمه میرفتند. در بالا و پائین و دیوارهای دراز خانه چنان لشکری از خزندگان مثل سیل در حرکت بودند که در عمر خود نه دیده و نه شنیده بودیم.

سلیم صدا کرد: ما ده مقابله با ایقدر شپش و حشرات نمیتانیم آرام بشینیم تا صبا همه ای ماره میکشه، بخیزیم جارو ها ره بگیریم، تمام شپش ها و پنجال داران را جارو میکنیم. با سه جارو بالا و پائین و دیوارها را جارو کرده و آنها را چند جای جمع کرده جارو ها را روی شان گذاشتیم. باز شروع به زدن دروازه برای حاجی ده باشی کردیم تا دروازه را باز کند و ما شپش ها و حشرات را از اطاق بیرون بیاندازیم. حاجی ده باشی با دل جمعی صدا کرد:

آرام خو کنین این شپشا خلاصی نداره، آستا آستا با آنها بلد می شین، شماره از همی خاطر اینجه آوردن که شپشا و پنجال دارها شماره بخوره. ای شپش ها و پنجال دارها بسیار ماعطل آمدن تان بودن. شما جگر خون هستین اما سر اینا عید اس و خوشیسی.

این حرفهای ده باشی برای ما خبر تازه بود، هر چند عذر و زاری کردیم، دروازه را باز نکرد و ماتمام شب مصروف جارو کردن شبش ها و خسک ها و حشرات دیگر بودیم. هیچ یک ما چشم پیش نکردیم، کسی بیدار نشسته بود و کسی هم افتاده بود. تا اینکه ملا آذان ده باشی دروازه را باز کرده به صدای بلند گفت:

هله زود شوین تشناب برین، ضرورت هایتانه رفع و وضو کنین که باز تشنابا بسته میشه.

شپش‌ها و حشرات را که آنجا بودند با جارو بیرون انداختیم. و هر کدام از اطاق خارج شدید حاجی ده باشی و دیگر باشی‌ها ما را به تشنابها رهنمایی کردند. وقتی از تشناب دوباره جانب اطاق خود روان بودیم، در دهلز با زندانیان بسیار شریف سیاسی روبرو شدیم که گفته‌های شان بیانگر غم‌شریکی و انسان دوستی واقعی آنها بود. همنوایی و تسلی آنها ترجمان احساس عاطفه و ترحم آنها نسبت به ما و مرحمی بود به روی دل‌های زخمی ما. چهارده روز را به همین حال در دراز خانه گذشتانیدیم. با آذان خروس به تشناب میرفتیم. زندانیان شریف و با شهامت سیاسی همه روزه جویای احوال ما میشدند و با ما اظهار همدردی میکردند که بیانگر برخورد نیک آنها با ما بود.

دعای آزادی

یک روز حاجی سردار باشی به اطاق ما آمد و گفت: مه شماره یک دعا یاد می‌تم که شو دسته جمعی از خدا بخایین که آزاد شوین. گل محمد خان لالا که آدم شیخ و پرهیزگار بود، به حاجی باشی گفت: دعا را بما یاد بده! او گفت: بسیار خوب دعا تیار ده کاغذ نوشتس، ای کاغذ بگیرین و دعا را از روی او نوشته کنین. دعا چنین بود

یا خالص یا مخلص یا خلاص
بحق یا مهتر خضر یا مهتر الیاس
خدا یا ما را کن از این بند خلاص

بعد از ادای نماز دیگر هر کدام ما از یک سر دراز خانه به سر دیگر آن قدم میزدیم و دعا را با خود میخواندیم. سکندر خان دعا را میخواند که گل محمد خان لالا به قهر شد: دعا را غلط نخوان: که مرا کن از این بند خلاص بگو: که ما را کن از این بند خلاص!

او برایش گفت: بگفته حاجی دا باشی که ای دعا قسمیست که انسان پس از چند روز از زندان آزاد میشه، خودش که پانزده سال اس ده زندان هس، چرا خلاص نمیشه، میگویم هر روز ای دعا ره میخانم.

لالا به قهر برایش گفت: تو با حاجی داباشی چه کار داری، خودت دعا ره صحیح بخان.

کوتاه قفلی ما و همدردی زندانیان

وقتی ده باشی ها برخورد خوب و همدردی سایر زندانیان را با ما دیدند به محمد امین سر مبصر شیطنت کرده و روابط نیک زندانیان سیاسی را با ما به او اطلاع دادند، اما زندانیان سیاسی نه از کسی ترس داشتند و نه به این شیطنت ها اهمیتی قایل بودند و تماس شان با ما روز بروز بیشتر و دامن لطف و دلسوزی آنها گشاده تر شد و ما را بدلهای های خود جا دادند. تا اینکه محمد امین خان سر مبصر امر کرد که هیچکس حق حرف زدن و تماس گرفتن با ما را ندارد. در یکی از شبها محمد امین سر مبصر آشپز خود را نزد ما فرستاد: دو نفر بیایه که حسابهایتان را فیصله کنیم.

محمد ارسلا خان و محمد نادر رفتند، محمد امین خان به آنها گفت: مدیر انضباطی زندان خبر شده که زندانیای سیاسی کت شما

گپ میزنم، از همی خاطر شدیداً امر شده که هیچکس اجازه نداره کت شما تماس بگیره و مه نمیتانم شمارا اینجه نگاهداری کنم. صبا صبح ده نفر از آن اقارب و نوکران مارا که برای دیدن جشن با ما به لاری ها سوار شده بودند، از ما جدا کرده و به زندان عمومی دهمزنگ انتقال دادند و مارا با سایر زندانیان سیاسی به بخش "مخصوص" فرستاده و کوته قفلی نمودند.

زندانیان مشهور سیاسی

ما به دو اطاق تقسیم شده بودیم و دم دروازه هر اطاق دو پهره دار از ما مراقبت کرده و صبحها هر روز ما را به تشناب میبردند. به پایهای ما زولانه های سنگین بسته بودند و شکنجه های گرسنگی و روانی همه روزه بر ما تحمیل میشد. چند نفر ما که تازه جوان بودیم و هنوز موهای صورت ما درست نمونکرده بود، درد هلیز زندانیان دیگر ما را شیر بچه ها می نامیدند و نان خود را با ما نصف نموده و با لطف و مهربانی ما را تسلیت میدادند. عده ای از این زندانیان سیاسی شامل کسانی میشدند که سه سال پیش، آنها از زندان ارگ اینجا منتقل شده بودند اما یک تعداد رفقای شان هنوز هم در زندان ارگ به سر میبردند. این زندانیان به جرم قتل نایب سفیر انگلیس در کابل محکوم و باید قید با مشقت را میگذشتند. به امر نادر خان، شخص محمد هاشم خان صدراعظم و احمد شاه خان رئیس ضبط احوالات باید از تحقیق آنها نظارت می نمودند. اینها همه عناصر با وجدان، و وطنپرست، ملی و دشمنان آشتی ناپذیر سیاستهای انگلیس بودند. این آزادی خواهان وطنپرست شامل این افراد میشدند: بابا عبدالعزیز الکوزی قندهاری که یک مرد 71 ساله

بود، عمر خان که اصلش از هرات بود و در جرمنی در رشته رنگ آمیزی نساجی تحصیل کرده بود، سرور جویا، فرقه مشرغلام نبی خان هزاره مشهور به چپه شاخ، کاکا علی خان، کاکا امین جان، ترک افندی، وکیل سعدالدین، عبدالغفار مشهور به سرحددار، عبدالغفور، آقای حقیقی که سلمانی امان الله خان غازی بود و یک تعداد زندانیان دیگر.

بابا عبدالعزیز یک متفکر بزرگ، شخصیت ملی و یک وطنپرست واقعی و پروانه شمع آزادی بود. او استاد پخته و توانای سیاست ملی و یکی از دشمنان سرسخت و آشتی ناپذیر کسانی بود که از سیاست انگلیس طرفداری میکردند. او یک مبلغ خودگذر راه آزادی و سیاست ملی بود.

استاد سرور جویا یک مبارز پخته و شکست ناپذیر انقلابی و طرفدار آزادی وطن، شخصیت عالم و فاضل، صاحب کرکتر ملی و فرزند جمهوری خواه.

فرقه مشرغلام نبی خان هزاره آدم قد بلند و تنومند با شانه های فراخ، دارای بروتها کج و ترسناک، پیشانی فراخ، بینی بردار و روی گرد مانند یک پلنگ و سینه کشیده، یک افغان واقعاً ملی بود.

بابا عبدالعزیز شکنجه ها، رنجها و عذابهای بسیار را متحمل شده بود، بعضی اوقات که کرم سرش تور میخورد، در داخل دهلیز ایستاده شده در حالیکه بند های زولانه های هر دو پای خود را به یک دست میگرفت و اشکهایش روی ریش پاک و سفیدش جریان داشت، با دست دیگر مانند یک سخنور خوب و وطنخواه اشاره میکرد، با آواز رسا، قهرآمیز و اظهار جملات کوتاه میگفت:

ای جیره خوران انگریز، اولاده هندوان، نادر، هاشم، شاه ولی و شاه محمود و پادشاه بی اختیار ظاهر، سردار داود مستبد و نعیم، گوش کنید. به شما میگویم به شما ظالمان میگویم که شما از فرزندان مجاهد آن افغانانی انتقام گیری میکنید که با داران انگلیسی شما را شکست داده بودند.

ای خانواده غدار و شیطان های لعنت شده، شما تا جائیکه در توان دارید خون این ملت بدبخت افغان را بنوشید اما من از طرف خود اعلان میکنم که بزودی روزی میرسد که ببینیم، فرزندان آن مجاهدین خون شما سگ های دیوانه را بزمین خواهد ریخت.

بعد اشکهای خود را پاک کرده، لحظه خاموش میشد و بعد از آن با خواندن چند آیه و حدیث دوباره به سخن آغاز میکرد: در کلام خدا دروغ نیست، همچنان در حدیث و گفتار پیامبر صلی الله علیه و سلم. این حرف من نیست، این همه ظلمی که بدیگران روا داشته اید شما خود به آن گرفتار میشوید.

بابا که یک عالم بزرگ اسلام و یک نویسنده بود، با صدای غضبناک ادامه میداد:

ای نادر بچه مکاریوسف! تو به امان الله خان غازی خیانت بزرگی کردی. تو در هندوستان به همه مردم گفتی که من پادشاهی را برای امان الله خان میگیرم. تو با دهن باز گفتی: من پادشاهی نمیکنم، پادشاهی را برای امان الله خان میگیرم، همه مردم بخاطر او با تو همکاری کردند، تو ادم بی حیا، مکار و دروغگو، چه تعداد از قهرمانان ملی و فرزندان آنها را با غرابهای سنگین در سیاهچال های ارگ زندانی کردی که گوشت و استخوان آنها در سیاهچال های

ظلم تو با خاکهای غم آلود یکجا شد. فرزندان شان روزی حساب مرگ آنها را از شما خواهد گرفت و استخوانهای تو انسان مکار و دروغگو را از زیر خاکهای تپه مرنجان، همرا با آن همه خیانت های بی شمار شما خواهند کشید. منافقتها، ظلم ها و چهره هندویی شما در صفحات تاریخ واقعی ملت افغانستان درج خواهد شد. تو هیچگاهی نجات نخواهی یافت امروز نوبت توست اما فردا نوبت ما ! شما بخاطر خوشحال ساختن باداران انگلیس خود چه ظلمهای ناروا که بر فرزندان این ملت نکرده اید، در ظلمت جهالت آنها را نگهداشتید، هیچ کس ناجی شما نخواهد بود. ای غلام بن غلام قصر بکنگهم....نادر ! وطن مادر ماست و تو دامن مادرت را بلند کردی، از این سبب ترا حرامی خطاب میکنم.

ای هاشم خصی، مکار، ریاکار و دروغگو !

ای فراشباشی استعمار و دشمن وطن شاولی !

ای قاتل قتل عام مردم بیچاره شمالی، جلاد خونخوار شاه محمود !

ای گدی کاغذی بیروح و بنام پادشاه بی مسئولیت ظاهرک ! تو عیش میکنی و از رنج و حال ملت خبر نداری که حاکمان چگونه بر آنها ظلم و تعدی روا میدارند، لعنت خدا بر تو، تو از نگاه اسلام مسئولیتهای زیادی داری.

ای احمق بی شعور، ای دیواده ای (سروپ) مستبدو نواسه خرده
جال² بزرگ، داود!

شما همه از این گفته های من آگاه شوید که آنچه را به مردم این وطن
روا داشته اید، گریبان شما را خواهد گرفت.

تاریخ دنیا شاهد است، تاریخ انقلاب کبیر فرانسه زنده است و عملاً
مردم را بیدار ساخته، با کشتار خلق نجات پیدا نمیکنی، مردم دنیا
بی شمار اند. هر آنچه را که خدا در این دنیا برای مردم پیدا کرده،
همیشه به زور و قوت مردم می افزاید. شما مغلوب و ناکام هستین
و مردم پیروز!

بلی! همینطور است، خبر باشید و خوب خبر باشید! باز هم
اشکهایش را پاک کرده و کمی تفریح میکرد و باز هم در دهلیز با
صدای بلند به زندانیان میگفت: شما شاهد این گفتار من باشید که
فراموش نکنید، بعد به دروازه اطاق ما کوبیده و صدا میزد: ای شیر
بچه ها! بدلهای خود ترس را جا ندهید حرفهای مرا شنیدید،
فراموش نکنید و شما هم شاهد گفتارم باشید. این ملعون ها و
ظالمان شما را در این زندان سخت و تنگ کشته نمیتوانند. خدا شما

². معنی خرد جال در لغت نامه دهخدا: خرد جال. [خَرَدَجُ جال] (اخ) خر متعلق
به دجال. معروفست چون دجال ظهور کند خری که او بر آن سوار است خواص
عجیبی دارد که از آنجمله است پشکل آن، چه مردمان ابتداء آن پشکل را نقل و
نجات می انگارند ولی چون آنرا بکار می برند می فهمند آن پشکل است و دیگر
آنکه به هر موی آن طبل آویخته است، بودن این خر باعث میشود که ازدحام و
هنگامه عجیبی در عقب آن خرو دجال راه افتد

را هست کرده و در همان وقتی که تعیین کرده مرگ به سراغ شما می آید! و باز میگفت: شیر بچه ها بخدای تان عقیده راسخ داشته باشید، عاشق وطن تان تا سرحد قربانی باشید و مردم خود را احترام کنید.

برادر ما گل محمد خان که یک انسان زاهد و شیخ مشرب یا هر شب مصروف تلاوت قران شریف بود و یا چادر خود را بسر انداخته، عبادت میکرد. وقتی که بابا عبدالعزیز با شور و سوز انقلابی سخنرانی میکرد، او قهر و عصبانی شده و به ما میگفت: ای آدم دیوانه شده که اینهمه چتیاات میگه، مغزش بکلی خراب اس و گپهای چتی و فضولی میزنه و شب و روز به دزدن مصروف است، مرا به تلاوت و وظیفه نمیانه، آدم و پیر و ریش سفید هیچ از پرگویی خسته نمیشه. اما ما به حرفهای این بابای پیر هفتاد ساله بسیار علاقمند بودیم و هیچ فکر نمیکردیم که ما کوتاه قفلی هستیم، گفتار بابا ما را به یک زندگی بهتر در آینده امیدوار میساخت و ما را برای مبارزه سیاسی بخاطر ترقی وطن و خوشبختی مردم، شعور سیاسی میداد و به راه شجاعت و جرئت رهنمایی میکرد.

سرور جو یا یک مبارز ملی و وطنپرست انقلابی بود و بحیث استاد، الفبای انگلیسی را به ما آموزش میداد. شیخ بهلول ایرانی یک انسان با حافظه بسیار قوی، یک روحانی، عالم و شاعر بی مانند بود و به ما عربی تدریس میکرد. بهتر است تا یک نظر کوتاه به چگونگی زندانی شدن شیخ بهلول باندازیم.

این جریان از زبان شخص شیخ بهلول است: در زمانی که در ایران پدر رضا شاه پادشاه بود و به زنان ایران اجازه برداشتن حجاب صورت را داد، در بعضی جاها علما و روحانیون مذهبی شورش و مظاهره برپا کردند، در این زمان من هم در مشهد بودم و در کنار سایر علما قرار گرفته علیه رضا شاه به تبلیغ شروع کردم.

در شهرهای دیگر ایران ناآرامی ها ختم شد اما در مشهد ادامه پیدا کرد و مردم جوقه جوقه از سایر شهرها به مشهد رو آورده شورشیان و مظاهره چیان را همراهی میکردند، با گذشت چند روز آنقدر مردم به مشهد آمدند که در مشهد دیگر جایی نبود.

شاه با فرستادن اطلاعیه ای از مظاهره چیان تقاضا نمود تا مظاهرات را ختم کنند و در صورت دوام مظاهره، با زور نظامی شمارا پراکنده میسازیم. او به یک فرقه عسکری هم امر صادر نمود: به آنها هدایت داده بود که در هر مسجدی که شیخ بهلول تبلیغ میکند و مردم در آن جمع اند، مداخله کنند. نظامیان چند روحانی را هم فرستادند تا مردم آرام شوند و شورش را ختم کنند در غیر آن فردا نظامیان حمله خواهند کرد. شورشیان مشهد با شنیدن این خبر برای روزهای بعدی، به تعداد بیشتری به مسجد ها ریختند، من تبلیغ را شروع کردم که بصورت غیر مترقبه فیر توپ شد و یک بخش کوچک دیوار مسجد تخریب گردید به تعقیب آن فیر های هوایی شروع شد، شورشیان وارخطا شده و پا بفرار گذاشتند. عسکرها تیکه قبل از قبل در بیرون محوطه مقابل مسجد جا بجا شده بودند، مظاهره چیان در حال فرار را دستگیر و به لاری ها می انداختند. بیشتر از نصف مسجد خالی شده بود، من دعا کرده و در میان

سپاهیان روان شدم و هیچ کسی متوجه من نشد، از شهر مشهد برآمدم خود را به سرحد افغانستان رسانیده و تسلیم نمودم. چند روزی در هرات بودم بعد مرا بکابل فرستادند و تا حال در اینجا در زندان هستم، از پنج سال به اینطرف با کاکا در یک اطاق به سر میبرم.

بهلول قصه میکرد: یکی از روزها در حویلی زندان قدم میزد، چوچه گنجشکی از آشیانه اش روی زمین افتاده بود، انرا از زمین بلند کرده و به اطاقم بردم. در اطاق یک آشیانه برایش درست کردم و من مادرش شدم، چند روز بعد وضع گنجشک بهتر شد. پر کشید و روی اطاق به راه رفتن شروع کرد. من با او حرف میزد و قصه میکردم، او هم آواز میکشید و با صدایم آشنا شده بود.

هر نوع دانه و خوراک که برایش میدادم، میخورد. بعد شروع به پرواز کرد، برایش میگفتم روی طاقچه اطاق بنشین، او می نشست. یک روز او را روی دستم نشاندم، برایش گفتم نباید پیری، او را باخود به هوای آزاد بردم. بعد برایش گفتم حالا دوباره به اطاق میرویم و تو روی طاقچه بنشین، وقتی داخل اطاق شدیم از روی دست من پرید و روی طاقچه نشست. پنج شش ماه او را تعلیم دادم هر چه برایش میگفتم همانطور میکرد. من به او بسیار مهر و محبت میکردم و به این باور رسیدم که این گنجشک به مهر و محبت من آشنا شده و تا من به او اجازه ندهم او جایی نخواهد رفت.

یک روز برایش گفتم: به سرم بنشین بیرون میرویم، من روی تپه (1) قدم میزنم و میدوم و تو پرواز کن. به تعقیب صدایم بیا، آنچه برایش گفته بودم انجام داد. پوره یک ماه این عمل را همایش تمرین کردم.

روز دیگر برایش گفتم برو روی آن برج بنشین، صدایش کردم او پرواز کرد و به سرم نشست، بعد به اطاق رفتیم هر چه برایش گفتم انجام داد. منم مهر و محبتم نسبت به او زیاتر شد، برایش همان صداها را میکشیدم که یک گنجشک مادر برای چوپه خود میکشید. یک ماه این تمرین را همایش کردم. روز دیگر تمام روز با او محبت نمودم، آواز مادر را کشیده برایش گفتم: برو پرواز کن روی برج بنشین سیر و تماشا کن، اگر میخواهی جای دیگری بروی، برو اما دوباره بیا. به سر برج بنشین و برایم آواز بکش تا منم برایت آواز بکشم و بعد پرواز کن بیا به سرم بنشین تا به اطاق برویم. سر برج نشسته بود و صدا میکرد، منم برایش آواز کشیدم، از آنجا پرواز کرد و به سرم نشست.

این گنجشک هر روز صبح از اطاق بهلول پرواز میکرد و بعد از ظهر دوباره آمده روی برج می نشست و آواز میکشید، بهلول به تپه میرفت و آواز میکشید، گنجشک پرواز کرده و روی سرش می نشست.

به عقیده من بهلول را نمیتوان یک انسان عادی شمرد. برای او بعنوان یک روحانی اهل تشیع، شیعه و سنی مسایل خورد و کوچک بودند، او حتی هندو مسلمان و نصارا همه را مخلوقات خداوند میگفت. او برای من یک شخصیت صاحب کرامت و مرتبت بود. او از انسانهای دیگر بسیار تفاوت داشت، هر چیزی را یک بار مطالعه میکرد، در حافظه اش ثبت میشد.

این سه نفر با همین شیوه به ما درس میدادند، ما کوله قفلی هایی بودیم که هر صبح ملا آذان دروازه های ما را باز میکردند. محافظین

دروازه ما چهار عسکر هزاره بود. فرقه مشر غلام نبی خان چپه شاخ به این چهار عسکر هزاره گفته بود که وقتی شیخ بهلول، بابا و جویا به بچه ها درس میدهند باید دروازه عمومی دهلیز را قایم ببندید که مبصر و سر مبصر ناگهانی داخل دهلیز نشوند و اگر دروازه را کوبیدند، یکی از شما ها باید به آهستگی طرف دروازه بروید و دروازه را باز کنید قبل از آن معلم را از اطاق کوتاه قفلی ها کشیده و دروازه آنها را ببندید که از این مسئله آگاه نشوند. محافظین ما به غلام نبی خان چپه شاخ احترام زیاد قایل بودند و هیچگاهی بی گفתי او را نمیکردند. آنها به این شکل به ما درس میدادند.

در این دهلیز همراه ما چند تن از بزرگان قوم صافی نیز زندانی بود که آنها هم چند روز قبل به اطاق های ما زندانی شده بودند که نام های شان از این قرار بود:

میر سلام خان و ملک غلام حسن خان از منطقه بادیل. پدر و کاکای این دو بزرگ قومی در جنگ استقلال در جبهه چترال یعنی در جبهه چهارم از طرف انگلیسها به شهادت رسیده بودند. ملک میر باز خان و ملک حیدر خان از باشندگان دره دیوه گل خوکی، که هردو در جنگ گنداو بر علیه انگلیسها شرکت داشتند. ملک از دره مزار و ملک الله خان که انسان با ایمان قوی بود. این دو نفر هم در جنگ گنداو در زمان جنگ استقلال علیه انگلیسها جنگیده بودند. این مجاهدین ریش سفید سه روز پیش از ما به کوتاه قفلی فرستاده شده بودند. زندانیان سیاسی با آنها هم کمکهای زیادی نمودند.

اطفال و زنان نازدانه در میان شبش ها و خزندگان در توقیف

حالا سراغ حال و احوال آن زنان و اطفالی میرویم که در زندان دهمزنگ در شام همان روز از مادران، پدران، برادران و نواسه های خود با منتهای بیرحمی و ظلم جدا ساخته شده و در لاری ها ماندند و آنها هیچ نمیدانستند که خانواده طلایی با آنها چه خواهد کرد و در کدام گودالی انداخته خواهند شد. توان ناله و فغان از آنها سلب شده بود و چنان پرده ای سکوت و خاموشی در آنجا کشیده شده بود و هیچ انسانی فکر نمیکرد، که در داخل این موترها انسانهای زنده ای وجود دارد.

در آن شام لاله گون موترها روانه زندان زنانه ولایت کابل شدند که قبل از قبل به مسئولین در مورد آنها هدایات لازم داده شده بود. زمانی که لاری ها به زندان زنانه رسیدند و آن مظلومان از آنها پیاده شده و وسایل خود را نیز پائین نمودند، کالا و زیورات آنها مورد چورو و چپاول قرار گرفت، هیچ کسی به آنها گفته نمیتوانست که این چه کاریست که شما انجام میدهید؛ زنان هم مورد لت و کوب قرار گرفتند. این گفته ها همه از زبان مادرم است. اسناد تاریخی استقلال، فرمانها و عکسهایی را که از من گرفته بودند دوباره از دست آنها گرفتم. چنگ انداختم و بیرق استقلال و کمر بند شوهرم میرزمان خان را هم دوباره بدست آوردم اما باقی هر چه داشتیم به زور از ما گرفتند.

به ما گفتند که این امر صدراعظم کبیر است که چنین اشیا، اسناد و فرامین و زیورات قیمتی شما را باید درج لست نموده و به صدارت بفرستیم. مجبور شدیم همه قباله ها و اسناد را دوباره به آنها مسترد

نمایم بعد ما را در آتش نمرود بنام زندان زنانه که برای ما تعیین شده بود، انداختند. سیلی از شبش و خزندگان در آنجا از سالها برای میکیدن خون اطفال پاک و معصوم و دختران و زنان پاکدامن انتظار میکشیدند.

آن طفل ها و زنانی که در قلعه چی بینی حصار کابل بی سرنوشت مانده بودند و شوهران شان از طرف احمد شاه خان رئیس ضبط احوالات و خواجه نعیم قوماندان امنیه کابل به بهانه صدارت برده شده بودند، آنها هم یک شب بعد تر به سرنوشت دیگران در آتش نمرود انداخته شدند. اما برای آنها در یک قسمت دیگر زندان زنانه جدا از زنان و اطفالی که از کنگر آورده شده بودند، جای تعیین کرده بودند. آنها هیچ صحبتی با همدیگر نداشتند و اطاقهای آنها هم مملو از سیل شبش ها و خزندگان بود. آمرزندان زنانه یک آدم دهن کج سر کل بود که خواجه محمد نام داشت. وقتی او صحبت میکرد آدم نابلد فکر میکرد که او یک آدم مزاحیست که مسخره گی میکند، اما این عادت ذاتی او بود که وقتی حرف میزد دهن خود را کج ووج میکرد و چشمان خود را هم زمان باز و بسته نموده و شانه های خود را بالا و پایان می انداخت در حالیکه یک دستش مثل آنکه فلج باشد در حال لرزش میبود. هر آدم نابلد که حرکت های مادر زاد خواجه محمد را میدید، حتماً میخندید.

دیگر زنان زندانی

(این معلومات را هم مادرم برایم داده است):

در این زندان زنانه یک تعداد زنان دیگر هم زندانی سیاسی بودند که نامهای شان قرار ذیل است: ببو گل زن حبیب الله بچه سقا مشهور به (سنگری). حبیب الله او را سنگری میگفت. سنگری دو دختر داشت که دختر کلاشش سلطان جان و دختر خوردش سلطانه نام داشت که در زندان زنانه بدنیا آمده، هفده سال را در زندان گذشتاده بود. خانم وزیر جنگ حبیب الله، مزاری نیز در این جمله بود. شریں گل خانم ناظر غلام نبی خان و خاله عبدالخالق قاتل نادر خان؛ این زن در آن وقت ده باشی زندان نیز بود. بی بی خورد امباق شیرین گل و حوره جان برادرزاده اش که نامزد عبدالخالق بود. خانواده عبدالرحمن ازبک که هشتاد نفر بودند و فقط یک زن از آنها زنده مانده بود. عبد الرحمن یک مهاجر ازبک از پاردریا که از ترس روسها به افغانستان پناه آورده بود. او سرمایه زیاد مثل الماس و سایر زیورات قیمتی با خود داشت و همین مال و دولت سرخورش شد، تمام مال و دولتش را گرفتند و همه ای شان زندانی شدند. باقی تمام فامیلش در زندان جان دادند. از زبان شریں گل این قصه دردناک را بشنوید که افغانیت و انسانیت از آن میسرمد: وقتی که نادر خان بخاطر اعمال ناروا و ظلم هایش جزای اعمال خود را دید و تمام خانواده، اقارب و دوستان برادرزاده شجاع عبدالخالق دستگیر شدند و همه زندانی ارگ بودند، زدن با قمچین، تیل داغ و انواع مختلف شکنجه بر آنها تحمیل شد، دستها و پاهای شان را بریدند، چشماهای شان را کشیدند و در اثر همین زحمات و تکالیف جان خود را از دست دادند و منهم در جمله آنها زندانی شده بودم.

شبها فرزندان نمرود ظالم طلایی هاشم، شاه ولی و شاه محمود و یک تعداد قصابان آنها حاضر میشدند و در حضور آنها ما را

شکنجه و عذاب میدادند و ما همه به چشم خود عذاب و شکنجه همدیگر را میدیدیم، زیر این همه عذاب و شکنجه عده ای مردند و کسانی هم نیمه جان زنده ماندند. آنچه را که بر من روا داشتند من از گفتنش شرم دارم و ما همه دعای مرگ خود را میکردیم.

مرگ کودکان گرسنه و شبی زده ای ما

در زندان کودکان و زنان فامیل ما همه از گرسنگی و شبش زدگی دچار مریضی شدند، آنها با مظلومیت، مایوسی و بی کسی در این گنداب نمرودی چشم به چت ها دوخته و فریاد های سوزناک دل شان که بسیار پراز درد و الم بود تا آسمانها میرسید و در این آه و ناله ها نشانه های روشنی از بی عدالتی و خونخواری آشکار بود.

در این اطاقهای پر نم و پر شبش موجی از رنجهای خونبار درهم می پیچید و باز هم با صدای های مرموز و مجهول یکجا در فضا نابود میشد؛ مادران با چیغ و فریاد به ده باشی ها و آمرین زندان ندا میدادند:

نان بیارین، اولاد های ما از گرسنگی میمیرند، همه آنها را مرض حمای لکه دار گرفته، داکتر بیارین که به آنها دوا بدهد، اما تمام این صداها و چیغ ها و ناله ها هیچ فایده نداشت و هیچ گوش شنوایی نبود آنها بخاطری که نمرودان و جنایتکاران طلایی به نوکران خود چنین امر و هدایت داده بودند که آنها را باید گرسنگی و شبش بکام مرگ ببرد. درد، رنج گریه و نفس بندی های این اطفال معصوم را کسی نمیدید بجز مادران و خواهران شان که با چشم

گریان به آنها مینگریستند و حال خود شان هم بهتر از کودکان شان نبود.

کوتاه در طول چند روز تعدادی از آنها یکی بعد دیگر در اثر گرسنگی و مرض حمای لکه دار جهان را وداع گفتند که شمار شان به 28 نفر میرسید، نامهای بعضی از آنها:

عبدالظاهر، غلام سرور، بی بی حوا، دوست محمد، بخت بی بی، ماه گل، شاه جهان، لیلی، نواب جان، امرو، رابعه مشهور به کاکا ابی، شبیر، صابر، کابلی، بختاور و

و 85 زن و کودکان دیگر نیز به مرض حمای لکه دار گرفتار شده بودند که از مرگ دختران، خواهران، مادران و نواسه های خود اصلاً خبر نشدند اینکه چه کسی آنها را شست و شوداد و کی کفن و کی و در کجا و در کدام حضیره آنها بخاک سپرده شدند، آیا کسی میداند که قبرهای شان کجاست؟

آنها همه بمرض حمای لکه دار مصاب و از جان خود بیخبر و در حالت نیمه بیهوشی بسر میبردند. اما نام تمان مردگان از طرف مسئولین زندان ثبت کتاب زندان زنانه گردیده بود. بعد از این واقعه المناک، آمرزندان زنانه خواجه محمد به آتش داران ظالم آتش نمرود و باداران خود جریان را خبر داد و تصمیم گرفتند که تمام زنان متهم به جرم جزایی و غیر سیاسی را به قلعه چه بینی حصار به قلعه خان محمد خان انتقال بدهند. در همین وقت وارث فرعون هاشم خان ظالم، صدرا عظم صاحب کبیر، فرمان مصادره تمام جایداد منقول و غیر منقول ما را صادر کرده بود.

زندانیان قلعه جدید که با ما در دهلیز مخصوص یکجا بودند در تربیه ما مثل اولاد خود دقت و توجه داشته و مارا کمک میکردند. بعضی از این بندیان سیاسی اجازه دیدن پایواز خود را داشتند، مانند عبدالغفار خان سرحددار، وکیل سعدالدین، خانواده ناظر سفر، سرور جويا و آقای حقیقی سلمانی امان الله خان. وقتی پایواز زنانه بدیدن شان می آمد، آنها پایهواز زنانه خودر زندان زنانه میفرستادند تا از زنان و کودکان ما خبر بگیرند و احوال شان را از زندان زنانه بیاورند. آنها نامهای زنان و کودکان ما را که فوت شده بودند بخاطر داشتند اما برای ما هیچ نگفته بودند. آنها مارا همیشه تسلی میدادند که زنان و کودکان همه جور و با صحت اند و از شما هم احوال دارند که جور و با صحت هستین. تا اینکه وکیل سعدالدین یا عبدالغفار سرحددار یا بابا عبدالعزیز مارا در جریان مرگ زندانیان ما در زندان زنانه گذاشتند. در این روز فکر و اعصاب بابا بسیار خراب بود و چنان الفاظی بد از زبانش شنیدم که بی سابقه بود و حد و اندازه نداشت.

وقتی بابا از قهر خود کمی پائین شد مارا صدا زد، شیر بچه ها! شما باید مثل وطنپرستان واقعی و انقلابی خود را آگاه سازید و مانند فولاد آبدیده و مقاوم شوید، از مرگ نترسید، مرگ باید از شما ترس داشته باشد، تجاری از این زندگی سخت بدست آورید. زمانه همیشه کهنه را به نو تبدیل میکند، در این جهانی که خدا آفریده، این عملیه همیشه در جریان است. باید خوب آگاه باشید، شواهد تاریخی گواه آنست که فردا دامنه ای مبارزه سیاسی در این وطن چنان گسترده گی پیدا خواهد کرد که همه افغانان وارد این میدان خواهند شد و پرده را از روی فجایع و ظلم های این نمرودیان بلند

خواهند کرد. عاقبت آخرین ظالمان نابودیست، پاهای شان به هوا شده، هر قدر تلاش نمایند تا پاهای خود را در سرزمین افغان بکوبند، موفق نمیشوند، بخاطریکه این همه ظلم ناروای آنها حوصله مردم را تنگ کرده، ظلم آنها ادامه پیدا کرده نمیتواند، بادران انگیزی شان تلاش دارند پاهای به هوا شده ای شان را دوباره قایم کنند اما تلاش بادران انگیزی شان هم بحال آنها فایده ندارد، بخاطریکه مردم پاهای بادران انگیزی شان را هم در کشور های دنیا به هوا کرده و ستون فقرات بادران انگلیس شان هم سست و شکسته شده است.

او این جمله را چندین بار تکرار کرده بعد شروع به خندیدن کرد سایر زندانیان هم با او خندیدند.

خبر تباهی کودکان و زنان فامیل ما

بتاریخ پنجم ماه حوت سال 1324 هجری شمسی ساعت 8 صبح "چکری" مبصر دهلیز مخصوص سیاسی که یک مرد پیر 95 ساله بود، دروازه اطاق مارا باز کرده داخل اطاق شد. در حالیکه دهن کپی اش پراز نصور و قد کوتاه یک متر و بیست سانتی متریش در زیر پوستین غزنیچی گم شده و کله پچق شده کدو مانندش به چپ و راست در حرکت بود با آن بینی پچق در کاسه رویش بیشتر به یک کره خر نو تولد شده، شباهت داشت تا یک انسان. از سوراخ های بینی اش پشت سرهم صدای عجیبی گوشها را نوازش میداد، در حالیکه با دستهای کوتاه و پنجه های کلفتش در زیر پوستین دانه

های تسبیح بزرگی را بالا و پائین می انداخت ، به کتابهای انگلیسی ما اشاره کرده به قهر و صدای بلند پرسید:

ای کتابهای کافری را کی به شما داده ؟

مه میفامم که سرور جويا به شما داده. در اينچه شما مسلمان نشدين، چرا قران كريم تلاوت نمي كنين، مه هر روز مشغول استم كه شما مسلمان شوين، شما اي كتابا ره ميخاننين كافر ميشين، توبه كنين، استخفار بگويين، اما شما با همي چتيايات گرفتار استين. عبدالعزیزو جويا كافر استن، همي دونفر استادای تان اس، ميخاين شما را مثل خود بسازن.

بعد گفت: امروز يا صبا شما كلتان مثل زنا و اولادای تان كه در بنديخانه زنانه بودند، هلاك ميشين و شمارام مثل هموا به يك گندو ميندازم.

بعد از شنيدن خبر "چكړي"، شيخ گل محمد خان لالا صدا كرد: در زندان زنانه زنداني هاي ما زنان و اطفال ما مرده اند چه ؟!

- آ همه زنا و اولادا موردن، يك سرام زنده نمانده، همه موردن.
- آونا چه وقت مردند؟
- هنوز يك مای بنديخانه پوره نشد كه كل شان پوف وفنا شدن
- كسي گور شان كرد؟
- ديوانه كسي خو نوكر شما نيس كه شماره گور كنه
- ده زمبिला انداختيم شان و ده نوآباد ده اوغانا ده يك كند انداختيم شان!

- به چه مرض در این وخت کم همه ای شان مردند؟
- از گشنگی و از مرض امای لکه دار. بعد با بد خویی گفت: ای بندیا که در ایچه کد شماس، نمی مانن که شما بمورین، مه از همه چیز خبر دارم، شما باید پیش از بندیا ی توقیف زنانه میموردین، شما ده مرض امای لکه دار و از گشنگی نیمورین.

مه به خوجه نعیم قوماندان میگم که شماره از اینجه بکشه و یک جای ببره که هیچ کس نباشه. ای بندیا کت شما کمک میکنه. مه از هرچیز خبر دارم. در حالیکه با انگشت بطرف ما اشاره میکرد گفت: ای کافرای چوچه که شاگردای عبدالعزیز و جویا استن از کتابای کفری چیزهای کفری میخانن. چرا توبه نمیکنین که کتابای کفری ره میخانین، کی بریتان اجازه داده اگه سرمبصر خبر شوه! شما غیر از او امروز و صبا اینجه میمورین و مه کتی شما بیجای جوانه مرگ میشم. چکری حرف میزد که کتاب های انگلیسی ام را از دستش به زور گرفتم، و او را با تیله از دروازه کشیدم. سرش به دروازه خورده کمی خون شد. برادر دیگرم خیر محمد خان قهر شده و چند سیلی بصورتم زد که چرا سر چکری را شکستم اما واقعیت آن بود که من ندیدم که سر او شکسته. او خودش به قهر از جایش بلند شد و سرش به پله دروازه تصادم کرد. بعد من خود را در لحاف سرخ نازک خود پیچانده و خوابیدم.

در دهلیز سایر زندانیان سیاسی خوشحالی میکردند و به چگری می خندیدند. ساعت سه بجه روز بود که بابا عبدالعزیز دم دروازه ما آمد و به عسکر گفت او بچه دروازه را باز کو، عسکر مثل همیشه دروازه را باز نکرد، در این لحظه فرقه مشر غلام نبی خان چپه شاخ که در

دهلیز قدم میزد با لهجه شیرین هزاره گی به عسکر گفت بچیم در ره به بابا واز کو. بابا داخل اطاق شده صدا کرد: کدام شیر بچه سر این سگ پیر را شکسته؟ شیخ لالا که در حال استخاره بوده تا از دست این چکری چه روزگاری به سر ما خواهد آمد، سرش را از زیر چادر کشیده با لهجه بسیار قهر دست بطرف من کرده و گفت اینمی سک اورا خورد.

بابا از این گفتار شیخ لالا بسیار قهر شده به او گفت: خجالت نمی کشی که از یک ادم بدبخت مردار خورو ظالم طرفداری میکنی. بعد مرا از زیر لحاف بلند کرده رویم را بوسیده و در حالیکه چشمانش پر اشک شده بود به من گفت: من حالا درست فهمیدم و آگاه شدم که تو در مقابل ظالم تسلیم نمی شوی و به مظلومان خدمت میکنی، از این بعد ترا فرزندم و بچه مبارز وطن میگویم!

با این گفتار بابا در قلب من چنان روشنایی قوت پیدا شد که وجودم را قویتر مسبو طتر از کوه احساس میکردم.

نان چاشت را نخورده بودم، بابا یک غوری پر، حلوائی آرد سوجی با خود آورده و آنرا بمن داد. بعد از آن روز گفتار بابا یک تلقین روانی برایم شده و از هیچ کسی ترس نداشتم، فهمیدم که در برابر هر ظالم مبارزه یک ضرورت است و کمک هم بکسی باید کرد که به آن ضرورت دارد.

تمام دهلیز این خبر را شنیدند که چکری از مرگ اعضای فامیل ما در زندان زنانه به ما اطلاع داد. شب همه به اطاق ما آمده با ماغمشریکی کرده و تسلیت گفته و دعا کردند. آنها به ما گفتند که ما چند ماه پیش از فوت یک تعداد آنها خبر داشتیم اما به شما

چیزی نگفتیم. عده ای آنها چند روز بعد از زندانی شدن بمرض حمای لکه دار فوت کردند و عده ای دیگر حیات دارند.

عبد الغفار سرحد دار با لبخندی گفت: شما چگلی را میشناسید که کیست؟ بعد خودش به سوال خود جواب داد: پدر چگلی و پدر بندیوان سیاه هردو جلادان عبدالرحمن خان بودند و آمریت سیاه چاه ها و زندان ها را بدست داشتند. پدر بندیوان سیاه و پدر چگلی با بچه های خود در شیرپور و بندی خانه ارگ و وظیفه دار بودند و از سیاه چاه های نیز مراقبت میکردند. آنها در انواع مختلف کشتن، چشم کشیدن، روده کشیدن، کندن گوشت انسانها مانند سگ با دندان، دست و پا و سر بریدن، به توپ بستن و آماده ساختن برای چار ماری، همکار پدران خود بودند. در وقت حبیب الله خان پدران شان مردند و امیر وظیفه پدران شان را به آنها محول نمود. بندیوان سیاه هم مرد و چگلی از همان زمان تا حال وظیفه پدر را اجرا میکند. چگلی با چنان زبان بد و بصورت شکسته حرف میزند که انسان را دوچار ترس و دلهره ساخته و امید انسان را به زندگی ضعیف میسازد. در حال حاضر او وظیفه دارد که دستهای محکومین به اعدام را در عقب شان بسته، ریسمان غرغره را بگردن شان ببندد و آنها را در جایگاه غرغره بالا کند. توجه کنید و به گفته های این ملعون و خبیث بزرگ هیچ گوش نکنید. چگلی در همین روز کسی را غرغره کرده و بسیار خوشحال بود. او یک انسان مضر، جانی و قصاب است. در این هفته که خانم برای دیدن ما آمد او را بزندان زنانه میفرستم که احوال زنده بودن مادران، خواهران و فرزندان شما را بیاورند تا شما مطمئن شوید که آنها همه شکر زنده اند و نمرده اند این چگلی لعین به شما دروغ گفته.

در این وقت بابا عبدالعزيز صحبت عبدالغفار سرحددار را قطع کرده گفت: شکل و قواره چگلی بکلی مسخ شده، حرفهای این لعین مکار قابل باور نیست و چنان فکر کنید که یک سگ پیر دایدو (کوچه گشت) سر بخود غو بزند.

خبر خوش از زنان و اطفال خانواده

یک هفته بعد خانم عبدالغفار سرحددار از زندان زنانه احوال مطمئن سلامتی خانواده ما را آورد و ما یقین حاصل کردیم که واقعیت را برای ما میگفت، حتی نامهای کسانی را که زنده بودند برای ما یاد آوری کرد.

چگلی بسیار سبک و بی آبرو شد و همه او را بحیث دروغگوی کلان میشناختند. این خبر هم قابل یاد آوریست که در زندان زنانه، زنان دیگری زندانی هم بودند که شوهران شان با ما بحیث زندانی سیاسی به سر میبردند. خانم سرحددار با آنها معرفت داشت و بعنوان پایواز آنها بزندان زنانه میرفت و توسط آنها تمام معلومات خود را تکمیل کرده احوال زنده بودن ما را به بندگان ما اطلاع میداد که و احوال آنها را با نامهای شان به اطلاع ما میرسانید.

بعد از آن ما همیشه این حرفهای بابا عبدالعزيز را یاد میکردیم که چگلی یک سگ پیر دایدو است که سر خود غور میزند.

گناه بابا عبدالعزيز (؟)

بابا عبدالعزيز قندهاری یک شخصیت بزرگ ملی بود، او خودش قصه میکرد: وقتی نادرشاه خواهان دعوت دور اول و کیلان شورا

شد، من از طرف مردم قندهار بحیث وکیل انتخاب شدم. وکیلان دور اول شورا 92 نفر بودند. وظیفه ریاست شورا را عبدالاحد به عهده داشت. نادر به رئیس شورا هدایت داده بود تا قرارداد خرید اسلحه از انگلیس را به امضای وکیلان شورا برساند.

وقتی که این بحث در بین وکیلان شورا آغاز شد، من با امضای آن سخت مخالفت کرده و به وکیلان گفتم که ملت افغانستان به هیچ وجه خواهان آن نیست که با دولت انگلیس قرارداد دوستی و یا خرید اسلحه را امضا کند. مردم افغانستان از انگلیس ها خاطرات بدی داشته و آنها را دشمنان خود میدانند. امروز وطن افغانها یک کشور مستقل و آزاد است، امضای قرارداد خرید اسلحه از انگلیس به این معناست که ما باید بجز پیروی از سیاست انگلیس کار دیگری نکنیم. ما به کمک انگلیس ها هیچ احتیاجی نداریم. ما در اینجا در این مجلس 92 نفر وکیلان شورای ملی حاضر هستیم. هر یک از وکیل ها باید بخاطر وطنپرستی و حفظ استقلال افغانستان، این وظیفه را بخود بدهیم که هر یک ما مبلغ دوصد- دوصد هزار افغانی از موکلین خود تقاضا کنیم و با همان پول بخاطر حفظ استقلال افغانستان از حکومتی اسلحه خریداری کنیم که با نگاه دوستی به ما مینگرد. این اظهارات من در میان وکیلان احساس وطنپرستی را بیدار کرده و همه به یک آواز اظهارات مرا تأیید و برایش کف زدند. عبدالاحد رئیس شورا که این هماهنگی وکیلان را دید، هیچ اظهار نظری دیگری نکرده و ختم مجلس را اعلان نمود.

فردای آنروز بابا عبدالعزیز از موکلین تاجر خود که در سرای زرداد و سرای عبدالرحمن خان تجارت خانه داشتند، دوصد هزار افغانی را با احساس وطنپرستی و تقوای حفظ وطن جمع آوری نموده و در دوصد خریطه کوچک بسواری گادی به مجلس شورای ملی آورد. عبدالاحد وقتی این پولها را دید برایش ثابت شد که عمل و گفتار بابا عبدالعزیز یکیست. با این اقدام بابا عبدالعزیز احساس وطنپرستی و کیلان چنان بیدار شد که همه به یک صدا گفتند: هر هدایتی که بما بدهی ما عملی میکنیم، بخاطریکه تو نسبت به همه ای ما از کار شورا آگاهی بهتر داری. تا جاییکه و کیلان او را بحیث رئیس شورا پیشنهاد کرده بودند اما نادر خان عبدالاحد را به ریاست شورا منصوب کرد.

اما این آرمان وطنپرستانه بابا به سر نرسید، حکومت نمیتوانست این شخصیت ملی را که صاحب فهم و دانش بود، در درون شورا تحمل کند. او را از وکالت شورا برکنار کردند. بیروکراسی فاسد در شهر بی پیرسان رژیم های نادرشاهی و ظاهرشاهی بابا را متحمل مشکلات زیادی نمودند. او در بندی خانه ارگ، سرای موتی و در زندان قلعه جدید دهمزنگ در بخش مخصوص سیاسی پانزده سال زندان و حبس با مشقت و کوه قلفی را پشت سر گذاشت. او را آنقدر مورد عذاب و شکنجه قرار دادند که اگر از آن یادآوری شود، این صفحات گنجایش نوشتن همه ای آنها ندارد. بسیار وقت ضرورت است که تمام سرگذشت زندگی این قهرمان ملی بصورت همه جانبه ارزیابی شود که حتماً از آن کتاب قطوری ساخته خواهد شد.

سرگذشت محمد یعقوب خان

محمد یعقوب خان غوند مشر در زمان سلطنت امان الله خان برای تحصیلات عالی در رشته مقدس عسکری به فرانسه اعزام شده بود. او بعد از ختم تحصیل سند فراغت خود را بدرجه اعلی در رشته توپچی بعنوان یک شاگرد ممتاز از اکادمی نظامی فرانسه بدست آورده بود. در عین زمان او یک استاد بسیار خوب ریاضی بود. اکادمی نظامی بخاطر مهارت های او بحیث شاگرد ممتاز، دو عراده توپ را به او داده بودند تا آنرا با خود به افغانستان ببرد.

غوند مشر محمد یعقوب خان خودش قصه میگرد:

ما چند نفر افغانها یکجا در پاریس درس میخواندیم که در میان ما سردار نعیم، دیوانه مستبد داود و آدم بسیار نالایق ظاهر شاه هم شامل بودند. این سه نفر از همه شاگردان سویه پائینتر داشتند. درسهای استاد را درک نمیکردند و از درسهای آنها نوت گرفته نمیتوانستند. از آنجائیکه خانه شان در پاریس بود همیشه با عذرو زاری از ما تقاضا میکردند که نوتهای خود را به آنها بدهم و در قسمت حل فارمول های ریاضی به آنها کمک نمایم. در تمام مکتب آنها بحیث شاگردان نالایق و غبی شناخته شده بودند. هر سه نفر بسیار خوش میشدند اگر میگفتیم نعیم برو سگرت بیار، به یک چشم زدن سگرت حاضر میشد و مهارت شان در آوردن سگرت از همه شاگردان مکتب بیشتر بود، اما لیاقت و سویه شان صفر. وقتی نادر بجزای اعمال ناروای خود رسید، ظاهر شاه مرا بحیث یاور نظامی و استاد ریاضی خود مقرر کرد. روزهای خود را ببازی کرمبول و شطرنج میگذشتانیدیم، فقط بنام یاور و استاد ریاضی

بودم. سه ماه را به همین منوال گذشتاندم. من که خود را در مقابل وجدانم بحیث یک انسان تنبل و بی‌کاره مسئول احساس میکردم به ظاهر شاه گفتم: که من در این جا کاری ندارم، من باید یک جایی کار کنم. در این وقت داود دیوانه قوماندان قوای مرکز بود، ظاهر شاه مرا به او معرفی کرد او هم مرا یاور خود مقرر نمود. یکی از روزها بصورت عادی مانند روزهای دیگر به اطاق کار او داخل شدم، او خود را بدر دیوانگی زده و به بسیار قهر و غضب بمن گفت: چرا بدون در زدن داخل اطاق شدی، نالایق! بی اجازه داخل اطاق شدی؟ من برایش گفتم: من نالایق نیستم من چه وقت دروازه شما را زده و از شما اجازه خواسته‌ام! این گفته‌ای من او را عصبانی ساخته باز هم با همان خصوصیت دیوانگی مرا از سر تا پا برانداز کرده گفت دیگر ترا کار ندارم.

از اطاق خارج شدم چند ساعت بعدتر مرا بموتر انداختند و مستقیم بزندان دهمزیگ آوردند، مرا ولچک و زولانه کرده، چشمانم را بستند و یونیفورم عسکری را از جانم کشیدند، دوباره مرا بموتر انداختند، بعد از پایان شدن از موتر مرا در یک اطاق نمناک که دیوارهایش سوراخ‌های زیادی داشت کوته قلفی کردند. شام یک نفر دروازه را باز کرد و با دادن نیم دانه نان خشک دروازه دوباره بسته کرد. از تکیه کردن به دیوارهای نمناک اطاق صرف‌نظر کردم تا اینکه خواب بر من غلبه کرد. من آن صحنه را بخواب دیدم که من و سایر رفقای ما بخاطر سقوط بچه سقا در جنوبی با شاولی خان پیوستیم، در برابر تمام مردم جنوبی نادرخان و شاولی گفتند: ما میخواهیم که امان الله خان را دوباره بیاوریم ما برای او تخت و تاج کابل را میگیریم، تا او بیاید و وطن را از سقویان پاک میکنیم.

زمانی که لشکر جنوبی بکابل رسید، سقوی ها دو توپ را در در غوندی توپ³ بالا کرده بودند. وقتی لشکر ما غوندی را تصرف کرد، مقاومت طرف مقابل بسیار شدید بود و لشکر نمیتوانست پیشروی کند و تهدید سقوی ها ساعت به ساعت بیشتر میشد.

من به شاولی گفتم: چطور است که من بالای ارگ چند توپ فیر کنم تا محاصره شکسته شود، او گفت بسیار خوب خواهد شد. من اولین فیرهای توپ طرف ارگ کردم و دومین گلوله توپ به جبهه خانه ارگ اصابت کرد و آنرا از داخل منفجر نمود و به تعقیب آن انفلاهای پی در پی در داخل جبهه خانه ارگ آغاز شد و این انفجارهای داخل ارگ سقویان و رفقای شان را سخت وارخطا ساخته بود. شهریان کابل هم تماشاگر این انفجارهای پی در پی در داخل ارگ بودند که ترق و برق مانند دیگ گندم بریان از آنجا بلند بود. این دو توپ همان دو تویی بود که فرانسوی برای من بحیث شاگرد ممتاز اکادمی نظامی بخشیده و به افغانستان فرستاده بودند.

در این وقت در حالت خواب احساس کردم که کسی گوشم را میبرد، هردو دستم بطرف گوشم رفت، متوجه شدم که موشی بزرگی گوشم را بدنجان گرفته، موش را از گوشم دور انداختم، از جایم بلند شدم و جایی دیگری خوابیدم. هنوز ساعتی نگذشته بود که درپنج بزرگ پایم احساس سوزش نمودم. این زندان به سرای موتی مشهور بود و در آن موشها و گژدم های بزرگ لانه داشتند، من در آنجا بسیار به

³ شاید مطلب غوندی توپ چاشت در گذرگاه کابل باشد که از زمان عبدالرحمن خان دو عراده توپ در آنجا جا بجا شده بود که در آن زمان فقط بمنظور اعلام وقت چاشت از آنها استفاده (مترجم)

عذاب بودم. بیشتر از شش ماه را در آنجا گذشتاندم بعد از آن مرا به بندی خانه ارگ فرستادند، هشت سال را در آنجا گذشتاندم و حالا دو سال است که در قلعه جدید در بخش مخصوص سیاسی زندانی هستم.

صندلی و سوختن لحافها

در آخرین روزها و شبهای زمستان، برف زیادی باریده بود و هوا آنقدر سرد شده بود که بدون صندلی چاره دیگری وجود نداشت. عبدالغفار سرحد دار میز صندلی و کاکا علی خان منقل پراز ذغال را برای ما آوردند. این اولین شبی بود که ما صندلی را آماده کرده و لحافهای خود را روی میز صندلی انداختیم. اما نیمه های شب لحافها را چنان آتش گرفت که تمام اطاق پراز دود شد، ما همه وارخطا و سرسام شده بودیم، کسی دل بدی داشت و استفراغ میکرد و کسی را پشت هم سرفه مجال نمیداد. دروازه را بالغت کوبیدیم تا عسکر و چوکیدار بیدار شدند و پرسیدند: که چه گپ اس؟ چه میخواهین؟ ما برایش گفتیم: مردیم لحاف های صندلی آتش گرفته. او گفت: کلی را عبدالرحمن مبصر با خود برده.

بخاطر غالمغال ما تمام زندانیان به دهلیز آمدند، در این وقت عبدالغفار سرحد دار و کاکا علی خان صدا کردند: چوب های کلکین ها را بشکنانین که دود ها بروند، کلکین هاره باز کنین! سکندر خان بمشکل یک تخته را شکستانده و کلکین را باز کرد. کسی صدا کرد سرحد دار صاحب میگوید که تمام فرش اطاق را جمع کنید، ما دهن دروازه آب می اندازیم که داخل اطاق شود. زندانیان

با سطل، کوزه و کاسه‌ها سرعت آورده و دهن دروازه خالی میکردند. آب داخل اطاق شد و ما آتش لحافهای خود را با آن خاموش کردیم. تمام اطاق پر از آب شده بود. دود و بوی تلخ لحافهای سوخته، گلون مارا تخریش میکرد. چشمان ما از دود تلخ سوزش داشت و اشک مثل باران از آنها جاری بود.

صبح وقت ملا آزان عبدالرحمن مبصر آمد، او وقتی حال ما را دید بسیار جگرخون و وارخطا شد، بخاطریکه تمام اطاق پر از آب شده بود و ما هم بسیار استفراغ و سرچرخ داشتیم. بابا عبدالعزیز به مبصر گفت: کلی‌ها را با خود برده بودی؟ او گفت سر مبصر امر کرده که شبها کلی‌های کوتاه قلفی‌ها را برایم بیار. بابا سر مبصر را بسیار دشنام داد و به عبدالرحمن گفت: سر مبصر را بیار که این وضع را ببین. وقتی سر مبصر از جریان خبر شد به عبدالرحمن گفت که کوتاه قلفی‌ها قطعاً اجازه صندلی و منقل آتش را ندارند. او به مبصر بسیار دو و دشنام داد. عبدالرحمن یک انسان دلسوز و با عاطفه بود، تمام قهر و ملامتی سر مبصر را قبول کرد و به ما هیچ نگفت. عبدالرحمن همه قفل‌های ما را تبدیل کرد و قفل‌های مشابه به دروازه انداخت که دو کلید آنرا به سر مبصر و یک کلید را به چوکیدار و عسکر محافظ میداد که با آن هر دو قفل باز میشد.

این شب طوری گذشت که ما هریک مرگ را به چشم خود دیدیم و هیچ امیدی به زندگی نداشتیم اما بخاطر عواطف انسانی و کمکهای سایر زندانیان سیاسی ما زنده ماندیم! کمکها و از خود گذری این زندانیان نجیب سیاسی که بخاطر ما انجام دادند هیچگاهی فراموش ما نمیشود. وقتی ما بخاطر کمکهای شان از

آنها تشکر کردیم با لبان پر خنده بما گفتند: این فرض انسانی ماست که باید با شما کمک کنیم، ما هم مثل شما کوتاه قلبی بودیم، آنوقت هم زندانیان نیکخواه وجود داشتند که ما زنده ماندیم، زندگی ما محصول کمکهای آنهاست. اگر آنها با ما زندانی نمی بودند، مرگ ما حتمی بود. زمانی که شما از کوتاه قلبی خلاص شوین و زندانیان سیاسی دیگری در کوتاه قلبی باشند، شما بخاطر کرامت انسانی در حل مشکلات آنها حتماً کمک و همکاری خواهید کرد. تا زمانی که کمر خاندان خونخوار، ظالم و قصاب طلائی شکستاده نشود، در افغانستان عزیز ما کشتن و زندانی کردن و طنپرستان ادامه دارد، چون باداران انگلیسی آنها به آنها هدایت داده اند که شما و طنپرستان را باید بکشید، زندانی کنید و آنها را عذابهای سخت و شکنجه نمائید. آنها بخاطر یک و طنپرستان مردمان ملی و انقلابی هستند. کسانی که عاشق وطن و عنصر ملی و انقلابیست، وظیفه دارد که وطن خود را آزاد و مستقل نگهدارد. مردمان ملی و انقلابی دشمنان آنها و باداران انگلیسی شان هستند. بابا عبدالعزیز همیشه با ما از این صحبتها میکرد و مثل یک استاد مکتب سیاسی، ما را با دشمنان مردم و وطن آشنا می ساخت و ما را برای از بین بردن آنها و ایجاد یک حکومت ملی و آزاد تدریس میکرد.

در سهای انقلابی

یکی از روزها از بابا سوال کردیم: که این خانواده طلائی تا چه زمانی چنین ظلم های ناروا میکنند؟ او با خنده گفت: فرزند نام شما چنان سوال های از من میکنید که من از آن بسیار خوشحال میشوم.

ریشه این خانواده ظالم کنده شده. دوریشه کلان و ضخیم ظلم قطع شد که یکی آن جارو کش و غلام سلطنتی انگلیس نادرشاه و دیگر آن برادرش عبدالعزیز بود. و دیگران شان ریشه های خورد ریزه هستند که در مقابل وطندوستان افغانستان مقاومت کرده نمیتوانند. باداران انگلیسی آنها همیشه تلاش خواهند کرد که این ریشه کوچک استعماری خود را خوب پرورش دهند تا قایم و مثبت شوند، اما این یک هوس و خیال باطل است، امروز در تمام گوشه های دنیا به زور قوت خلقهای وطنپرست گلیم سیاه و ناپاک استعمار انگلیس در حال جمع شدن است. از این به بعد نوکران استعمار روی این گلیم سیاه و ناپاک آرام نشسته نمیتوانند. شیرگاو های استعماری و استثمارگری انگلیس خشک شده اند، شما مرگ غلامان کاسه لیس استعمار انگلیس را خود شاهد خواهید بود. مردمان وطن ما عاشق آزادی خود هستند و در دنیا هیچ قوتی از آنها غلام نخواهد ساخت. روحیه وطنپرستی و آزادی ملی در قلب افغانها و در رگ و خون شان بالا و پایان جریان دارد. باداران انگلیسی آنها را دلاوران ملی و وطنخواه ما شکست داده اند. شما باید بدانید که این نوکران استعمار بیشتر از این در این وطن مانده نمیتوانند و آن قهر و غضبی که مردم ما از خانواده طلایی بدل دارند، هیچگاه از دل شان نخواهد رفت تا آنکه آنها محو و نابود شوند.

ظلم و اعمال ناروای آنها را مردم ملی و وطنپرست ما دیگر تحمل کرده نمیتوانند. کاسه غرور ظالمانه آنها لبریز شده و کاسه غرور و ظلم آنها را ایجابات زمان چپه خواهد کرد. دوام چنین زندگی برای مردمان ملی و وطنپرست غیر ممکن است. بابا به همین ترتیب با

صدای بلند در دهلیز به سخنان خود ادامه میداد و یک تعداد ریش سفیدان قوم صافی از اطاقهای کوتاه قلفی خود صدا کردند: به زبانت برکت، تمام حرفهایت واقعیت دارد و خانواده طلایی به همان سرنوشتی گرفتار خواهد شد که بر مردم روا داشته اند. بعد کاکا علی خان ملک قوم صافی حیدر خان را صدا زده پرسید: چلم میکشی؟ او گفت: بخاطر حرفهای بابا یک چلم خوب تمباکو میکشیم.

هم زندان و هم لت و کوب

ملک الله خان یک شخص راستگو، با غیرت و با ایمان بود. یک شب محمد امین سر مبصر او را از کوتاه قلفی با خود برد. ما صدای شرنگ شرنگ زولانه های ملک اله خان غازی را که با سر مبصر روان بود، شنیدیم. چون ملک اله خان یک انسان دارای ایمان پاک و مسلمان معتقد بود، از مقابل هر اطاقی که میگذشت، صدا میکرد: برایم دعا کنید و بخشایش بخواهید، به این ظالمان هیچ اعتماد نیست، آنچه از طرف خدا مقرر شده، همان خواهد شد.

ما فکر کردیم که یا او را برای کشتن میبرند و یا اینکه آزاد شده است. فردا صبح که اطاقها را باز کردند و تشناب رفتیم، وقتی مقابل اطاق ملک اله خان غازی رسیدیم، صدای ناله و فریاد او را شنیدیم. از او پرسیدیم مریض هستی؟ او در حالیکه فریاد میزد گفت: دیشب این ظالمان خدا ناترس مرا بسیار لت و کوب کردند، هیچ جای وجودم سالم نمانده، ماهیچ نفهمیدیم که چرا او را لت و کوب کردند و از تشناب به اطاقهای خود بازگشتیم نزدیکهای

چاشت و کیل سعدالدین دم دروازه اطاق ما آمد و گفت: غازی اله خان میگوید که دیشب قوماندان امنیه کابل خواجه نعیم و رئیس الشیاطین رئیس ضبط احوالات احمد شاه مرا به اطاق مدیر انضباطی خواستند و از من تحقیقات کردند. از او پرسیدند که وزیر عبدالرحیم خان صافی را میشناسی؟ او برایشان گفت که برای اولین بار این نام را از زبان شما میشنوم. آنها گفتند که صدراعظم صاحب کبیر ما را از همین سبب فرستاده که از خودت تحقیق کنیم و نتیجه را به او ببریم. شما مردم کتر چرا به تحریک عبدالرحیم خان صافی علیه حکومت بغاوت و سرکشی کرده بودین. ملک اله خان هر قدر به آنها گفت و بخدا و قران قسم خورد که این همه دروغ است و من نام عبدالرحیم خان را برای بار اول از زبان شما میشنوم، اما آنها حرفهای او را قبول نکردند و در اخیر این ظالمان غازی ملک اله خان را آنقدر چوب و قمچین زدند که لباسهای جانش همه پارچه پارچه و ریشه ریشه شده و هیچ جای سالم در بدنش باقی نمانده. تا جائیکه او از لت و کوب از هوش رفته و ده باشی او را پشت کرده به اطاق آورد.

بابا که سخنان و کیل صدرالدین را شنید به اطاق غازی ملک اله خان رفته به او گفت: که اگر با آب سرد غسل نکنی، وضع بدنت بعد تر بسیار خرابتر میشود. او برایش گفت: من از جایم حرکت کرده نمیتوانم چگونه غسل کنم؟ بابا سرحددار را صدا کرد: چوکی را به تشناب ببر! او چوکی را به تشناب برده و لباسهای غازی ملک اله خان را را از جانش کشیده و برایش یک لنگ زدند بعد او را روی چوکی نشاند و برای چند دقیقه بالایش آب یخ ریختند. او را لباس دیگری پوشاندند و دوباره به اطاقش برده و از دوایی که بابا عبدالعزیز

برایش آماده کرده بود، برایش دادند. ملک الله خان چنین شب سر به سر مورد لت و کوب قرار گرفت. اما هیچ وقت دروغ نگفت و راحت خود را به قیمت زحمت دیگران نخرید. خواجه نعیم خان و رئیس ضبط احوالات به او گفته بودند که: که تو فقط بگو که وزیر عبدالرحیم به ما گفته بود که با حکومت جنگ کنید.

یک و نیم سال محرومیت از نور آفتاب

هژده ماه ما آفتاب را به چشم ندیدیم، روز بروز حالت صحتی ما خرابتر میشد. زندانیان سیاسی دهلیز ما سر مبصر را مجبور ساختند که برای ما یک داکتر بیاورد. یک روز ساعت ده بجه صبح در دهلیز آواز پا شنیده شد و دروازه ما باز شد. سرطیب زندان دهمزیگ داکتر عبدالمجید خان (بعد ها وزیر صحتیه شد) و عبدالرحمن مبصر وارد اطاق شدند. وقتی سرطیب ما را دید، بسیار افسوس گفته و بزودی اطاق را ترک کرد، ما هر قدر او را صدا زدیم او دوباره برنگشت. سرطیب در دهلیز به مبصر و سایر زندانیان سیاسی گفت: برای این زندانیان کوتاه قلفی، هیچ دوائی فایده ندارد، عضلات تمام وجود آنها در حال فلج شدن است و رنگهای شان بکلی سفید شده، آنها به نور آفتاب ضرورت دارند. اگر آنها دو ماه دیگر در همین حالت باشند، همه از بین میروند. من نظر خود را به مدیر انضباطی زندان مینویسم که این کوتاه قلفی ها هر روز باید برای پانزده دقیقه در آفتاب برآیند. من این نظرم را به وزیر داخله نیز مینویسم.

اعضای بدن ما چنان نازک شده بود که اگر در اثر برخورد به دیوار و یا جای دیگر زخمی میشد خونی در زخمهای ما نبود و بجای خون آب از آن جاری میشد. اما ما رنگ پریدگی یکدیگر خود را احساس نمیکردیم. دوهفته بعد عبدالرحمن مبصر به بسیار خوشی وارد اطاق ما شد و گفت: از طرف وزارت داخله نظر به پیشنهاد سرطیب زندان برای شما روزانه ده دقیقه اجازه بیرون شدن در آفتاب داده شده است. دیر زمانی بود که ما اصلاً نام آفتاب را نشنیده بودیم، با گرفتن نام آفتاب ما بسیار خندیدیم و نور زردگون آفتاب در برابر چشمان ما مجسم شد! بابا عبدالعزیز، سرور جويا، شیخ بهلول و سایر زندانیان سیاسی دهلیز نزد ما آمده و اجازه برآمدن در آفتاب را بما تبریک گفته و ابراز خوشحالی کردند.

روز دیگر عبدالرحمن مبصر ساعت دو بجه آمده بما گفت: هله زود شوین به افتو بروین بخیر! بعد از هژده ماه این اولین بار بود که ما به آفتاب برآمدیم و آفتاب را دیدیم.

حویلی که در عقب دهلیز ما قرار داشت ما همه آنجا برآمدیم. صدای زولانه ها آرامش دهلیز را برهم زد و آرزوی زندگی دوباره را برای ما زنده ساخت! اما وقتی چشمان ما با نور آفتاب مواجه شد، نور آفتاب باعث اذیت چشمان ما شد. وقتی در نور آفتاب ما به یکدیگر نگاه کردیم، چنان رنگ پریده بودیم مانند پنبه نرم از چهره سابق ما چیزی بجا نمانده بود، بسیار بالای همدیگر خندیدیم و همدیگر خود را به مبصر نشان میدادیم که چهره های سفید مارا تماشا کند.

عبدارحمن مبصر بخاطر اجازه برآمدن در آفتاب توت بسیار خشک، کشمش و مغز چارمغز آورده بود. او قدیفه خود را روی زمین هموار کرده و میوه ها را روی آن انداخت، ما آنجا نشستیم و شروع بخوردن میوه ها کردیم. پنج دقیقه نگذشته بود که نور آفتاب همه را گنگس ساخت و چنان حالت شبکوری برای ما دست داد که همدیگر خود را درست دیده نمیتوانستیم. چشمان ما در اثر نور آفتاب اذیت و آفتاب کورک شده بود و بسیار سر چرخ بودیم. از آفتاب خود را بطرف سایه دیوار کشیدیم، اهسته اهسته وجود ما عرق کرد و تصور میکردیم که مورچه ها روی بدن در حرکت هستند، دیگر طاقت نشستن در آفتاب را نداشتیم.

حلقه های زولانه چنان به بندهای پای ما داخل شده بود که فکر میکردیم برای پاهای ما کسی زولانه دیگری جور کرده باشد. در سایه ما اصلاً دیده نمیتوانستیم، دوباره داخل اطاق شدیم، مفصل های بدن ما میسوخت، مثلیکه اعضای بدن ما شکسته باشد و بسیار ناآرام و خسته شدیم. زندانیان سیاسی دهلیز ما وضعیت ما را خوب احساس میکردند، چون آنها هم این حالت را گذرانده بودند.

بابا عبدالعزیز در طب یونانی خوب وارد و کتابهای بسیاری را مطالعه کرده و در زمینه بسیار معلومات داشت. دو بوطل دواي مالش را برا ما آورده و گفت: بچه ها با این دوا جانهای خود را خوب مالش کنید تا شب آرام بخوابید. با دواي مالش بابا جانهای خود را خوب مالش کردیم، بعد از چند دقیقه آرامتر شدیم و سوزش وجود ما هم کمی بهتر شد.

دوستانی که به تماشای جشن آمده بودند

در اینجا آن اقاری را بخاطر بیاوریم و از احوال شان باخبر شویم که سر مبصر محمد امین بعد از چهارده روز آنها را از دراز خانه پرشیش ما به بندی خانه عمومی دهمزنگ انتقال داده بود. این خویشاوندان و دوستان ما اینها بودند: دوا جان ماما، حبیب ماما، اکبر خان، محمد غلام، شاه پسند، عبدالقیوم، محمد سلیم، احمد شاه، سید محمد مشهور به (به دبلیودی) که یک شخص دوست داشتنی و با ایمان بود و قاضی فضل احمد ماما. همه ای آنها در کارگاه صنعتی زندان دهمزنگ به کار انداخته شده و در شعبه های نختابی کار میکردند. از آنجائیکه در زندان عمومی تعداد بندی ها بسیار زیاد بود و در اتاقها برای همه جای نداشتند، برای آنها در دهلیزها جای داده بودند. از کثرت حشرات و چتلی بسیار زیاد و از شدت بوی بد در دهلیزها هم کسی گشت و گذار کرده نمیتوانست و یا اینکه باید بینی های خود را با دست قایم میگرفت. اثری از نظافت و پاکی در آنجا دیده نمیشد. این زندگی پر از کثافت و غم انگیز، درام تراژیدی را تمثیل میکرد که سرودی غم از آن شنیده میشد و هیچ کسی به وضع صحی آنها توجه نداشت.

وضع بندی ها در زندان عمومی

در زندان عمومی دهمزنگ، مدیر بخش صنعتی زندان، انضباط های بد اخلاق، سرباشی ها و باشی ها با گارگران سلوک بسیار بدی داشتند. هر صبح و دیگر انضباط های بد اخلاق و باشی ها و سرباشی ها کارگران را با قمچین میزدند، صبحها وقت آنها را با قمچین از

اتاق‌ها میکشیدند تا هر چه زودتر طرف کار بروند. وقتی شامها از کار فارغ میشدند، بازهم زندانبانان آنها را با قمچین میزدند تا بخاطر سرشماری هر چه زودتر بجا‌های خود برگردند. در شعبه نختابی زندانیان، پشم و تارهای جر شده را باید باز کرده و در چرخهای نختابی آنها را به تار تبدیل میکردند. از این پشم‌های جر شده برای بافتن قالین و گلیم و از تارهای نخ‌های برای بافتن پارچه‌ها و تارهای دوخت و دوز استفاده میشد.

در زندان عمومی دهمزنگ زندانیان در این بخشها کار میکردند: نانوایی، خیاطخانه، نختابی، ساختن خشته‌ها و بلول‌های سمنتی، آهنگری، نجاری و بافتن پارچه‌های مختلف نخ‌ی مانند گامسکوت، پارچه‌های کشمیره گلدار، روجایی‌ها، دستمالهای دست پاکی و جان پاکی، جاکتهای پشمی، جراب بافی، دگمه سازی و ماشین ندافی. در عقب زندان دو ماشین دیگر هم فعال بود که در آنها یک زندانی روسی و دوزندانی دیگر بکار گماشته شده بودند. آنها هر روز صبح به همراهی دو عسکر محافظ به آنجا میرفتند و دیگر دوباره باز میگشتند.

تعداد زیادی که شمار آنها کمتر یا بیشتر از سه صد و پنجاه نفر میرسید، شامل کسانی میشد که مانند مسلمانان آسیای مرکزی، بعد از جنگ عمومی دوم از روسیه فرار کرده بودند. در میان آنها چند انجنیر و تخنیکر روسی هم وجود داشت که در افغانستان پناه خواسته بودند. در این شهر بی‌پرسان با این پناهندگان هم ظلم‌های ناروا صورت میگرفت.

در شعبه های صنعتی زندان در تمام ماشین ها روسی ها و مردمان پاردریا مصروف کار بودند. از آنجائیکه عبدالخالق رئیس صنعتی زندان نفر مورد اعتماد صدراعظم کییر محمد هاشم خان بود، تمام شعبه های صنعتی زندان جز سرمایه شخصی صدراعظم حساب میشد. یعنی اگر واضح بگویم، تمام مفاد آن به جیب او میریخت.

حاصل کار کارگران در جیب صدراعظم

یک زندانی بزرگسال بنام سعادت خان از اهالی میدان سیزده سال بدون کدام جرم مشخص سیاسی، بنام زندانی سیاسی به زندان انداخته شده و چندین سال سمت تحویلدار عمومی داخل زندان را عهده دار بود. او که در زمینه محصول های تولیدی زندان معلومات خوبی داشت، برایم گفت: تمام وزارت خانه ها که مواد مورد ضرورت خود را از زندان خریداری میکنند، تمام قراردادها از طرف مدیر صنعتی زندان با عبدالخالق امضا میشود. بطور مثال وقتی وزارت دفاع برای سربازان لباس مثل کرتی، پتلون، پیرهن، دریشی های زمستانی خریداری میکند، با رئیس بخش صنعتی زندان قرارداد می بندد. مطابق قرارداد آنها بالاپوشها و دریشی های زمستانی را باید از پارچه های پشمی تهیه کنند، اما بجای استفاده از پارچه های پشمی، لباسها از پارچه های جیم تهیه میگردد.

در خیاطخانه دهمزنگ خیاطان بسیار لایق مصروف کارند، باشی ها میگویند که زیر نظر این خیاط ها 20 تا 30 شاگرد کار میکنند. در خیاط خانه صد نفر و بعضی اوقات یک صد و هشتاد تا دوصد نفر نیز مشغولیت دارند. در تمام شعبه های صنعتی، کارگران

قراردادی هم استخدام میشوند که هزاران دست دریشی و بوت میدوزند و از وزارتخانه‌ها میلیون‌ها افغانی به کسه ریاست صنعتی زندان انتقال داده میشود. تمام این پولها به جیب برادر سکه صدراعظم کبیر منتقل میگردد. تمام مواد خام مورد ضرورت شعبه های صنعتی مفت و رایگان تهیه میشوند. این مواد خام هم ملکیت مردم است که او به شکم خود می اندازد. بطور مثال سمیت جبل السراج یا چوب چهارتراش جنوبی و چوب نشتر کنر، در شعبه های ریاست صنعتی مورد استفاده قرار میگیرند. حاکمان بجای مالیات تعیین شده نقدی فی سر از حیوانات، به زور و فریب مالداران کندهار، هلمند، هرات و بادغیس را مجبور میسازند تا بجای پول صدها خروار پشم، تحویل آنها کنند و مطابق هدایت این کارسالتهاست همینطور جریان دارد. اما تا حال هیچ کسی معلومات ندارد که تمام شعبه های صنعتی زندان دهمزنگ سالانه چند میلیون مفاد میکند و به جیب چه کسی میرود. وقتی تحویلدار سعادت خان این جریان را قصه کرد من خندیده گفتم: من فکر میکنم که تمام اینها ثبت میشوند و روزی افغانان از آن اطلاع حاصل خواهند کرد، اما زمانی خواهد بود که نه تو هستی و نه من! او بعد از لبخندی برایم گفت: صالح جان تحویلدار، دو سال پیش با یک زن زندانی روسی عروسی کرده او را بخانه خود برد. من از سعادت خان خواش کردم که در مورد آن دو زن روسی برایم کوتاه معلومات بدهد! او گفت: "این دوزن روسی مانند پناهدگان روسی و پار دریا بعد از جنگ جهانی دوم از روسیه فرار کرده به افغانستان پناه آورده بودند که در مزار شریف دستگیر شدند. آنها بعد از زجر و مشقت های زیاد، به اینجا آورده شدند، زنان روسی در توقیف زندان زنانه

و بقیه هم زندانی زندان دهمزنگ شدند. خانم صالح جان که آزاد شد، گفت نمی خواهم دوباره مسکو بروم، چون مرا میکشند. او با صالح جان عروسی کرد. آن خانم دیگر روسی که بنام خانم ملا رفتار با یک آله مخاברה در مزار دستگیر شده بود، بعد از آزاد شدن در خانه صالح جان بود. عبدالخالق خان این خانم را در یک شب مهمانی صالح جان، در خانه او دید، در ختم مهمانی رئیس از صالح جان پرسید که این زن روسی در اینجا بی سرنوشت است، مسکو میرود یا اینجا میماند؟ صالح جان برایش گفت: مسکو نمیرود اینجا میماند و اگر یک نفر خوب پیدا شود، با او عروسی میکند. رئیس به او گفت: همراهیش گپ بزن، من زن دارم اما اگر او موافقه کند من با او عروسی میکنم، مهمان روسی صالح جان که این مساله را فهمید، گفت: من یک هفته فکر میکنم و بعد جواب میدهم. یک روز دیگر صالح جان بار دیگر رئیس را مهمان کرد، برنامه از قبل آماده شده بود، نکاح بسته شد. صالح جان یک خانه کلان در شهر نو کرایه کرد و هردو خانم با فامیل صالح جان در آن خانه زندگی میکردند، زن رئیس هم همراهی زن صالح جان بعضی اوقات بمغازه صالح جان در زندان می آمدند. یک سال بعد رئیس از زن روسی خود صاحب یک بچه شد که نامش وحید بود، حالا رئیس برای این زن روسی یک خانه جداگانه کرایه کرده است و هم مردم میدانند که رئیس با این زن روسی عروسی کرده است. بعد او اضافه کرد که "زن روسی که بنام ملا رفتار مشهور بود و حالا زن نکاحی رئیس عبدالخالق است که من او را با زن صالح جان در مغازه دیده ام، او یک زن مقبول و لایق به نظر میخورد و بکلی یک زن عادی نیست. به زبان فارسی مانند زبان خود گپ میزند، من از او پرسیدم که فارسی را کجا یاد گرفتی؟

برایم گفت که من از مسکو به تاجکستان تبدیل شدم مامور سفارت بودم، در آنجا فارسی یاد گرفتم. به سوالهای دیگرم جواب نداد و گفت که سردرد هستم بسیار گپ زده نمیتوانم. این زن از نظر من یک زن بسیار مرموز معلوم میشه.

به او گفتم: تحویلدار صاحب در اینجا در شعبه های صنعتی تعداد زیاد تخنیکران روسی کار میکنند، از نظر شما آنها چه قسم مردم هستند؟ گفت: در بین آنها یک تخنیکر روسی است که نامش ابراهیموف است و تمام ماشین ها بکمک همین نفر چالان است. او یک سال پیش اعتصاب کرده بود، تمام ماشین هایی که در شعبه های صنعتی مختلف هستند، همه را همین ابراهیموف خراب کرده بود، رئیس هر قدر تخنیکران را که از بیرون آورد، ماشین ها را فعال ساخته نتوانستند. ابراهیموف به رئیس گفت: تا زمانی که تو ماشین مرا (شکم خود را نشان داد) فعال نکنی و شکم را تیل ندهی، تا آنوقت ماشینهای شما هم بیکار ایستاده است و چالان نمیشود. روز دیگر دو کارتن پر بنام تیل ماشین خریداری شد و بجمع من قید گردید که به ابراهیموف بدهم. ابراهیموف با حواله تیل ماشین آمد و دو بوتل را با خود برد، در همان روز همه ماشین ها دوباره فعال شد. من فهمیدم که این تیل مخصوص شکم ابراهیموف و تکا و ویسکی است. هر ماه دوسه کارتن پر از بوتل ها بنام تیل مخصوص آورده میشد و من در بدل حواله به ابراهیموف تسلیم میکردم. "او یک آه بسیار دردناک و سرد کشید و گفت: خوب گوش کن که من حقایق را برایت بگویم. وقتی که من در اینجا آمدم و تحویلدار شدم، اگر یک زندانی کارگر مریض میشد و در اتاق خود میماند، داباشی ظالم و بد اخلاق و انضباط با لت و کوب و با قمچین او را سرکار

میبرد. وقتی بیلانس سالانه شعبه صنعتی جور شد، صد فیصد مفاد کرده بود، اما بدست بندیان خوار و بیچاره، از محصول کارشان هیچ مفادی نرسید. تمام این مفاد بجیب شخصی برادر سکه قارون و جانشین فرعون صدراعظم کبیر محمد هاشم خان، سرازیر شد. این عاید نتیجه کارهای سخت و شاقه کارگرانی بود که از فشار کار شاقه حتی خونهای آنها نیز خشک شده بود. یک وقتی از هرات و بدخشان پت⁴ آورده بودند، رئیس شعبه صنعتی زندان، نمونه های این پت را به صدارت برد، بعد برای این پت ها یک شعبه جداگانه تاسیس کردند و در آن کارگرانی ماهری مصروف کار بودند که در بافتن اشیای دستباف، دستکش، جراب، دستمال گردن و چیزهای دیگری مهارت خوب داشتند، و این اشیای پتی یک یک بصورت نمونه به خارج صادر میشد.

کره خانه زندان اطفال

جای خنده و اما یک خبر رذیلانه و شرم آور برای انسانیت بود. در منزل پائینی زندان عمومی یک دراز خانه وجود داشت که در آن آن زندانیانی را انداخته بودند که از 7 تا 12 سال عمر داشتند. این دراز خانه به (کره خانه مشهور بود و همه زندانیان آنرا به همین نام یاد میکردند). این طفلان هم در گارگاه های صنعتی بکار گماشته شده بودند. این کودکان خام سن، بچه بیریش های سردارباشی ها،

⁴ پشمی که از بزها و گوسفندان مناطق سرد بدست می آمد

انضباطها و باشی ها بودند. سردار باشی ها و حتی ملا های زندانی هم دست به این عمل میزدند.

این خبر مانند آفتاب روشن و مدیر انضباطی زندان هم از جریان مطلع بود. این بندگان کوچک کره خانه در رژیم فاسد و بیروکرات شاهی، متهم به دزدی، کیسه بری، بچه بازی، قمار و جرمهای دیگر بودند. و بار بار مرتکب این اعمال شده و در زندان بسر میبردند.

پدران و مادران این بچه ها مرده و آنها سرپرستی نداشتند. در شهر بی پرسان رژیم ظاهر شاهی بجای آنکه به آنها درس و تعلیم داده میشد و به تمام زوایای زندگی پر از معصومیت بیکسی آنها توجه صورت گرفته و دورنمای یک زندگی آرام و خوشبخت را به آنها آماده میساخت، هیچگونه توجه به آنها نمیشد. بابا عبدالعزیز بار بار این نصیحت را به من کرده بود که این خانواده طلایی حتماً غرق شدن نیست، اما من ترس آنرا دارم که ملت را یکجا با خود غرق کنند.

باز هم رفقاییکه بدیدن جشن آمده بودند

فضل احمد که با رفقای خود محمد سلیم، دوا جان، حبیب و عبدالقیوم یکجا در بخش نختابی بکار گماشته شده بودند، همیشه به تال غنگ غنگ چرخ و چهاربیتی های پشتو، آواز خوانی میکردند. فضل احمد آواز غنگ غنگ دسته چرخ را با یک انگشت خود (انگشت شهادت) طوری عیار کرده بود و چرخ به تال ملایم آوازش همنا شده بود و دوستانش او را آفرینی و شاباشی میدادند.

او به دوستان خود میگفت: با تال چرخ به بسیار علاقه بیت میخوانم، این چرخه یک آرمونیه دو سُرّه است که آوازش زنگ دله میکنه.

عبدالقیوم و سلیم به او میگفتند: رفیق جان تو شب در خواب هم بیت خوانی میکنی ولی بجای آواز غنگ غنگ چرخ از بینی صدای تق تق میکشی که این خواندن با صدای تق تق بسیار مزه دارتر است. فضل احمد با دهن پر خنده به آنها میگفت: پس چه کار کنم؟ اگر دهمزنگ را با این بیت خوانی ها تیر نکنم و صدای خود به تال غنگ غنگ چرخ برابر نکنم، چه کنم شما برایم یک راه و چاره نشان بتین؟

سید محمد یک آدم بسیار سرزور و سردمبه بود. او با سه نفر از دوستان خود شاه پسند، محمد غلام و محمد اکبر در شعبه باز کردن تارهای جر کار میکردند. این چهار نفر سالم و با صحت بودند. در بخش تارهای پشیمی بیست نفر دیوانه کار میکردند. اینها قبلاً دیوانه نبودند، اما از شرایط نا هنجار زندان و ظلمی که به آنها شده بود، به مرض جنون مبتلا شده بودند. در شعبه تارهای جر پشیمی سرداری، مشهور به سردار دیوانه سمت باشی را داشت و نامش سردار غلام دستگیر بود. در اینجا ضرور است تا در مورد معرفی این سردار روشنی انداخته شود.

سردار جعلی

در اخیر دوره پادشاهی محمد نادر خان، سردار غلام دستگیر که در آن زمان جوان و چهره بسیار زیبا داشت. او چند سال در هندوستان

بسر برده بود و بعد به باجور آمده، خود را بمردم باجور بنام رحمت الله خان فرزند امان الله خان معرفی کرد. از آنجاییکه او جوان خوش چهره و ظاهر مانند شهزادگان داشت، مردم باجور از شنیدن این خبر خوشحال شدند که سردار رحمت الله خان پسر غازی املن الله خان به باجور آمده است. این خبر بزودی در بین مردم پخش شد و بگوش پادشاه محمد نادر خان هم رسید. پادشاه نامبرده در این زمینه از حکومت بریتانیا کمک خواست. در این وقت سردار غلام دستگیر در منطقه کوتکی باجور نزد خان غازی دلاور خان اقامت داشت. آوازه آمدن فرزند امان الله خان غازی در بین مردم باجور شور و هیجان برپا کرده بود. انگلیس ها در این زمان به خان کوتکی توسط نامه خاطر نشان ساختند که تو با پناه دادن سردار رحمت الله خان، فرزند امان الله خان در منزلت، در حقیقت کمر جنگ را علیه ما بسته کردی با ما اعلان جنگ میکنی. حکومت بریتانیا از تو تقاضا میکند که بزودی بدون قید و شرط فرزند امان الله خان را تسلیم حکومت بریتانیا کن و یا اینکه او را از منزلت بیرون کن!

این اعلان حکومت بریتانیا خان کوتکی را سخت عصبانی و برآشفته ساخت، اما خان کوتکی دلاور خان که یک آدم هشیار و با وجدان و یک پشتون عاشق سنت های پشتونولی بود و اینرا هم بخوبی میدانست که هیچکس با زور جواب حکومت بریتانیا را داده نمیتواند. با وجود آنهم او که از این اعلان حکومت بریتانیا، بسیار به قهر شده بود هردو پیشنهاد بریتانیا را قابل قبول ندانست، چون با ارزشهای پشتون و پشتونولی مطابقت نداشت، طوریکه اگر کسی به خانه یک پشتون داخل شود، هیچگاهی او را نه از خانه خود میکشد و نه هم او را به دشمنش تسلیم میکند. اعلان

ها و جرگه های انگلیسها هیچ تاثیری بالای خان کوتکی نکرد، تا اینکه روز دیگر یک طیاره انگلیسی آمده و اعلامیه هایی را در منطقه پخش کرد که در آن انگلیسها به خان کوتکی اخطار داده بودند که فردا صبح ساعت 8 طیارات ما قریه و خانه های شما را بمبارد میکند. فردا صبح در وقت معین بخواهش محمد نادر خان طیاره های انگلیسی کوتکی را سخت بمبارد کردند. تمام باشندگان کوتکی و خان دلاور خان خانه های خود را ترک کرده و به غارهای کوه ها در نزدیکی کوتکی مخفی شدند.

حکومت بریتانیا تقریباً یک ماه به بمباردمان خود در کوتکی و دهات اطراف آن ادامه داد. در این مدت به خان کوتکی هم معلوم شد که این سردار فرزند امان الله خان نیست. سردار غلام دستگیر که یک ماه بمباردمان را مشاهده کرد، وارث خطا گردیده و بفکر فرار شد. اما خان کوتکی از او مانند وجود خود حمایت کرد تا ضرری به او نرسد و خطری متوجه او نشود. سردار غلام دستگیر خان در اخیر خودش داستان خود را به خان گفت که: من اصلاً از سرداران بهسود جلال آباد هستم و چند سالی در هندوستان بودم و از هندوستان به باجور آمدم. او همچنان به خان کوتکی گفته بود که مردم هند بسیار مخالف نادر خان هستند، آنها آزرده هستند که نادر خان به مردم هند گفته بود که من پادشاهی را برای امان الله خان میگیرم، اما حالا خود را پادشاه ساخت. برعلاوه او گفته بود که مردم هند به امان الله خان بسیار علاقمند اند و از همین سبب من خود را فرزند امان الله خان معرفی کردم.

در همین زمان مشر پاچا گل⁵ هم جرگه ای بر پا کرده و نزد خان کوتکی آمده و از او خواست که سردار غلام دستگیر را به ضمانت به من تسلیم کن و من او را به حکومت افغانستان تسلیم میکنم و بر مبنای پشتونی و پشتونولی ضمانت حفظ سرو مال او را نیز میکنم که هیچ ضرری به او نرسد. خان کوتکی این پیشنهاد او را قبول و سردار غلام دستگیر را به پاچا گل به ضمانت تسلیم کرد. پاچا گل او را بکابل فرستاد. حکومت در جمله ناقلین در قندز به او صد جریب زمین داد، بعد از چند مدتی او را بنام بندی سیاسی به زندان انداخت تا اینکه او را به زندان دهمزنگ انتقال دادند.

غلام دستگیر در زندان بنام سردار دیوانه شهرت داشت. سردار دیوانه بسیار ظالم بود و دیوانه ها را لت و کوب میکرد. در شعبه صنعتی نخ چین معمول بود که هر روز از صبح تا دیگر برای هر کارگریک پاو تار جر پشمی داده میشد تا آنرا صاف و کلوله کند. هر وقت که کارشان ختم میشد آنها تمام پشم های کلوله شده را باید بدست میگرفتند و به سردار دیوانه تسلیم میکردند.

هر روز صبح وقتی کارگران به شعبه پشم ونخ می آمدند، سردار دیوانه همراه شان بود، آنها هر کدام از تحویلخانه از تارهای پشمی جر شده یک پندکی پشم را با خود میگرفتند، بعد تارهای را جر شده را صاف و کلوله میکردند. این کلوله های پشم بعد برای رنگریزی آماده میشد و از آنها برای بافتن قالین، گلیم و پایپاک استفاده میشد. سردار دیوانه هر روز دیگر سراغ کلوله های پشم را

⁵ پدر سید فضل منان پاچا

میگرفت و کم، زیاد را وزن میکرد. اگر کلوله کسی کم میبود، او را لت و کوب میکرد. کارگران برای آنکه خود را از لت و کوب نجات دهند، در میان کلوله های پشم، سنگچل، گل و تیکرو یا چیزهای دیگری را میگذاشتند، تا کلوله پشم یک پاو پوره باشند.

سردار دیوانه یک روز از مجاور زیارت دربابا، ملنگی که نامش لغل بود، یک کلوله پشم گرفت که او در میان آن پارچه های گل را گذاشته بود. سردار دیوانه او را به شدت لت و کوب کرد، ملنگ زیارت دربابا به او گفت: شما به ناحق و ناروا ملنگ دربابا را بزندان انداختین، او هم توتته های گل را در میان کلوله پشما درون میکند. لغل یک آدم چاق شصت ساله و بسیار خوشخوی و از مردم نازیان شینوار بود. نام غازی امان الله خان را بسیار خوش داشت، هر کسی که به زیارت دربابا می آمد، لغل به او غازی امان الله خان میگفت. زمانی که داود دیوانه و مستبد در ننگرهار نایب الحکومه ملکی و نظامی بود، لغل را از همین سبب بندی کرد که به هر کس غازی امان الله خان میگفت. مانند لغل تعداد زیاد مردم بیگناه در زندان دهمزنگ زندانی بودند که هیچ جرم و گناهی نداشتند. از این واقعیت هیچ کس انکار کرده نمیتواند که خاندان طلایی بر مردم افغانستان ظلم هایی را روا داشتند که حد و اندازه ندارد، افغانستان شهر بی پرسان بود.

زندانیان "بِبر" و "ایست"

آفتاب نشست بصورت معمول زندانیان گروه گروه در کنار جوی قلعه جدید قدم میزدند و با همدیگر صحبت میکردند. یک بندی که مشهور به حاجی نواب بود یک روز به غند مشر یعقوب خان گفت: غند مشر صاحب شما آن دو زندانی را که یکی آن به "بیست" و دیگریش به "ببر" مشهور است میشناسید؟ من که این موضوع را شنیدم به او گفتم: حاجی صاحب خوش میشوم اگر قصه این دو زندانی را برایم بگویید. حاجی صاحب گفت: آن بندی که به «ببر» مشهور است، یکی از اقارب نزدیک منست و زندانی دیگر هم اطاقی اوست. فردا شب هردو مهمان من هستند، شما هم حتماً بیایید. "فردا شب به اطاق حاجی صاحب رفتم، نشسته بودیم که هردو مهمان آمدند. آنها را به من معرفی کرد که اینها همان زندانیان هستند، من از آنها خواستم که خود شان داستان بندیگری شان را قصه کنند.

بندی که "ببر" نام داشت، معمارباشی و باشنده سیاه سنگ و نام اصلش گلاب بود. او قصه خود را چنین آغاز کرد: "تره باز خان که قوماندان کابل بود، تمام تعمیراتش را من آباد کردم و بعضی اوقات کسانی دیگری را نیز به او معرفی میکردم. روزی تره باز خان برایم احوال داد که باید به خانه اش بیایم، وقتی بخانه اش رفتم بعد از احوالپرسی برایم گفت: نقشه تعمیر سردار محمد نعیم خان تکمیل شده، اینه بگیر و بکار شروع کن. نقشه خانه سردار صاحب را گرفتم، تعمیر را از نزدیک دیدم و برایش گفتم: قوماندان صاحب فردا شما بیایید که قرار داد کنیم و من به کار شروع کنم.

فردا قوماندان صاحب مرا با خود به خانه سردار صاحب برد، قرار داد کردیم، او چندین بار برایم تکرار کرد که هر قدر زود تر که امکان دارد باید کار خلاص شود. بکار شروع کن که خانه جور شود. از آنجاییکه تعمیر در پغمان بود، من به قوماندان گفتم که شما امر کنید که من به موتر شما به تعمیر سردار صاحب بروم و امروز کار را شروع کنم. قوماندان صاحب به ضابط امر کرد که معمار باشی را آنجا ببر و بزودی دوباره بیا که من به قوماندانی میروم. قوماندان بار دیگر تاکید کرد که (معمار باشی را زود ببرید)، با ضابط بموتر نشستم و او مرا به زندان دهمزنگ آورد، به مدیر انضباطی همینقدر گفت که قوماندان صاحب امر کرده که (او را ببرید). من به ضابط گفتم که قوماندان صاحب به تعمیر سردار محمد نعیم خان گفتند، تو مرا به زندان دهمزنگ آوردی، هر قدر ناله و فریاد کردم، ضابط برایم گفت که: من از چند سال است که ضابط امر قوماندان صاحب هستم، این کلمات مخصوص قوماندان صاحب است که من آنرا بخوبی میدانم، او که بگوید (او را ببرید) مطلبش زندان دهمزنگ است. ضابط با مدیر انضباطی خدا حافظی کرده گفت: میروم که قوماندان صاحب منتظر است. ضابط رفت و من اینجا ماندم، این است داستان «ببرید» و امسال، سال یازدهم است که در زندان هستم. او اضافه کرد: یکروز قوماندان تره باز خان با یک تعداد منصبداران عسکری برای فرمایش دادن شطرنجی و گلیم به زندان آمدند و من هم در آن وقت در شعبه شطرنجی و گلیم کار میکردم، من خود را به او نزدیک کردم اما او مرا نشناخت، دستش را گرفتم و خود را برایش معرفی کردم که من معمار باشی هستم، او با تعجب پرسید: تو اینجا چه میکنی؟ من برایش گفتم که: شما گفتید که

معمار باشی را ببرید به گفته ببرید شما امسال سال یازدهم است که زندانی هستم. حالا شما مرا دوباره با خود ببرید. همینقدر برایم گفت: یک عریضه بنویس به کسی بده که برایم بیاورد.

من از مهمان دیگر حای صاحب پرسیدم: معمار باشی صاحب قصه (ببرید) خود را گفت. حالا اگر شما هم قصه زندانی شدن خود را بگویید، نوبت از شماست. او داستان زندانی شدن خود را چنین آغاز کرد: نام من غلام است و از چهاردهی هستم. سه سال پیش یک روز بدیدن برادرم که بندی بود بحیث پایواز آمدم. دیگر شد با برادرم ایستاده بودم و از او رخصت گرفتم که خانه بروم. در این وقت سردار باشی برای شمارش بندی ها آمد و به بسیار قهر گفت: این بار چارم است که بندی ها را حساب میکنم، پوره نمیشه، سردار باشی عدد نزده نزده را بزبان تکرار میکرد که نزدیک من رسید و گفت بیست، من به شمار بیست حساب شدم، او گفت: حالا پوره شد.

برادرم برایش گفت: سردار باشی صاحب چه میکنی این برادرم و پاواز منست، او بندی نیست.

اما او بحرفهای برادرم اصلاً گوش نداد. من از دروازه کلان زندان خارج شدم اما سردار باشی صدا کرد او بند بیست به حساب "بیست" آمده، او خود را از حساب پت کرده بود. هر قدر داد و فریاد و غالمغال کردم، هیچ تاثیر نکرد، به حساب "بیست" آمدم. عریضه هایی به حضور اعلی حضرت، صدراعظم و وزیر داخله نمودم اما هیچ فایده نداشت. زن و فرزند من جمعاً گذشته بدیدنم آمده بودند، برایم گفتند که یک راه پیدا کرده ایم که به حساب خیراتی ها عید گرفته شوی، بخیر خلاص میشوی! من با زن و فرزندم نشسته بودم

که سردار باشی را دیدم که بندی ها را حساب میکند ، به زن و فرزندم گفتم شما را بخدا میسپارم ، خانه بروید که حساب آمد ، من به حساب بیست آمدم که شما هم به حساب بیست نیایید .

غلام که یک آدم بسیار خوش طبع و خنده رو بود ، برایم گفت: چند روز پیش یک نفر را دیدم که از هلمند است و بنام کاکا صدیق مشهور میباشد. با هم صحبت کردیم و از همدیگر علت بندیگری همدیگر را پرسیدیم. او از من سوال کرد که علت بندیگری تو چیست؟ برایش گفتم من به حساب "بیست" بندی هستم. اما قبل از این صحبت ما ، او بمن گفت خبر دارم که یک نفر به حساب "بیست" زندانی شده. بعد برایم قصه کرد:

مادر و پدرم مرا نامزد کردند اما بعد از مدتی هر دو فوت شدند ، من پولی برای عروسی نداشتم ، برای کار و مزدوری روانه هندوستان شدم. شش سال در بمبی در بندر کشتی ها ، بسیار خوب کردم و دوباره به وطن بازگشتم. در سرحد سپین بولدک یک صاحبمنصب چاق پرسید: تو کیستی؟ کجا رفته بودی؟ حالی کجا میری؟ برایش گفتم: افغان هستم برای کار هندوستان رفته بودم و حالا دوباره خانه میروم. به هلمند ! او بمن گفت: بنظرم مثل جاسوس معلوم میشی. من از این گپ او حیران شدم و به قهر برایم گفتم ، درست گپ بزن. برایش گفتم که من بیشتر گپ راست را برایت گفتم ! چشمهایش را بطرفم کشیده گفت: خبر راست و صحیح را بگو ! من بیشتر برایت گفتم ، خبر راست و درست همی قدر بود؟ از زبان من برآمد : (جی هان) او وقتی کلمه جی هان را از زبانم شنید ، به عسکر گفت: جاسوس است ، دستهایش را بسته کو. بعد تحقیقات شروع شد و

مرا با یک مکتوب به اینجا فرستادند که امسال سال هشتم می باشد. او وقتی قصه خود را برایم گفت با صدای بلند شروع به گریه کردن کرد و گفت آخرم چه خواهد شد؟ و تا چه وقت این طعنه روزگار را بکشم؟ همینقدر برایش گفتم: ظلم آخر به پایان میرسد و ظالم به جزای اعمال خود میرسد!

دندان دردی یا یک امکان بیرون رفتن از زندان

یک روز ملک امیر صافی شدید دندان درد شد. او از درد دندان چنان ناقرار بود که شب و روز از اطاق کوتاه قفلی چیغ میزد و ناله میکرد.

بابا و فرقه مشر چپه شاخ به عبد الرحمن مبصر گفتند: چند روز است که نفر کوتاه قفلی دندان درد است و بسیار عذاب میکشد، یک داکتر برایش بیار که غمش خورده شود. "مبصر این خبر را به سلسله مراتب بگوش آمران زندان دهمزنگ رسانید. چند روز بعد برای غازی ملک امیر صافی یک داکتر آوردند، داکتر گفت: من داکتر دندان نیستم، مریض را باید داکتر دندان ببیند، اما آوردن داکتر دندان اینجا فایده ندارد تا زمانی که مریض خودش به شفاخانه نرود، بخاطری که ماشین برمه دندان و سایر وسایل تخنیکی به اینجا آورده نمیشود. مدیر انضباطی زندان امر کرد که مریض به هدایت داکتر به شفاخانه زندان برده شود، اما در راه و شفاخانه، به کسی اجازه داده نشود که با او صحبت کند. مبصر با همراهی دو محافظ انضباط، مریض را به شفاخانه بردند. وقتی که داکتر حال مریض را معاینه کرد، بیره ها و الاشه او آماس کرده بودند، داکتر به مبصر

گفت: من با این مریض در این حالت، هیچ کمکی کرده نمیتوانم، مگر اینکه برایش دواي لازم را بدهم و دو روز بعد او را دوباره برای معاینه بیاور، در این حالت کشیدن دندان هیچ امکان ندارد، بخاطریکه از مریضی دندان او زیاد وقت گذشته و ریشه دندان و بیریه های الاشگی همه بسیار میکروبی شده و آماس کرده اند. او اضافه کرد: مریض باید وقتی آورده میشد که درد دندان شروع شده بود، اگر اول وقت او را می آوردید، علاج او بسیار آسانتر میبود. ما بین خود مزاح و مسخرگی میکردیم که دنیای بی بنیاد را فقط وقتی میتوانی ببینی که دندان درد باشی. روز دیگر سکندر خان از درد دندان نزد مبصر شکایت کرد. انگشتش را روی بیریه گذاشته، سخت فریاد میکشید و بدون آنکه گپ بزند به دندان خود اشاره میکرد که باید کشیده شود. داکتر دندان شفاخانه زندان، بخاطر پندیدگی و میکروبی شدن دندان غازی ملک خان به مبصر گفته بود که اگر دندان کسی درد میکرد، باید با شروع درد به شفاخانه آورده شود. مبصر سکندر خان را هم به شفاخانه زندان برد. داکتر دندان، سکندر خان را سرچوکی نشانده و به او گفت: دهنش را باز کن، کدام دندانت درد دارد؟ در حقیقت هیچ دندان سکندر خان درد نداشت و این یک بهانه بود که از کوته قفلی فضای آزاد و «دنیای بزرگ و بی بنیاد» را ببیند. او که از سوال داکتر کمی وارخطا شده و نمیدانست به داکتر چه بگوید، خاموشی اختیار کرد. داکتر بار دیگر پرسید: چرا صدایت نمی براید؟ کدام دندانت درد میکند؟ در حالیکه دهانش باز بود، یک دندان الاشگی را به او نشان داد. داکتر با قاشق دندان روی دندانش زده پرسید: همین دندانت درد میکند؟ او جواب داد: این دندانم هیچ درد ندارد، دندان دیگرم اس. داکتر با قاشق

بدندان دیگر زده پرسید: این دندان درد میکند؟ مریض گفت: بلی صاحب! این دندانم هم کمی درد میکند. داکتر دوباره عملش را تکرار کرده از مریض پرسید: این دندان درد میکند، کدام دندان دیگر درد میکند؟ او یک دندان دیگر را به داکتر نشان داد. داکتر سرش را تکان داده و از زیر چشم به مبصر نگاه کرده و بار دیگر به آرامی از مریض پرسید: او برادر کدام دندان درد میکند؟ در این وقت مبصر به داکتر گفت: داکتر صاحب او پیشتر دو دندان خوده به شما نشان داد. سکندر خان وقتی این حرفهای مبصر را شنید، با عجله به داکتر گفت: داکتر صاحب! به مبصر صحیح معلوم است که دو دندان الاشگی من بسیار درد میکند، تمام شب بخاطر درد دندان ناآرام بودم و خواب نکردم.

این گفتار سکندر خان داکتر را به شک انداخت، بعد با افسوس، افسوس به او گفت: از گفتار تو معلوم میشود که دندانهای تو صحیح و سالم است، هیچ درد نداری، خوش چتی تشویش میکنی که دندان درد هستی. سکندر خان آمادگی گرفته بود که به داکتر چیزی بگوید، اما عبدالرحمن مبصر پیشدستی کرده به داکتر از درد دندان او بسیار شکایت کرد، بواقعیت که او بسیار درد دارد و بری مه معلوم اس که او از درد دندان بسیار به عذاب و ناآرام اس. داکتر رو به مبصر کرده و با لبخند گفت: ببین مبصر صاحب این بسیار عجیب است که دندانها بدهن زندانی کوتاه قلفیست، اما تشریحات درد او را تو برایم میدهی، من قبول میکنم که تو چوکیدار این بندی هستی اما این را به هیچ وجه نمیتوانم قبول کنم که تو درد دندان او را تصدیق کرده و شهادت بدهی. تو در مورد دندانهای خود هر چه گفته میتوانی چون دندانهایت به دهم خودت

است و دندانهای او به دهن خودش. هرکسی درد یک عضو وجودش را خودش بهتر احساس میکند، چنین نیست که درد را یکی داشته باشد و احساس درد را یکی دیگر. این گفتار داکتر سکندر خان را ملتفت ساخت که گفتار واضح و روشن داکتر باعث خجالت مبصر شد. مبصر میخواست که بسیار جدی چیزی بجواب داکتر بگوید اما سکندر خان رو به مبصر کرده گفت: مبصر صاحب اگر دندانم درد نمیکرد، مه اینکه چه می کردم؟ مه خو خوش حتی اینکه نامدیم، مه خویغم و بیکار نیستم، سرم از درد دندان چنان سیخ میزنه که فقط مه میدانم و خدایم. مبصر کردن را بلند کرده و گلوش را برای صرفه صاف کرد چون متوجه شد که من با حرفهایم او را دروغگو نساختم. او شانه هایش را دو سه بار بالا و پایین انداخت و برای چند دقیقه در اطاق داکتر سر و صدایی نبود چنان خاموشی حکمفرما شد که هیچکس فکر نمیکرد در این اطاق کسی باشد.

داکتر فقط با گفتن کلمه افسوس سکوت اتاق را درهم شکست. این عمل داکتر مبصر را بسیار جدی ساخت و با اتکه و پتکه به لهجه قهرآمیز به سکندر خان گفت: هله شایاس چند سات بعد از چاشت ما اینکه به گپهای بی معنا تیر شد، به داکتر نشان بتی که کدام کدام دندان درد میکنه و از آن به عذاب هستی! دندان درد به داکتر گفت: داکتر صاحب! پیشتر برایتان گفتم و حالی باز برایتان میگم که مبصر صاحب راست میگه، در گفته های او دروغ و تردید نیست. چند ساعته گپ تیر کردیم و شما یک دندانم را هم نکشیدین، کتی مه مزاق و مسقرگی میکنین، چطور من بنظر تان دروغگو مالوم میشم؟ داکتر از گفته های مریض شروع بخندیدن کرد و به او گفت: مثلیکه از دندانهای دلتنگ هستی یا چطور؟ دندانها یک عضو

بسیار فعال بدن است که با آن تمام خوراکت را میده می‌کنی، بخصوص که دندانهای طبیعی انسانها یک نعمت بزرگ است. مبصر در اطاق دوسه قدم طرف دروازه رفت، برای سکندر خان این کار مبصر علامت رفتن بود. کوتاه قفلی با صدای شکسته گفت: داکتر صاحب! دندانهایم را هر چه زودتر بکشین و وقت را بیجا تلف نکنین.

داکتر: چند دندانت درد میکند؟

مریض: دو دندانم.

داکتر: دندانهاییکه درد میکند برایت معلوم است؟

مریض: بلی داکتر صاحب! من خوب میفهمم که کدام دندانانیم درد می‌کند.

داکتر سر مریض را روی بالش پشت چوکی مخصوص گذاشته و دهنش را باز کرده گفت: دنداناییکه درد میکند برایم نشان بده؟

مریض: بسیار خوب مه دنداناییکه درد داره برایتان نشان می‌تم.

داکتر باز هم قاشقک دندان را گرفته و شروع به زدن روی دندانهای کوتاه قفلی کرد. این دندانت درد میکند؟

مریض: بلی درد می‌کند.

داکتر: کدام دندان دیگر درد می‌کند؟ انگشتت را بالایش بگذار.

مریض انگشت خود را بالای یک دندان دیگر گذاشت.

داکتر چنان بی اختیار شروع به خندیدن کرد که مبصر هک و پک ماند. داکتر با کشیدن یک آه سردی، صحبت خود را ادامه داد: به

این حساب چار دندان درد میکنه؟ چون دو دندانی را که پیشتر برایم نشان دادی، این دو دندان نبود. کوزه قفلی از شنیدن این گپ داکتر وارخطا شده نظری به مبصر انداخت و بار دیگر گفت: شاید چار دندانم درد کند، من از شدت درد درست نمیفامم. داکتر به این باور رسید که هیچ دندان زندانی درد ندارد، به فکر بود که به او چه بگوید، در این لحظه مبصر به داکتر گفت: داکتر صاحب چرت زن، پیشتر شما بزبان خود گفتین که انسان خودش به درد جان خود خوبتر میفهمه؛ وختی کوزه قفلی میگه که دندانهای دیگرم درد میکنه، پس چار دندان این بیچاره درد داره. زود شو، بسم الله کو و امبور خیره و ردار و هر چار دندانه زود زود بکش. کوزه قفلی وقتی این حرفها را از زبان مبصر شنید که هر چار دندانش زود زود بکش، چشمانش را سیاهی گرفته و هیچ راه و چاره دیگری نداشت، به داکتر تاکید کرد که هر چار دندانش را بکشد. داکتر در حالیکه میخندید گفت: پس من دروغ میگویم که تو هیچ دندان درد نیستی و بیجا تشویش میکنی؟

مریض رو به داکتر کرده باز هم گفت: نه داکتر صاحب! ده گپهای شما هیچ دروغ نیست، اما مبصر صاحب هم دروغ نمیگوید، دندانایم راستی درد میکنه، هر چه زودتر بکش که ما بریم، مبصر صاحب بسیار کارا داره. برای داکتر روشن شد که بجز کشیدن دندانها دیگر چاره ندارد. مبصر کوزه قفلی را مجبور کرده که هر چهار دندانش کشیده شود. به کوزه قفلی گفت: خوب است، هر دندان که درد دارد تو انگشتت را روی آن بگذار و من آنرا میکشم، انگشتت را روی دندان بگذار! او انگشتش را روی دندان دیگری گذاشت. داکتر دهن مریض را باز کرده و تمام دندانهایش را بدقت معاینه کرد تا

یک دندان کرم خورده بنظرش آمد، انبور را برداشته و آنرا کشید و به مبصر گفت: در حال حاضر ضرورت به کشیدن دندانهای دیگرش نیست، من میدانم که با کشیدن این دندان کرم خوردگی درد باقی دندانهایش هم خوب میشود.

مبصر هر قدر اسرار کرد که دندانهای باقی مانده را هم بخیر بکشد تا کارش تمام شود، داکتر قبول نکرد. در آخر مبصر دستهایش را روی شانه های سکندر خان گذاشت گفت: چطور اس دندانهای دیگه تام بکشه یا نی؟ کوته قفلی بار دیگر بسیار وارخطا شده به مبصر گفت: بخوشی خودت که دندانای دیگه را بکشم یا نی؟ داکتر از این سوال و جواب به خنده شده و بعد با لهجه بسیار جدی به آنها گفت: "داکتر من هستم یا شما! برین بخیر. و دندان کرم خوردگی را به کوته قفلی داد. وقتی زندانی دندان خود را گرفت، مطمئن شد که داکتر آن دندان را نکشیده که او انگشتش را روی آن گذاشته و به او نشان داده بود.

کوته قفلی به اتاق خود رفت، رفقاییش از او پرسیدند: چطور بود سیل و صفا کردی؟ چه چیزها دیدی؟

او در حالیکه میخندید، تمام جریان را یک به یک به هم اتاقی های خود قصه کرد. یک هم اتاقی به رفیق دردمند خود گفت: اگر داکتر بسم الله گفته هر چار دندان را میکشید؟ داکتر بسیار هشیاری کرد و فهمیده بود که زندانی به بهانه درد دندان، میخواست برای سیل و تماشا از زندان خارج شود. مریض دندان درد، سرش را شور داده گفت: همیتو بود! بعد سر صحبت را بیشتر باز کرد: عبدالرحمن مبصر بالای سرم ایستاده بود و به داکتر به اصرار میگفت:

دنداهایش را حتمی بکش، و منمهم بخاطر اصرار مبصر به داکتر میگفتم دندانا نیمه بکش و داکتر هم وضعیتم را فهمیده بود. باقی رفقای کوتاه قفلی همه خندیدند و یکی از آنها به مزاح برایش گفت: اگر هر چار دندانت را بخاطر دیدن شفاخانه زندان میکشیدن، یک درامه بسیار خنده دار از آن جور میشد.

فرزند زندانی در آغوش مادر زندانی

یک شب که مانند سایر شبها، اتاق ما قفل بود و همه جگرخون در گوشه ای نشسته بودیم، در دهلیز صدای قدمها شنیده شد و این صدا ها آهسته آهسته به اتاق ما نزدیک شد. صدای سرمبصر در عقب دروازه ما بگوش رسید که عسکر چوکیدار را صدا کرد، دروازه را باز کن! چند نفر ملبس با یونیفورم عسکری، داخل اتاق ما شدند. چند نفر تفنگچه دار، در حالیکه قبضه های تفنگچه های خود را بدست داشتند، آنها را همراهی میکردند. این بار اول بود که به این تعداد صاحبمنصبان عسکری به اتاق ما آمدند. سرمبصر برای ما گفت: این قوماندان صاحب امنیه است. شیخ لالا و قومندان امنیه کابل خواجه نعیم خان از قبل با هم آشنایی داشتند. قوماندان در وسط اتاق ما ایستاده شده و به شیخ لالا گفت: اگر بجز از شکستن زولانه ها و خلاصی از کوتاه قفلی، کدام شکایت یا عرض دیگر دارید، من به شما کمک میکنم.

شیخ لالا در حالیکه دانه های تسبیح 500 دانه ای خود را با دست به عجله یکی پشت دیگر پایان و بالا می انداخت و بند زولانه های

خود را بگردن انداخته بود، به قوماندان گفت: مهربانی شما خواهد بود اگر به یکی از پسران ما اجازه رفتن به زندان زنانه را بدهید.

حرفهای شیخ لالا به همین جا رسیده بود که خواجه نعیم خان قوماندان امنیه کابل، حرفش را قطع کرده و به سر مبصر محمد امین امر کرد: فردا یکی از بچه‌ها را برای یک ساعت به زندان زنانه برای دیدن اقارب شان ببر و بعد او را دوباره با خود بیاورید. فردا ساعت ده بجه صبح محمد امین سر مبصر با قهر غضب به اتاق پراز هیجان ما آمد. ابروهای پر پشت و ببرش روی پلکهای چشمانش پائین شده، پیشانی را ترش گرفته بود، بینی چنگش مانند نول طوطا دراز شده، باهر دو دست، روی درازش از بالا به پایان لمس میکرد و با یک بوتش سطح اتاق را میکوبید، گفت: "یکی از بچه‌ها را به زندان زنانه میبرم."

یار محمد که یک جوان هژده ساله بسیار خوش چهره بود، بند زولانه‌های خود را بگردن انداخت، ما هر کدام از او خواستیم که از حال و احوال مادران و خواهران و اولاد‌های ما معلومات بگیرد. وقتی یار محمد با سر مبصر میخواستند از اتاق بیرون بروند، شیخ لالا دست اور محکم بدست گرفته گفت: یک مسئله را من فراموش کرده بودم، حالا بیاد آمد که باید برایت بگویم.

بعد هردو از اتاق خارج شدند، و قتیکه آنها به زندان زنانه رسیدند، سر مبصر به خواجه محمد فلج و دهن کج، آمر زندان زنانه گفت: این بچه زندانی را دیشب قوماندان صاحب اجازه داده تا برای یک ساعت بندی‌های خود را ببیند! خواجه محمد فلج و دهن کج آمر زندان زنانه به قوماندان تلفون کرد، بعد از آن آمر زندان زنانه پیش

و دو نفر بدنبالش روان و از دروازه زندان داخل زندان شدند. بعد به مادر یار محمد و سایر مادران و خواهران و خویشاوندان اطلاع دادند که برای زندانیان یک پایواز آمده است. خبر آمدن یک پایواز برای آنها بسیار الهام بخش بود، زیرا آنها هیچگاهی تصور شنیدن چنین خبری را نمیکردند.

در این وقت سر مبصر زندان مخصوص کوته قفلی دهمزنگ به آمر زندان زنانه گفت: از یک ساعت چند دقیقه هم بیشتر گذشته، بندی هایت را بداخل زندان ببر، تا مه هم بندی خود را ببرم! او مثل یک سک دیوانه پسرک را از آغوش مادرش بیرون کشید. چشمان او پر از اشک بود و اشکهایش مانند باران به سر و روی فرزندش میبارید به آنها گفت: "ظالما با او چه میکنید؟ او را نزد مه بگذارین که بدلم جایش بتم، او اولادم اس، من مادرش هستم! اما بجز صدای جنون زده و غم انگیز خودش از کس دیگر جوابی شنید. زندانی کوچک یار محمد با سر مبصر زندان مخصوص دوباره به اطاق خود آمد.

این صحنه غم انگیز تاثیرات بسیار بدی بروحیه این نوجوان از خود بجا گذاشت، نا آرام اما خاموش بود. رفیق های هم اتاقی اش از او پرسیدند: کسی دیگری فوت نکرده بود؟ کی کی را دیدی؟ اما او خاموش بود و از دهانش حرفی شنیده نمیشد. سر مبصر به آنها گفت از من بپرسید، خوب آنجا چه گپ بود؟

سر مبصر گفت: وقتی ما به زندان زنانه رسیدیم، تمام زنان و طفل های زندانی از آمدن پایواز خبر شدند. چنان غالمغال و گریه فغان را سر دادن که ای بچه ره و اړ خطا ساختن و یک گپ هم از زبانش شنیده نشد. یک مادر دیوانیش بود تمام وخت، به او گپ های حتی و

فضولی زد. یک دفعه میگفت که هیچ کسی تره از مه جدا کده نمیتانه، مه مادرت هستم! اوره قایم بغل کرده بود و گاهی هم به زولانه های او دهن انداخته، میگفت کی ایره ده پایت انداخته؟ مه اینا ره با دندانای خود توته توته میکنم. این قصه های سر مبصر را بابا عبدالعزیز در دهلیز شنید، سر خود را داخل اتاق کرده و به سر مبصر با لهجه بسیار غضبناک گفت: تو یک کرم هم نیستی! تو گدی و نوکر قصابها هستی! یک مادر هیچ وقت بفرزند خود حرفهای فضولی نمیزند، آنهم یک مادر مظلوم و بیگناه که فرزند خود را در این حال ببیند که در عمر خود فکر نمیکرد که فرزند خود را در حالتی ببیند که هم خودش در زندان باشد و هم فرزندش. شما نوکر ظالمان خونخوار هستین و قلبهای تان از سنگ است، زره ای از عواطف انسانی و ترحم در دلهای شما وجود ندرد. تو از دل زخمی و توته توته ای یک مادر داغدیده چه خبر داری که با دیدن فرزندش چه امواجی از احساسات مادری و آه درد و چه شور و هیجانی را در فضای وسیع عاطفی ایجاد میکند و چه توفانی در بحر احساسات او براه می افتد؟ آیا تو میدانی که دل مادری که زندان او را دیوانه کرده، چه میخواهد؟ او یک مادر دیوانه نیست، او یک مادر واقعی پشتون است که با فرزند خود چنین صحبت میکرد، هر یک از گفته هایش ثبوت روشن ظلم ظالمان بود که در عقب آن درامه ای غم انگیزی نهفته و در هر گیش رمزها و افسانه های غمناکی مستور که بیانگر ظلم ظالمان است. افسوس و بسیار افسوس بحالت، چقدر خوب میبود که کمی آگاهی میداشتی! تو از فضیلت و کرامت انسانی هیچ خبر نیستی، تو به قدر و قیمت عظمت انسانی چه میفهمی، از آنچه که با خبر هستی ظلمهای بی شمار با داری است.

آنچه را که تو میفهمی، کشتن مردم بیگناه به امر بادارت است، تو یک کرم هم نیستی، تو... "در این وقت شیخ لالا وسط حرفهای بابا داخل شده، حرف او را قطع کرده گفت: اوریش سفید بس کو، به یک نفس دفتر لغت گویی را باز کردی، زور آور خدا چه گپ اس، گپه به دهن سر مبصر خشک کردی، بگذار که کمی از حال و احوال بندی های خود در زندان زنانه از او بشنویم! بابا بسیار جدی و به بسیار قهر به شیخ لالا گفت: عقل ترا تسبیح انداختن و استخاره کردن بسیار زایل کرده که گپهای بی منطق میزنی. از این گپ بابا ما همه خندیدیم. سر مبصر هم از جایش بلند شد و رفت. وقتی محمد نادر سگرت میکشید، شیخ لالا چنان غمگین شد که از غصه بسیار چندیدن بار ولا حول ولا قوت الا بالله را تکرار کرد.

سگرت و دعا های بد

شیخ لالا تمام روز بخواندن نماز نفل و استخاره مصروف بود و یک کتاب نفسیر بسیار بزرگ در مقابلش قرار داشت. چند کتاب هم از سوره های کوتاه و دعا ها مانند سوره یاسین، پنج سوره مغربی، درود تاج، گنج العرش، دفع سحر و جادو، دفع المناجات و به همین ترتیب کتابهای دیگر که مطالعه روزمره آنها جز وظیفه اش شده بودند. بخاطر مصروفیت با وظیفه حتی صدای سرفه هم بسرش بد خورده و بقهتر میشد. یک روز محمد نادر از ترس قهر شیخ لالا به تاقچه کلکین اطاق بالا شده و در آنجا سگرت میکشید. شیخ لالا قدیفه خود را بسر کشیده بود و در آن بالا محمد نادر سرفه میکرد. شیخ لالا سرش را از زیر قدیفه کشیده وقتی او را در آن بالا در حال سگرت کشیدن دید، هردو دستش را بلند گرفته شروع به دعا و

زاری نزد خدا کرد: اوه پروردگار پاک، مرا از شر شیطانها و فساد در پناه خود داشته باش! اوه خدای کریم و رحیم بخاطر چتیاات گویی ها و کفر گویی های عبدالعزیز پیر سرفسید و کله خراب مرا گناهکار نساز. کسیکه کلام ترا به نظر سبک میبیند و آنرا سبک میسازد و از کلام تو به طاقچه بالا شده سکرتم میکشد، او را به قهر و غضب خود گرفتار کن. خدایا! کسیکه مرا به نظر سبک میبیند، تو او را سبک و ذلیل بساز.

او از آن بالا گفت: از کی یاد میکنی؟ کی را میگوئی؟ مه خو سگرت خود را به تا قچه میکشم. گناه از کسیست که مه سکرتم میکشم و او قران خانی را بس نمیکند. اینرا گفته و از تا قچه به پایان خیز زد، تسمه زولانه هایش سکلید و زولانه هردو پایش را زخمی کرد، روی دو پا در جایش نشست و ناله میکرد. شیخ لالا گردنش را راست کرده و دانه های تسبیح را با سر انگشتانش یکی پس دیگر انداخته و آهسته با خود گفت: خدایا تو ذات بزرگی و از چیز قادر و توانا به گرفتن انتقام هستی! بعد او سرش را دیر زمانی به سجده گذاشت. وقتی او سرش را از سجده بلند کرد، محمد نادر سکرتم در داده گی دیگری به لب داشت که دود آن به دهن شیخ لالا رفت. او بی اختیار شروع به سرفه کردن و عطسه زدن کرد، به قهر از جایش بلند شد، قدیفه خود را چندین بار تکان داد و با هر بار تکان داد قدیفه یک بار لا حول و لا قوت هم گفته و گفت: روی شیطان سیاه شود؛ خدا صبر بدهد! بعد دوباره بجایش نشست.

تقریر های بابا و خیالات پاچا

همراه ما در همین دهلیز، ملک خوگیانی قیس و سه برادرش شیر محمد خان، عبدالرسول خان و یار محمد خان و دو برادرزاده اش غلام صدیق (علاقدار) و محمد صدیق هم زندانی بودند. خانواده ملک قیس چهار ماه قبل از خانواده ما گرفتار و مانند ما محکوم به زندان کوتاه قفلی شده بودند.

زنان و طفلهای شان همراهی زنان و طفل های خانواده ما یکجا در زندان زنانه بسر میبردند. خانواده ملک قیس هم بخاطر عقده شخصی صدراعظم کبیر محمد هاشم خان بحیث زندانی سیاسی، بندی شده بودند. یک روز بابا در دهلیز ایستاده شده و میگفت: این خانواده غلام بن غلام، کاسه لیس انگلیس به باشندگان مختلف نجیب افغانستان، ظلمهای بی پایان و فراموش نشدنی را روا داشته اند که مردم هیچ وقت آنرا فراموش نخواهند کرد. شور و هیجان ملی و قهر و غضب مردم افغانستان، پوز باداران این جیره خواران را چندین بار بخاک مالیده، ضرور آن روز هم آمدنیست که آنها هم در قطار باداران انگلیس خود محو و نابود شوند. آنها امروز هر قدر که چرخ خود را به نفع خود بچرخانند، فردا به شهادت تاریخ غرور ملی افغانها و جنبش انقلابی چرخ این جیره خواران را به سر خود شان خواهند چرخاند. بخاطریکه کاسه ظلم آنها لبریز شده و غرق میشوند اما میترسم که مردم افغانستان را با خود غرق نکنند.

سید امیر خان پاچا هم در همین دهلیز همراهی ما بندی و کوتاه قفلی بود. در اولین روزهای سلطنت پادشاه بی قدرت ظاهر شاه، قوماندان امنیه ننگرهار وظیفه اجرا میکرد. او یک انسان

وطنيپرست و صاحب غرور ملی بود، آدم قوی هیکل و بروتهای بسیار بزرگ داشت. او این قصه را بزبان خود بما کرد: صدراعظم کبیر مرا خواست وقتی بروتهایم را دید گفت: بروتهایت را اصلاح کن! از این حرف او متوجه شدم که میخواهد از من مانند خود یک ایزک بسازد. سید امیر پاچا در نظر داشت که پادشاهی را از این خانواده بگیرد. او در میان مردم شینوار شورش و تحریک ضد حکومت را برپا کرد.

مردم شینوار عدم وفاداری خود را به حکومت اعلان و در مقابل حکومت قیام کرده و چونی عسکری را به تاراج بردند. صدراعظم محمد هاشم خان با پیروی از شعار باداران انگلیسی خود که "تفرقه انداز و حکومت کن" در میان اقوام شینواری با ایجاد تفرقه سید امیر خان پاچا را دستگیر و سخت مورلت و کوب و شکنجه و تیل داغ قرار داد. این خانواده تکمار ترس داشتند و فکر میکردند که سید امیر پاچا بکمک امان الله خان و یا کدام قوت دیگر به این عمل اقدام کرده است. آنها از چنین اقدامی بسیار ترس داشتند. بخاطریکه در ریش دزد خس است (ریگی در کفش دارند) که هر قدر خود را مخفی کنند بالاخره هویت واقعی آن آشکار میگردد.

گردش در آفتاب و ابر غبار

نوبت ما برای برآمدن و گردش در آفتاب بود، با وجودیکه در این روز آفتاب در زیر ابر های تیره پنهان به چشم نمیخورد و نور درخشان آن به روی زمین هیچ تابشی نداشت. اما ما را آمادگی گرفته بودیم که با آمدن عبدالرحمن مبصر، دروازه اطاق ما باز

میشود و ما در هوای آفتابی بیرون میرویم، مبصر از وقت معین خود ناوقت‌تر آمده و برای ما گفت: امروز آفتاب نیست، همه آسمان را ابرهای سیاه گرفته، بخوشی خود تان به افتو میرین یا به اطاق می شنین؟ شیخ لالایی بیشتر از دیگران به او گفت: من امروز نمیرم، تمام عبادت و وظیفه ام باقی مانده، عبادت خوده قضا کرده نمیتانم."

سکندر خان که از اطاق دیگر به اطاق ما آمده بود، پنهان از چشمان شیخ لالا با ایما و اشاره و آهسته به مبصر فهماند که: ما همه میخواستیم به آفتاب برویم، او که نمیخواهه، میتانه در اطاق باشه. مبصر گفته سکندر خان را به اواز بلند به همه گفت: دل سکندر بسیار تنگ شده و میگوید ما در اطاق نمیباشیم و به افتو میریم."

شیخ لالا که تا نام سکندر خان را از زبان مبصر شنید، با قهر و غصه آوازش بلند شد، از شدت غضب رنگش چنان سرخ شده بود که انسان فکر میکرد که تمام وجودش را گزدم گزیده.

به مبصر گفت: من پدرش استم، او را مه پیدا کردیم، چیزیکه مه میگویم درست است، او چتیا میگه، در اطاق خود بشینه و خدا را یاد کنه، توبه و عبادت کنه؛ برای آخرت خود توشه جمع کنه! سکندر خان به مبصر گفت: تو کار دیگه نداری که ما پدر و بچه را به جنگ بیاندازی و خوش هم استی، به بهانه پدر آزاری چگلی مرا از این اطاق به اطاق رفیقای دیگه تبدیل کرد، او به ناحق مرا اذیت میکند. شیخ لالا که این حرفها را شنید، به عبدالرحمن مبصر گفت: ای پدر آزار به غضب گرفتار شوه، زود او را از اطاق ما بکش که دیدنش به سرم بد میخورد، حق پدر را نمیدانه، در روز آخرت روی سیاه و چار پای میشود. سکندر خان به خنده گفت: حق پدر را خوب

میدانم، اما مغزم را شو و روز به وظیفه خراب نمیسازم. در اطاق قال و مقال بلند شده بود. مبصر شیخ لالا را مانع میشد و ما با تیل و تنبه سکندر خان را از اطاق کشیدیم. در این درهمی و برهمی تمام زندانیان دهلیز در مقابل دروازه اطاق ما یک صف ساخته بودند. بابا از میان صف گذشته و داخل اطاق ما شد و سوال کرد: خیریت اس؟ کسی مریض نشده؟ سکندر خان از میان صف از وسط دهلیز صدا کرد: بابا فضل خدا خیر و خیریت اس، هیچکس مریض نشده اما پدرم بدون موجب بدگویی میکند. بگفته شما چند ماه پیش از دست پدرم از اطاق برآمدم، اما هنوز هم از دستش خلاص نیستم! چه کنم؟ یک چاره برایم بگوئین! بابا دست شیخ لالا را گرفته و به قهر برایش گفت: تو چه قسم مسلمان استی که یک تفسیر و یک پندک کتابهای دعا را مقابلهت گذاشتی و با بی انصافی در این مصیبت خانه، بچه ها را آزار و اذیت میکنی! آدم صحیح شو.... وظیفه و عبادت ترا دیوانه ساخته، میخاهی که بچه ها را هم مثل خود بسازی. چون بابا دست شیخ لالا را محکم گرفته بود، شیخ لالا دستش را بزور از دست بابا خلاص کرد و تسبیحش به دیوار خورده و دانه دانه روی اطاق پاشان شد. او به بابا گفت: تو آدم معلومدار استی، فرایض را بجا نمیکنی، گپهای کفر میزنی". بابا برایش گفت: "مه یک مسلمان پاک و سوچه هستم و به علوم اسلامی هم خوب میفهمم، اما مثل تو یک مسلمان ضرر رسان، ریاکار و ترسو نیستم." او به بابا گفت: از وقتیکه تو با بچه های ما شروع به گپ زدن کردی، آنها بیراه شدن. بابا بخنده برایش گفت: مه میخوام راه درست را به آنها نشان بدهم و آنها را از اسلام آگاه بسازم.

بابا باز هم به تعقیب گفتار خود به شیخ لالا گفت: هیچ حرفی سرتو تاثیر نداده، مه چگونه ترا آگاه بسازم که قران مجید را تلاوت میکنی و بمعنائش هیچ نمی فهمی. وظیفه کردن زیاد ترا دیوانه کرده و میخواهی این بچه هارا هم مثل خود بسازی. سکندر خان به سخنان بابا داخل شده صدا کرد: بابا شما غرق رحمت شوید که گیهای راست راست را میزنین، یک چیز برایتان میگویم، خوب گوش کنید! شب دوم ما دربندی خانه بودیم که به پدرم کدام کسی یک پارچه کاغذ را داد، روی کاغذ این دعا نوشته شده بود: یا خالص، یا مخلص، یا خلاص، بحق مهتر خضر یا مهتر الیاس، خدای کند مرا از این بند خلاص! پدرم این چند جمله را به همه ای ما یاد داد که هر دیگر همه ای ما از یک سر دراز خانه به سر دیگر دراز خانه قدم میزدیم و این دعا را هر کدام ما هزار، هزار دفعه میخواندیم، حاجی ده باشی این دعا را در دراز خانه به پدرم داده و گفته بود که اگر این دعا را قضا نکنی، خداوند از برکت این دعا شمارا بعد از یک ماه از زندان آزاد میسازه. ما هر روز دیگر این دعا را به شوق میخواندیم. یک روز دیگر مه این دعا را میخواندم و پدرم گوش گرفته بود و مه بجای ما، مه گفته بودم، یک دفعه پدرم به قهر شده گفت: بدبخت چرا دعا ره غلط میخوانی، تاثیرش از بین میره و بعد مرا چند سیلی زد. یک کاکایم به پدرم گفت: لالا سکندر خان چه کده چرا او را زدی؟ او گفت: ای مردم آزار دعا را درست نمیخوانه، دعا را غلط میخانه، که تاثیر آن از بین میره، بجای ما مه میگویم، او میخایه که خودش آزاد شوه و ما بندی بانیم! از شنیدن این قصه همه خندیدند، شیخ لالا در اطاق ماند و ما همه بیرون ده افتورفتیم.

سکندر خان گفت: کاشکی مه هم پدری مانند بابا میداشتیم، هر روز خدمتش را می‌کدم و از او گپ‌های خوب یاد می‌گرفتم که از راز زندگی خبر می‌شدم. یکی از رفیقا برایش گفت: بابا غیر از آنهم معلم، استاد و رهنمای ماست، قدر و منزلت او نزد ما زیادتر از پدر است. شب و روز او بما از واقعات تاریخی قصه می‌کنه. درس وطن دوستی، تعلیمات اسلامی، مقاومت و مبارزه علیه ظالمان و راه زندگی خوشبخت بری مردم را برای ما یاد می‌دهد. در مورد جرئت اخلاقی، شجاعت، رویه نیک و سعادت مردم برای ما گپ می‌زنه. راه و اصول مبارزه سیاسی، وطن دوستی به اساس وصول ملی را بزبان ساده برای ما می‌فهماند، در هر موضوعی که با ما بحث می‌کنه، بسیار خوب تحلیل و با پختگی علمی و تجارب عملی خود ما را آگاه می‌سازه. موجودیت بابا برای ما یک نعمت بزرگ خداوندیست. یک رفیق دیگر چنین نظر داد: ما هیچ چیزی را نمی‌دانستیم، اگر بابا در این دهلیز با ما نمی‌بود. تلقین‌های چگلی مبصر تا حال ما را میکشست. هر وقت که چگلی به اطاق ما می‌آمد، ای قسم گپ می‌زد: گوش کنین، از اینجا هیچ کس زنده نبرآمده، گپ امروز و سباست، مه در ای پنجاه شصت سال کسی را ندیدیم که مثل شما بندی بوده باشه و زنده از اینجا خلاص شده باشه.

گفته‌های چگلی بسیار مورد علاقه شیخ لالا بود، وقتی بازار قصه هردو گرم میشد، گپهای اول شان این بود: زمان زیاد گذشت و کم مانده، خدا ایمان ما را خطا نکنه، مرگ حق است و خلاصی از آن نیس، جواب سوالهای انکر و منکیر بسیار سخت اس، این دنیای دوروزه می‌گذره. ما بدون مرگ انتظار چیز دیگری را نداشته‌ایم و فکر

میکردیم که امروز یا سبا مرگ آمدنیست چون ما تحت تاثیر و فشار روانی گفته های شیخ لالا و چگلی قرار داشتیم، به زندگی آینده هیچ فکر نمی کردیم. اما زمانی که به حرفهای بابا گوش میدادیم و او بما میگفت که راه حل مشکلات مبارزه از بین بردن ظلم و ظالم است و شما در زندگی آینده تان، مسئولیت دارید تا شکست ناپذیر در خدمت مردم قرار داشته باشید! وقتی ما این حرفهای بابا را میشنیدیم، متوجه خود و معنی اصلی زندگی میشدیم که انسانها چرا زندگی میکنند و مبارزه علیه ظالمان و دشمنان مردم تحت شرایط سخت کوتاه قفلی چگونه باید باشد؟ ترقی و وطن و زندگی توام با خوشبختی مردم و مبارزه برای گرفتن حق، چه مفهوم دارد و چیست؟ در کوتاه قفلی بابا ما را با این صحبتهای خود چنان مصروف و سرگرم میساخت که نه شرایط سخت و تنگ کوتاه قفلی ما را اذیت میکرد و نه هم ضربات جسمی و روانی آن را در خود احساس میکردیم، آنهم بخاطریکه در صحبتهای بابا، هدف بزرگ زندگی نهفته بود و در افکار و مغز ما چنان جا گرفته بود که ما خود را بسیار قوی و توانا احساس میکردیم.

یکی از رفقای ما گفت: نتیجه تمام گپ های های ما بطور خلاصه ایس که که مبارزه ما علیه دشمنان و وطن و مبارزه ما برای یک انقلاب ملی آزادیبخش جدا ناپذیر از آن درسهاییست که بابا به ما آموخته و گفته است: وطن مادر ماست، وطن پدر ماست، ما بدامن مادر خود لکه سیاه ره نمیگذاریم و شمله بلند غیرت پدر را پایین نمیکنیم، شما فرزندان این وطن هستین، مال و سرو ناموس تانرا قربان این وطن کنید. بعد از این صحبتها همه با خنده و مزاح به اطاقهای خود رفتیم.

زولانه ها میشکند آرزوها شگوفان میشود

در یکی از روزها در دهلیم ما سرو صدا بلند شد، اطاق ما هنوز قفل بود، صدای سر مبصر بلند شد که میگفت: مبارک باشه! مبارک باشه! چند ساعت بعد شیخ بهلول دم دروازه ما آمد و صدا کرد: ملک قیس و برادرانش آزاد شدن. اما سه ساعت بعد ملک قیس و برادرانش دوباره برگشتند. سر مبصر دروازه اطاق ما را باز کرد و گفت: مبارک باشه! شاه محمود خان صدراعظم، وزیر داخله غلام فاروق خان را فرستاده که حال شما را از نزدیک ببیند و چند روز بعد شما خلاص میشین. همه ای ما را از اطاق بیرون کرد، وقتی از دروازه قلعه جدید خارج شدیم، دو آهنگر زندانی را دیدیم که سندانهای خود را در زمین کوبیده اند و هردو قلم های آهنی و چکش ها را بدست دارند و چند حلقه زولانه هم روی زمین به چشم میخورد. آهنگران به شکستادن زولانه های ما شروع کردند، زمانیکه زولانه های چند نفر از کودکان را میشکستند با نگاه های دلسوزانه، افسوس، افسوس از زبان شان برآمده و با ما اظهار همدردی نمودند. زولانه های همه ای ما را شکستاندند و ما داخل ریاست صنعتی زندان دهمزنگ شدیم. چند نفر دریشی پوش روی چوکی ها نشسته بودند. سه نفر از بزرگان ما، خان محمد خان، شیر محمد خان و عصمت الله خان و دو نفر فرزندان شان عبدالقادر خان پسر خان محمد خان و عبدالرحمن خان پسر شیر محمد خان (هر دو قبل از زندانی شدن صاحب منصبان اردو بودند) هم در اطاق حاضر بودند. آنها با پنج نفر دریشی پوش یک جا در اطاق نشسته و با هم صحبت میکردند. ما از یک سال و ده ماه آنها را ندیده بودیم غلام فاروق

خان وزیر داخله به خان محمد خان، شیر محمد خان و به همه گفت: شاه محمود خان صدراعظم مرا خاص برای خبرگیری و تسلیت شما فرستاده است. زنان و کودکان نیز از زندان زنانه خلاص میشوند و حکومت برای بودو باش شان یک جای مناسب به اختیار شان میگذارد و شما هم آسوده و آرام میشوید، خدا شما را بزودی خلاص کند. وزیر داخله گفت: صدراعظم صاحب که مرا فرستاد، گفت از طرف من به شیر محمد خان و خان محمد خان بگوئید، این امر خدا بود که شما به اینهمه تکلیف ها و زحمت ها دوچار شدید، به نعمت های خدا ناشکری کرده بودید، مرتکب گناه شدید و تا حال از طرف خدا در مورد شما این امر شده بود که مرد و زن و کودکان شما باید کوته قفلی باشند و حالا خدای بزرگ به شما مهربان شد که همه تکلیف ها و زحمت ها از سر شما کم شد، همه چیز کار خداست. توبه کنید که خدا توبه شما را هرچه زودتر قبول کند. آنها صحبت های غلام فاروق خان وزیر داخله را گوش کردند و در اخیر تنها همینقدر گفتند: ما تا حال از گناه خود خبر نداریم که مرتکب چه گناه و خطائی شده ایم، اما خدای بزرگ به کار های خود، خودش بهتر میداند. وزیر داخله در آخر به آنها خاطرنشان کرد: که حکومت برای سرپرستی از زنان و کودکان شما دو نفر از نوجوانان را از جمله شما بخاطر خدمت به آنها آزاد میسازد. جایداد های شما که از طرف حکومت ضبط شده است، حاصلاتش برای تامین معیشت شما به اختیار تان قرار داده میشود. در مورد شما لطف و کرم خداوندی بود، هوش کنید که از این لطف و کرم ناشکری نکنید؛ کبر و غرور را در قلبهای تان جا ندهید که خداوند بزرگ شما را به تکلیف های سختتر از این گرفتار نکند، چنان تکلیف های که به آنچه بر سر شما

گذشت، شکر خواهید کرد. او این حرفها را زده و مارا رخصت کرد تا دوباره به اطاقهای خود برویم.

درسهای بابا

روز اول بود که ما از کوه قفلی آزاد شده بودیم. من به اطاق بابا رفتم، او بهلول ایرانی را هم در اطاق خود جا داده بود. در اطاق بابا روی چارپائی افتاده بود و چند جلد کتاب روی یک میز کهنه بصورت منظم چیده شده بود. یک تریال (فرش) بزرگ وسط اطاق هموار بود که نصف آن زیر چهارپائی بابا و نصف دیگر آن فرش روی اطاق بود که بستره بهلول روی آن قرار داشت.

بابا به من گفت: پسر من برو و قلم و کتابچه ات را بیار، حرفهای که به تو میزنم همه را حرف به حرف بنویس و یک حرف را هم فراموش نکنی. من آهسته آهسته صحبت میکنم که بتوانی همه را بنویسی، بعد من آنرا برای اصلاح میکنم.

بابا از من پرسید: پسر من کی آمده بود؟ چه برایتان گفت؟ من برای بابا تمام سخنان وزیر داخله را حرف به حرف قصه کردم. وقتی من از وزیر داخله برای بابا قصه میکردم، او در وسط حرفهای من گاهی لبخند میزد و گاهی هم به قهر میگفت: حالا تمام ظلمها و اعمال ناروای خود را به خدا نسبت میدهند! من که تمام جریان را به بابا قصه کردم، او آه سردی کشید و گفت: پسر من! خدای بزرگ به هیچکس ظلم نمیکند، در روی زمین به انسان لقب خلیفه عطا کرده است. این غلامان حلقه بگوش انگلیسها استند که مانند باداران شیطان صفت خود به خدای بزرگ تهمت میزنند، ظلم و اعمال ناروا را خود

انجام میدهند و بعد مگویند اینها همه از طرف خدای بزرگ است. نعوذ بالله آنها خود را خدای بزرگ خطاب میکنند و بخوبی میدانند که بنام خدای بزرگ مردم نادان را فریب میدهند، مردم نادان را به راه غلط میبرند، آنها هر کدام شان بتان متحرک ظلم و استبدادند که در مدارس لعنتی ابلیس بزرگ، تمام ورقها و کتابهای شیطانی را خوانده اند و در فریب و چال زدن به مردم عام بگونه ای بسیار زشت مهارت دارند. بابا بعد از یک سکوت کوتاه دامن صحبت خود را با لحن بسیار هیجانی هموار کرد: وقتی شیطان بزرگ یعنی انگلیسها نقشه خود را برای نادر تکمارآماده ساخت، او از فرانسه جانب هندوستان روان شد، وقتی به هندوستان رسید، شروع به عملی نمودن نقشه خود کرد و بمردم هندوستان گفت: من آمده ام تا تخت و تاج کابل را برای امان الله خان دوباره بگیرم، من خودم خواست آنرا ندارم که پادشاه شوم، من خواستار پادشاه شدن امان الله خان استم و او را دوباره می آورم. از از طرف مردم هندوستان برای او ملیونها اعانه جمع آوری کردند و در تمام هندوستان از طرف زن و مرد به بسیار خوشی استقبال شد. این موضوع برای انگلیسها روشن بود که امان الله خان محبوب القلوب و عزیز مردم هندوستان بود. علاقمندی بی پایان مردم هندوستان به امان الله خان برای انگلیسها ترس ایجاد کرده بود که امان الله خان خلیفه مسلمین افغانستان و هندوستان نشود. انگلیسها نسبت به تمام مستعمرات خود در دنیا از این ناحیه ترس داشت که اگر حکومت امان الله خان دوام کند، مستعمره هنوستان از دستش خواهد رفت و برای سایر مستعمراتش هم خطراتی را ایجاد خواهد نمود و از همین سبب بود

که امان الله خان را سقوط داد تا سلطه اش در مستعمرات دیرتر تامین گردد.

نادر تکمار مطابق نقشه بادران انگلیس خود پادشاه شد و بعد از پادشاهی هیچگاهی از امان الله خان نام نبرد. در آغاز سلطنت خود تمام انسانهای ملی و وطنپرست را نابود کرد و بعد مطابق نقشه بادران انگلیسی خود با دروغ و فریب به سلطنت ادامه داد. "من متوجه شدم که در طرز گفتار بابا یک تغییر آمد، وقتی به سیمای نورانی و ریش سفید و پاکش نگاه کردم، از چشمانش سیلی از اشک روان بود و بعد گفت: نادر چالباز را بعد از مرگش مثل یک فرعون بزرگ، به تمام احترام و اعزاز در مقبره ای دفن کردند که از خون و گوشت و پوست مردم ما مانند اهرام فرعون آباد شده بود. شاید خانواده چالباز یحیی فکر میکنند که در زندگی خون این مردم غریب افغان را میمکند و بعد وقتی مردند، در تپه مرنجان در این اهرام فرعونی به شان و شوکت دفن میشوند. تصور خانواده چالباز یحیی این بود که چنین شود اما آنها تغییرات و حوادث زمان را نمیتوانند، پیشگوئی نمایند. بابا در حالیکه اشکهایش را از چشمانش پاک میکرد گفت: پسر من! به اساس حوادث و تجارب تاریخی انقلابها در گذشته، بدون شک و حتمی، روزی خواهد رسید که آنها به غضب مردم و یک انقلاب قهری مواجه شده و نیست نابود گردند انشاء الله تعالی. محمد هاشم خان ایزک فرد ظالم و خونخوار خانواده شاهی، هژده سال پیهم در چوکی صدارت با قدرت فرعونی بکار خود ادامه داد، اشخاص ملی و وطنپرست را زندانی کرده و انواع شکنجه ها را بر آنها روا داشت، وقتی از کار خسته شد، چوکی صدارت را برای برادر خود شاه محمود خان

واگذار کرد، تا مردم افغانستان را یک بار دیگر فریب بدهند. خانواده غلام مشرب یحیی مردم افغانستان را از درس و تعلیم محروم ساختند تا صاحب فهم و دانش نشوند. اصل واقعیت این بود که تمام مردم افغانستان از استبداد هاشم خان بسیار به تنگ آمده بودند و مردم خواهی نخواهی علیه این همه ظلم قیام میکردند. آنها بخاطر فریب ذهنیت عامه، شاه محمود خان را بکرسی صدارت نشاندند. این عمل یک ریفورم پلان شده انگلیسی بخاطر دوام حکومت خاندان اهل یحیی بود، تا بمردم بگویند که ما می‌خواهیم افغانستان را بطرف یک تحول ببریم. اما این تحول خواهی دربار سلطنتی و اطریان شان و این صحنه سازی مردم فریبانه بزودی آشکار شد. در حالیکه بابا صحبت میکرد شیخ بهلول داخل صحبتش شد و گفت: من فردا برای تمام کوه قفلی که از کوه قفلی آزاد شده اند، غذا میدهم. بابا خندید و گفت: شاباش بسیار فکر خوب کردی!

بابا انشاء مرا دید و گفت: پسر من یک قسمت از نزدت مانده و آن را ننوشته بودی، من آنرا نوشتم، باقی همه را یک به یک نوشتی. من دوباره به اطاق خود رفتم. عبدالغفار خان سرحد دار، سرور جویا، غلام نبی خان چپه شاخ فرقه مشر، سید امیر خان پاچا و باقی زندانیان دهلیز همه به اطاق ما آمده بودند. خوشحال بودند و می‌خندیدند و به شوخی مزاح به معلومات چگلی مبصرو حرفهای عجیب و ترس آورش مسخره گی میکردند.

تأثیرات زولانه

نزدیک آفتاب نشست بود و ما همه از اطاقهای خود بیرون رفته و در کنار جوی قلعه جدید قدم میزدیم. زندانیان قلعه جدید همراه ما به بسیار مهربانی احوالپرسی کرده و از دیدن ما اظهار خوشی نمودند.

در این روز ما بعد از یک سال و ده ماه خود بخوشی خود ما با سایر زندانیان یک جا گشت و گذار میکردیم و با آنها گفتگو میکردیم. اما پاها خود را حرکت داده نمیتوانستیم و راه رفتن ما درست نبود، بخاطریکه ما با زولانه ها عادت داشتیم، قدم های ما بی موازنه بود، وقتی یک قدم بر میداشتیم قدم بعدی ما خارج از اختیار ما بلند میشد، اگر تیزتر میرفتیم پا های ما لکات میخورد (بی اختیار بی موازنه میشد). زندانیان دیگر برای ما گفتند که چنین حالتی را ما هم گذشتانیدیم، این تأثیرات زولانه ها است. ما هم چندین روز دوچار همین حالت بودیم اما در جریان زمان دوباره عادت کردیم.

در میان این زندانیان یک زندانی ترکمن بود که الاقل نام داشت، او گفت: من پوره دوازده سال در پا های خود زولانه داشتم و سه سال پیش زولانه های مرا شکستاندند، هنوز چند قدم از قلم و سندان دور نشده بودم که افتادم، از جایم برخوایم اما بعد از یکی دو قدم دوباره افتادم. آهنگر برایم گفت: تو با زولانه ها عادت کردی و بدون زولانه راه رفتن باعث تکلیف است و قدمهای آدم بی موازنه میشود، اما آهسته آهسته خوبتر میشود. حرفهای آهنگر درست بود تا دو هفته درست راه رفته نمیتوانستم و موازنه قدمهای ما برابر

نمیشد، اما بعداً آهسته آهسته بلد شدم. شما هم بزودی بلد میشوید، پاهای شما مدت بسیار کمتر به زولانه بود.

مولوی یار محمد یاری

در کنار جوی زندان عمومی دهمزنگ قدم میزدیم، یک ادم بلند قامت، قوی هیکل و گندمی رنگ با ریش دم بودند که یک لنگی مشهدی بسر داشت و سیمایش، شخصیت و پختگی سیاسی او را به نمایش میگذاشت، به ما نزدیک شد. او شنیده بود که ما از کوه قفلی تازه آزاد شدیم و برای احوالپرسی نزد ما آمد. نام این شخص مولوی یار محمد و از مردم مقر و یک مولوی منور، وطن دوست، یک شخصیت بزرگ ملی و صاحب ایمان و اراده قوی بود. در اینجا معقول به نظرمی آید که در مورد زندگی مولوی یار محمد روشنی انداخته و با وی آشنا شویم، بخاطریکه مردم ما باید با چنین شخصیت های گمنام تاریخ ما آشنا شوند.

در دوران سلطنت امان الله خان، انگلیسها به یک خاین ملی بنام عبدالکریم (نواسه محمد یعقوب خان وطن فروش) در هند پناه داده بودند تا بمنظور درهم درهم ساختن اوضاع افغانستان در مقابل امان الله خان، او را مورد استفاده قرار دهند. او در زمان سلطنت امان الله خان به تحریک انگلیسها داخل مناطق جنوبی افغانستان شده و تلاش داشت تا ذهنیت مردم جنوبی را در برابر امان الله خان خراب ساخته و آنها را به قیام علیه او تحریک نماید. سیاست انگلیسها این بود تا نیمچه ملاهای تنگ نظر، بی علم و بی خبر از دین را موظف سازد که مردم نادان را بر علیه امان الله خان تحریک و

او را بی دین و کافر معرفی نمایند و بعد به اتکا به این ملا های جاهل ، عبدالکریم خاین را با مصرف میلیونها روپیه کلدار در افغانستان بکرسی سلطنت نصب کنند.

در اغتشاش منگل که با برنامه ریزی انگلیسها، برهبری ملا های مانند ملای لنگ ، ملا عبدالرشید و سایر خاینین انگلیس مشرب براه انداخته شده بود، عبدالکریم خاین ملی در افغانستان اعلان پادشاهی نمود. اما این اغتشاش منگل که یک نمونه روشن سیاست انگلیسی بود، برهبری شخصیت ملی و وطنپرست میرزمان خان کنری (1) بکمک لشکر منضبط رضاکاران کنری خاموش گردیده و اغتشاشگران از هم پاشیدند. ملای لنگ و رفقاییش دستگیر شدند. امان الله خان غازی بخاطر خاموش ساختن بغاوت منگل به میرزمان خان کنری نشان صداقت و منصب اعزازی خان بزرگ را داد.

1 این اغتشاش بنا به فیصله لویه جرگه از طرف جنرال لوی خان میرزمانخان بکمک لشکر رضاکار خاموش گردید که جریان آن در کتاب سیف الامان تشریح گردیده است

در اینجا از نسخه قلمی کتابی بنام «سیف الامان» چند بیتی را نقل می کنیم که بزبان نظم از طرف مولانا عبدالخالق اخلاص نوشته شده است او خود در جمله کسانی بود که خوش برضا در این جنگ شرکت کرده و خود از نزدیک ناظر تمام وقایع این جنگ بوده است.

یو کاغذ عبدالکریم دلته تحریر کری

په نامه یی د لوی خان هسی تزویر کړ
 بادشاهی ده اوس زما په حال خبر شه
 که طالع دی وی راځه زما نوکر شه
 ټول تابع می د فرمان سمت جنوب دی
 که ته وکړی سرکشی نصیب دی ډوب دی
 زما جنگ ته ټینګیدی شی کله ته
 د مردانو کوی لافې څله ته
 چه دا خط میر زمان خان ملاحظه کړ
 له غضبه یی فی الحال تیکه تیکه کړ
 دا ځواب ورته بڼکل کړ له غضبه
 چی واقف شه د یعقوب زویه ثعلبه
 زه راغلی د کنړ ستا د پاره
 ارمانی یم ستا له جنگ لویه مکاره
 دا دی چیرته اوریدلی ای ناپاکه
 چی شیران نوکری کړی د روباه که
 ستا سر شوی اول نه و په مردانو
 ته ګیډې شوی سر کرده د بیزو ګانو
 سبا ورځ به معلوم زما ستا شی
 یا به ستا یا به زما لافه ریښتیا شی
 یک قسمت دیگر این نخه قلمی:

فراری عبدالکریم چی کړی خیال و
 غټ یی خیال د پادشاهی کړی محال و
 ښه مهین یی کل کړل بریت او ږیره دواړه

تورلباس د زنانو کړپه غاړه
 نیمه شپه روان په غلا شه له شمله
 گریزان شه په تیرا له چله وله
 هندوستان ته شه ورکوز زما صاحبه
 اوس خبر شه له احواله عجایبه
 هندوستان کښی چی انگریز پدی خبر شه
 د کابل د لوی دولته یی خطر شه
 له دی خوفه یی را بند عبدالکریم کړ
 په پونه کښی یی رایي هغه لئیم کړ

(ترجمه مختصر شعر: عبدالکریم بعد از اعلان پادشاهی، طی نامه ای توحین آمیز از میرزمان خان کنری تقاضا میکند تو توان مقاومت را در برابر من نداری بهتر است تا برایم بیعت کنی. میرزمان خان از غضب نامه اش را پاره کرده و با عسکر قومی برای جنگ با او به منگل میرود. طرفداران عبدالکریم شکست میخورند و عبدالکریم شبانه با لباس سیاه زنانه به تیرا فرار میکند. بعد انگلیسها او را به پونه میفرستند)

داستان مولوی یار محمد : این انقلابی و وطنپرست روزی بملاقات غازی امان الله خان میرود و به او میگوید: من به هندوستان میروم و عبدالکریم این خاین ملی را بقتل میرسانم تا انگلیسها آگاه شوند که مردم افغانستان دامن انگلیسها، این دشمنان دیرینه خود را رها نمیکند.

غازی امان الله خان این پیشنهاد مولوی یار محمد آن مبارز انقلابی و وطنپرست را قبول کرده، همایش خدا حافظی و برایش دعا

خیرنمود. مولوی یار محمد برای کشتن خاین ملی عبدالکریم به هندوستان رفته و در شهر کوچک پونه نزدیک بمبی که محل بود و باش عبدالکریم بود، اقامت گزید. عبدالکریم خاین هر روز بعد از ظهر در یک گادی چهار اربه ای به هواخوری بیرون میرفت و انگلیسها از او سخت مراقبت کرده و دو نفر محافظ مسلح نیز در گادی او را همراهی میکردند. مولوی یار محمد او را پیدا کرد. یک روز مولوی او را در گادی دیده مراسم سلام و احترام را برایش ادا نمود. مولوی چند روز مسلسل با چال خود را به این خاین ملی نزدیک ساخت و به او طوری وانمود ساخت که یکی از وفاداران اوست، عبدالکریم خاین در پونه و اطراف آن بنام شهزاده معروف شده بود که این مساله در برنامه مولوی یار محمد برای قتل او تغییراتی را ایجاب میکرد. از همین سبب این انسان زیرک و با تجربه بعد از تحلیل دقیق اوضاع اقدام به این کار کرد که هر روز بعد از ظهر قبل از آمدن عبدالکریم، بمحل گشت و گذار او رفته و منتظر میشد. او هر روز با گادی و سپاهیان به آنجا می آمد. این آشنایی عبدالکریم با مولوی روز بروز بیشتر میشد تا اینکه بعد از سه ماه، آشنایی آنها به دوستی محکمی تبدیل گردید، صحبتهای مولوی برایش چنان جالب شد که او را بخانه خود دعوت کرد اما او دعوتش را نپذیرفت.

مولوی با او همیشه صحبت های سیاسی میکرد و طوری وانمود میساخت که مردم افغانستان از امان الله خان نفرت دارند و در جریان صحبتها خود را هم شامل گروه مخالفین سرسخت امان الله خان معرفی نموده بود. شهزاده خاین و مولوی بعضی اوقات شطرنج بازی هم میکردند. او بعضی روزها مولوی را مجبور میساخت که

بعد از ظهر با او سوار گادی شده، هوا خوری بروند. صحبتها مولوی بالای عبدالکریم چنان موثر واقع شده بود که یک روز او را با اسرار زیاد بخانه خود برده و با او قول دوستی و رفاقت داد.

در یکی از روزها عبدالکریم از مولوی پرسید: من چند بار عزم گرفتن پادشاهی افغانستان را کردم اما موفق نشدم تو بمن بگو علت ناکامی چه خواهد بود؟ مولوی در جواب سوالش گفت: به نظر من علت ناکامی شما آنست که مردم افغانستان با انگلیسها سخت مخالف اند و به آنها به چشم بسیار بد میبینند و آنها را دشمنان وطن خود میدانند. مردم فکر میکنند که انگلیسها شما را به افغانستان فرستاده بود. اگر همین موضوع نباشد و شما خودتان به افغانستان بروید و اعلان پادشاهی کنید، صد فیصد صاحب تخت و تاج افغانستان می شوید و مردم شما را پادشاه میسازند، بخاطریکه مردم افغانستان با امان الله خان سخت مخالف شده اند و با او دشمنی میکنند. مولوی وطن پرست، فصیح زبان و هوشیار، با این گفته های خود عبدالکریم را چنان تحت تاثیر آورده بود، که او وسط حرفهای مولوی، شروع به حرف زدن کرد. عبدالکریم به او گفت: تو حالا یک رفیق بسیار قابل اعتماد من هستی و شکر الحمد لله در سیاست هم بسیار می فهمی، برای من بمنظور گرفتن تخت و تاج کابل یک برنامه منظم ترتیب کن. و اضافه کرد: وقتی پلان من عملی شد من ترا وزیر اعظم خود میسازم.

مولوی با متانت و هوشیاری به او گفت: به عقیده من حالا بزودی انجام این کار امکان ندارد، اگر خوشی و رضای شهزاده باشد، من مخفیانه چند روز افغانستان میروم و اوضاع را بصورت دقیق بخود

معلوم میکنم و بعد از آن دونفری با سلا و مشوره همدیگر، برنامه گرفتن تخت و تاج افغانستان را آماده میسازیم.

این گفته‌های مولوی باعث خوشی شهزاده شد و فکر کرد که اینبار مطابق نظر رفیق خود حتماً پادشاه افغانستان میشود. او با وارخطایی به مولوی گفت: پس بودن شما در این جا ضرور نیست، باید هرچه زودتر به افغانستان بروید و در مورد اوضاع افغانستان خود را آگاه ساخته و بعد بزودی نزد من بیا تا برنامه ما به تعویق نیافتد. عبدالکریم با جدیت روی رفتن مولوی وطنپرست به افغانستان اصرار نموده با محبت بسیار با او خداحافظی کرد.

مولوی بدل خود بسیار خوش بود که در پلان طرح شده خود تا چند روز دیگر موفق خواهد شد. مولوی یک ماه بعد دوباره به پونه رفت. عبدالکریم همه روزه چشم به راه انتظار او را میکشید. وقتی عبدالکریم رفیق وفادار خود مولوی یار محمد را دید، این موضوع بفکرش خطور کرد که بعد از این پادشاه کابل خواهم بود و از مولوی پرسید: بسیار دیر کردی؟ تکلیفی برایت پیش نشد؟ او با یک لبخند سیاسی و با متانت برایش جواب داد: وقت زیادی نگذشت و تکلیفی هم برایم پیش نشد اما کسیکه در مورد یک مساله تحقیق و جستجو میکند، باید با دقت و ژرفنگری قضایای چهار طرف را مطالعه کند. حالا من در افغانستان معلومات خود را تکمیل کردم و برنامه موفقیت شهزاده را برای گرفتن پادشاهی با خود آورده‌ام. عبدالکریم وقتی این گفته‌های رفیق خود را شنید به بسیار بی حوصلگی خواستار آگاهی به برنامه گرفتن پادشاهی افغانستان از او شد.

مولوی به روشنی و با زبان بسیار ساده ، با هوشیاری و احتیاط برنامه تنظیم شده خود را به شهزاده چنین توضیح کرد: در افغانستان دشمنان امان الله خان روز بروز بیشتر میشود ، همه مردم از او بدگویی میکنند و نسبت به او نظر بد دارند. مردم افغانستان فقط منتظر اند که یک شهزاده به افغانستان بیاید و اعلان پادشاهی کند. من بخوبی آگاه استم و به نظرم درست هم می آید که شهزاده مخفیانه و بدون اطلاع انگلیس ها به جنوبی یا قندهار رفته اعلان پادشاهی کند بدینصورت همه مردم از او پشتیبانی نموده به او بیعت میکنند.

عبدالکریم با کشیدن یک آه سرد ، اظهار داشت: من چگونه مخفیانه بدون اطلاع انگلیسها به سرحدات افغانستان بروم. مولوی با جرئت تمام و با مهارت به صحبت خود ادامه داد: اگر رضا و موافقت شهزاده باشد این کار بسیار ساده و آسان است. این یک امر ممکن است که شهزاده با صحت و سالم از سرحد گذشته ، داخل افغانستان شود و بمرام خود کامیاب گردد. او گفت: در مورد گرفتن پادشاهی کابل هر برنامه که خودت آماده بسازی من اقدام به عملی شدن آن میکنم.

مرد قهرمان هوشیار و آگاه در سیاست به عبدالکریم خان گفت: شما اول به این مضمون یک نامه بنویسید: من وارث حقیقی تاج و تخت افغانستان استم و چندین بار در این زمینه اقدامات عملی نموده ام ، اما موفق نشده ام ، از همین سبب مرگ را بزندگی توام به بی ننگی ترجیح میدهم و دست بخود کشی میزنم. و بعد نامه خود را امضا کنید. مولوی به ادامه گفت: یک روز هر دو کنار دریا میرویم شما

لباس های خود را کشیده و این نامه را در جیب لباستان بگذارید ، من برایت لباس زنانه و چادری تهیه میکنم ، برقه را بسرت بیانداز و در یک سمت دیگر شهر یک خانه بکرایه میگیریم . تو آنجا برو و من بعد چیغ و فریاد میزنم که شهزاده خود را بدریا انداخت ، وقتی پولیسها بیایند و نامه را به خط خودت از جیبت پیدا کنند ، یقین شان حاصل میشود که شهزاده خود را غرق کرده است ، در اخبار ها هم موضوع اعلان میشود و مردم هم با دلسوزی میگویند شهزاده خود را به دریا اندخت و ما صحیح و سلامت میتوانیم بخیر داخل خاک افغانستان شده و در پلان خود موفق میشویم .

این گفته های مولوی برای شهزاده دلنشین بود و مورد تأییدش قرار گرفت . فوراً قلم و کاغذ را برداشته و شروع به نوشتن کرد . او در نامه ای خود ، گفته های مولوی را که ظاهراً دوست وفادار اما در باطن دشمن سرسختش بود ، یک به یک نوشت . وقتی نوشتن نامه تمام شد ، مولوی هوشیار که قبلاً برنامه قتل شهزاده را طرح کرده بود ، منتظر شد تا او نامه را امضا کند . اما نامه هنوز در مقابل عبدالکریم قرار داشت که مولوی مرمی تفنگچه را به سرش فیر کرده و او را کشت ، بعد تفنگچه را در کنار اطاق پرتاب کرده شروع به داد و فغان نمود که شهزاده با تفنگچه خود را کشت . پولیسها داخل اطاق شهزاده شدند جسدش روی زمین افتاده بود و تفنگچه هم آنجا بچشم میخورد و نامه اش هم روی میز قرار داشت که بخط و امضای خود ، علت خودکشی خود را نوشته بود . پولیسها که نامه را دیدند ، برای شان ثابت شد که او خودکشی کرده است .

مولوی یار محمد وطنپرست و شخصیت ملی، چند روز بعد دوباره روانه وطن خود افغانستان شد و با غازی امان الله خان ملاقات کرده و جریان قتل خاین ملی عبدالکریم را برایش قصه کرد. امان الله خان از احساس وطندوستی و مردانگی او قدردانی کرده و او را به چشم یک فرزند سرفراز کشورش میدید. اما خانواده چالباز نادر که با مولوی یار محمد آشنایی کامل داشته و آگاه بودند که امان الله خان 200 جریب زمین و نشان صداقت را بخاطر خدمتش به او عطا کرده بود.

این شخصیت وطنپرست و ملی در زمان سلطنت خانواده نادر زندانی شده و زحمات زیادی را متقبل گردید. او سالها رنج زندان و شکنجه را کشید و حالا چهارده سال است بعنوان زندانی سیاسی در زندانهای ارگ، شیرپور، سرای موتی و دهمزنگ بسر میبرد.

تعمیر کوچک و قصه دردناک خلیفه

ما را از دهلیز مخصوص سیاسی قلعه جدید زندان دهمزنگ به یک بخش دیگر که تعمیر کوچک نامیده میشد، انتقال دادند. این همان بخشی بود که بزرگان ما خان محمد خان، شیر محمد خان، عصمت الله خان و همچنان دو پسر آنها عبدالقادر خان و عبدالرحمن خان در آنجا زندانی بودند. برعلاوه از خانواده ملک قیس چهار نفر از فرزندان شان غلام صدیق، محمد صدیق، شیر علم و محمد علم با بزرگان ما در این تعمیر در کوته قفلی به سر میبردند. این چهار جوان میخولستند با بزرگان شان یکجا باشند، غلام فاروق خان وزیر داخله امر کرد تا آنها در دهلیز مخصوص زندانیان سیاسی با بزرگان

شان در قلعه جدید انتقال داده شوند. آنها برای ما از شرایط سخت کوته قفلی در اینجا قصه می کردند. در ضمن سایر قصه آنها داستان یک جوان زندانی کوته قفلی را برای ما بیان کردند : "همرای ما در کوته قفلی ، یک جوان بسیار خوش برخورد مشهور به خلیفه زندانی بود. این جوان از یک تبار ، بجرم جاسوسی برای روسیه متهم و در زندان بسر میبرد. در اثر شکنجه های متداوم و ظالمانه تمام عضلات وجود او پارچه پارچه شده و آبله باران بود. اطاق کوته قفلی او یک نیم متر مربع مساحت داشت. این جوان از یک روحیه و احساسات بسیار بلند و زنده داشت. وقتی مبصر او را آزاد میکرد ، سایر کوته قفلی ها بسراغش میرفتند. او در حالیکه میخندید با ما به شوخی قصه های خنده آور ملا نصرالدین را میگفت. ما هیچ نوع مایوسی را در چهره ای او نمیدیدیم. دهانش همیشه پر خنده بود و برای ما میگفت: انسان در هر مرحله از زندگی ، جان خود را توانمند و غنیمت شمرده و فضیلت اخلاقی را از دست ندهد. با قبول هر گونه تکلیف و زحمت بخاطر حفظ کرامت انسانی ، نباید احساس عجز و بیچارگی کند ! فکر و عزم اراده ای او بسیار پخته و محکم بود.

مفکوره خلیفه را بر بنیاد این فرد از شعر خوشحال خان در مورد عزم و اراده میتوان توضیح کرد:

که فلک دی د زمري په خوله کښی ورکړی

د زمري په خوږه کښی مه پریژده همت

(ترجمه: اگر دست فلک ترا به دهن شیر انداخت، در دهن شیر هم همتت را از دست نده)

در تمام شب و روز به خلیفه فقط یک قرص نان خشک میدادند، اجازه نداشت بستر داشته باشد، روی زمین نمناک یک اطاق یکنیم متره شب روزش میگذشت. زمستانها وقتی دامن سفید برف روی بامهای زندان دهمزنگ هموار میشد، باد های سرد زمستانی با صدای بلند برای زندانیان برهنه و بی لباس، پیام مرگ را زمزمه میکردند.

بالاخره زمانی رسید که حالت صحی زندانی کوتاه قفلی اطاق یک نیم متره روز بروز خرابتر شد. در تمام وجودش جوقه های شبش پهلوی همدیگر چسبیده بودند، بینی، گوشها و صورتش قابل رویت نبود، دستها و پاهایش شل شده بودند. اما وقتی ما از مقابل اطاقش عبور میکردیم، مانند گذشته خنده میکرد و برای ما قصه میگفت: "کرامت انسانی یک قوت خارق العاده و شکستناپذیر است، در زندگی هرگونه مشکلات از برکت این قوت از بین میرود، زندگی و مرگ دو کلمه و لازم و ملزوم همدیگرند که هرکدام آن وابسته به وقت و زمان خود است. زندگی و حرکت قدرت و توانمندیست و مرگ و سکون ضعف و ناتوانی، تا زمانی که در وجود انسان نفس بالا و پائین میرود، جان را نباید تسلیم سکون و ناتوانی کرد و تا زمانی که خون گرم در رگها جریان دارد، باید وجود خود را توانمند و قوی احساس کرد، جان را تسلیم مرحله سکون و ناتوانی نکرده و احساس زندگی را نباید بمرگ تبدیل کرد.

بخاطر خراب شدن وضع صحنه خلیفه، مبصر آمد و داخل اتاقک او شد اما بزودی دوباره بیرون شده گفت: در اتاق خلیفه چنان شبش ها و خزند گانیست که من در عمر خود ندیده ام. او بسیار مریض و با مرگ دست بگریبان است.

مبصر اجازه گرفت که او را به شفاخانه زندان که فقط بنام شفاخانه بود، انتقال دهد. دو نفر بندی های جاروکش را آورد و آنها زنبیل خاک را در مقابل اتاق خلیفه گذاشتند. هردو جاروکش به بسیار مشکل او را از اتاق بیرون کرده و به زنبیل انداختند. وقتی که جاروکشان با زنبیل خلیفه از برابر اتاق ما عبور میکردند، خلیفه صدا کرد: رفیقای کوتاه قلفی شما را بخدا میسپارم. من هنوز زنده هستم قوت و حرکت دارم و با یک لغت در و دیوار زندان دهمزنگ را خراب میکنم اما میترسم که شما ها زیر بام نشوین! مبصر ما را صدا کرد: اتاقهای شما را باز میکنم که با خلیفه خدا حافظی کنید! مبصر اتاقهای ما را باز کرد و جاروکشان در حویلی زندان زنبیل را کنار یک سنگ روی برفهای سفید به زمین گذاشتند. ما خلیفه را شل و شوت مانند لانه شبش ها روی زنبیل دیدیم، سرو صورتش، چشمانش، بینی و گوشهایش از ازدیاد شبش دیده نمیشد. در اینجا کرامت انسانی به بی رحمی و وحشت تبدیل شده بود. چهره لاغرش از رطوبت اتاق نمزده به نظر میخورد، لباسهای گنده و بدبویش از ازدیاد شبش ها اصلاً دیده نمیشد. نزدیکی های چاشت بود، از زنبیل خلیفه چند قطار از شبش ها سرازیر شده بودند.

این آخرین حرفهای خلیفه بود: رفیقای کوتاه قلفی! من زنده هستم اگر من حرکت ندارم، ببینین لشکر شبشهایم در حرکت اند و مرا هم

حرکت میتن، اگر زنده بودم یا قصه ملا نصرالدین و یا قصه خود را برایتان میگویم.

ما از این گپهای او خندیدیم اما عزم و ثبات، توانایی و مقام و عظمت کرامت انسانی او برای ما غیر قابل باور بود. جارو کشان زنبیل خود را که حالا زنبیل خلیفه است از حویلی تعمیر کوچک کشیدند. مبصر از عقب شان صدا کرد: از زیر پوست بدن خلیفه شیش می براید، توان حرکت او ختم شده. سکون و ناتوانی در داخل زنبیل خاک سایه افکنده و او بی حرکت افتاده بود.

این یک گوشه ای از دشمنی خانواده ظالم یحیی با انسانیت بود که نسل های بعدی افغانستان به اساس یک قضاوت عادلانه در روشنایی تاریخ واقعی در مورد تحقیق کنند تا ظلم، دشمنی با افغانان و ملت، نوکری به انگلیس و سایر فجایع این خانواده روشن شود.

خانواده یحیی تمام مقدرات و سرنوشت ملت افغان را بدست بداران انگلیسی خود سپرده بودند تا دوره سلطنت خود را تحکیم و تداوم بخشند. آنها به ملت افغان چنان ظلم هایی کردند که هیچکس دیگری نکرده بود. آنها ژاله ظلم های استعماری و استثمار را به سر مردم افغانستان میباراندند. اما ملت افغانستان هیچگاهی ظلم های استعماری و استثمار را تحمل نکرده و هرگاهی ژاله مقاومت را بر سر دشمنان خود بارانده اند.

قصه کاکو

ما هر روز از تعمیر کوچک به دهلیز بندی های مخصوص سیاسی به قلعه جدید میرفتیم و نزد بابا، شیخ بهلول و سرور جویا درسهای خود را میگرفتیم. تعمیر کوچک 7 اطاق داشت که بطرف راست این اطاقها یعنی پشت کلکین ها تحویلخانه بزرگ مدیریت صنعتی زندان قرار داشت و زندانیان هر روزه کالا های تولیدی را به تحویلخانه آورده و در آنجا جا بجا میکردند.

در این جا اوقات ما بسیار تلخ بود بخاطریکه دیوار تعمیر کوچک با دیوار های تعمیر بزرگ پهلوی پهلوی بود و در عقب آن تحویلخانه موقعیت داشت. از طرف روزشرو شور زندانیان در تحویلخانه و از طرف شب جنگهای زندانیان تعمیر بزرگ، باعث نا آرامی ما میشد.

هر روز دیگر سردار باشی عمومی زندان دهمزنگ که کمر خود را همیشه با یک دستمال محکم بسته میکرد، زندانیان را میشمارید. چهارده باشی و چهار پنج عسکر همکاران او بودند. وقتی که شمار زندانیان پوره میبود، ده باشی از برج قرنطین سر بالا کرده و با صدای بلند آواز خیریت بندیان را جهر میزد و اگر شمار بندی ها پوره نمیبود سردار باشی به قهر عصابنیت به زندانیان میگفت: آرام در اطاقهای خود بشینین، رفت و آمد نکنین. برای ما این اولین بار بود که ما مثل گوسفندان و بز ان شمارش میشدیم. در این جا در تعمیر بزرگ همه دزدان، قماربازان، کیسه بران، قاتلان و سایر بد فعالان و بد عملان جا داشتند که بار بار زندانی و آزاد شده بودند. در میان زندانیان تعمیر بزرگ یک زندانی قندهاری به اسم عثمان بود

و در میان تمام زندانیان زندان دهمزنگ بنام کاکو شهرت داشت، کاکو داستان بندی شدن خود را چنین آغاز کرد:

من ده ساله بودم که پدر و مادرم هردو فوت کرد و کاکایم مرا به خانه خود برد که او هم بعد از مدتی مرد. در منزل کاکایم زن و یک دخترش زندگی میکردند. بعد از مرگ کاکایم زنش با دخترش بخانه بیادر های خود رفت و مه در میدان خشک و خالی مانده و نوکر سماوارچی شدم، بعد از مدتی سماوارچی را ایلا کرده و کلینر شدم که چندان مزه نداد. به شهر قندهار آمدم و پشت کار میگشتم، چند روز بعد یک کار پیدا کده و نوکر یک قصاب شدم. هم کار خانه اش را میکردم و هم گوسپند های حلال شده را پوست میکردم. او ماهانه برایم سی روپیه و نان و کلامیداد. در آن زمان سی روپیه مزد بسیار خوب بود. دو سال با قصاب کار کردم. یک رو گوسپند های قصاب را برای چریدن برده بودم، در آنجا گوسپند های مه با یک رمه کلان گوسپند ها گد شد. در این روز شاگرد یک قصاب دیگه هم با مه بود که او هم گوسپند های خود به چرش آورده بود. مه گوسپند های خود از رمه کلان جدا کردم اما ده گوسپند چاق رمه کلان با گوسپند های مه آمد. مزدور قصاب دیگه برم گفت: اگه خوش و رضا استی بیا که این ده گوسپند را به یک قصاب بفروشیم، خوب پیسه کلان میشه، پیسه را ماو تو تقسیم میکنیم. مه برش گفتم که مه در این کار هیچ نمی فهموم و در تمام عمرم ای کاره نکدیم، اگر تو فروخته میتانی خورشت مه هم خوش میشم. او کار فروش گوسپند ها ره به ذمه گرفت و گفت: مه از ای کار ها بسیار کدیم، بسیار آسان اس، مه بری ایکار نفر دارم که گوسپنداره بفروشم. او گوسپنداره فروخت ما پیسه ره نصف کدیم. چند روز باد

از امی رمه کلان که در اونجه میچرید و از کدام جای دگه نوآمده بود، چهارده گوسپنده را دزدی کدیم، رفیقم مثل دفع پیش، گوسپنداره به بیپار خود فروخت، نیم پیسه را خودش گرفت و نیمشه بمه داد.

روز دیگر هر دوی ما گوسپندها را میچراندیم و باهم ده قصه بودیم که از دور چشم ما به قصاب و دو عسکر خورد، رفیقم قصاب را شناخت، دوپای داشت و دوپای دیگر قرض کرده، گریخت و از پیش چشمم گم شد، قصاب به عسکرها گفت: ای رفیق دیگرش است، اوره قایم بگیرین که از پیشستان نگریزه! مه از شان پرسیان کدم که چه گپ است؟ چرا رفیقم گریخت، قصاب یک چپلاق قایم برویم زد و گفت: حرامیا گوسپندهای دزی را به مه فروختین و میپرسی که چه گپ اس، حالی خبر شدی.

دستهایم را به پشت سرم قایم بسته کدن، مره با خود به قوماندانی بردن. قومندان مرا بسیار زیاد زد و بزور از مه اقرار گرفت. مره ایقه زده بودن که پیران و تنبانم پر از خون بود. قومندان در آخر برم گفت: تو دزد مال پاچا استی باید کشته شوی! مه از گپ او چیزی نفامیدم. چند روز باد مره کتی و لچک و زولانه به ماکمه بردن، قاضی از مه اقرار نگرفت و هیچ سوال نکد، همقه گفت: «که اقراری به دزدی ره ده تحقیق کده بودی، مه شرعی ساختمش.

مه بری قاضی صایب گفتم: که با سوته زنی و قمچین کاری بزور از مه اقرار گرفتن، او به گپ مه خنده کد و گفت: توب حبس ابد شدی! مه گپهای قاضی ره نفامیدم از او سوال کدم: بمه چه گفتین؟ نفهمیدم؟ او جواب مره داد: مه همین قسم فیصله کدم، قصابیکه

شما گوسپند ها را به او فروختین، باید چهار چند قیمت گوسپند ها را بدهد تورفیقت که گریخته هر دو محکوم به حبس عمری هستید. من که از زبان قاضی عمری را شنیدم، بریش گفتم: تا امروز کدام کس از خاطر دزی چند دانه گوسپند عمری بندی شده؟ او خنده کد و گفت: خبر داری که ای گوسپند ها از کیس؟ مه برش گفتم که از زبان قوماندان شنیدم من دز پاچایی استم، مه خود دزد تخت و تاج پاچا نیستم.

او بمه گفت: قوماندان برت راست گفته ای گوسپندا ره که دزی کدین، گوسپندهای صدراعظم کبیر محمد هاشم خان اس. قوماندان واقعه دزی گوسپندا ره پیش به صدارت راپور کده که دونفر دزد مشهور که 65 گوسپنده دزی کده بودن، یک نفر شان دستگیر و رفیقش فراریست، بزودی وام گرفتار میشه. قصابیکه که گوسپندای دزی ره خریده بود، دزا ره به حکومت مارفی کد، دز به هردو دزی خود اقرار کد. جواب راپور واپس رسیده و به قوماندان امر شده که به این دزا چنان جزای سنگین داده شوه که هیچ دزی جرئت دزی کوسپندای مقام صدراعظم کبیر را نداشته باشه.

در آخر قاضی برم گفت: حالی امی امر صدارت یکجا با اقرارت شامل دوسیه تو شده من کاری کده نمیتانم و جزای تره نظر به امر صدارت تعیین کدم.

این گوسفند ها به وارث قارون و فرعون صدراعظم کبیر محمد هاشم خان تعلق داشت که توسط حاکمان قوم بریخ به زور و ظلم از مالداران ارغستان و قندهار غضب گردیده بود و باید از راه هرات به ایران برای فروش برده میشد. در این وقت جنگ دوم جهانی آغاز

شده بود و ایران در اشغال متجاوزین خارجی قرار داشت. در ایران مواد غذایی بخصوص گوشت بسیار قلت داشت. صدراعظم کبیر توسط حاکمان از مالداران غریب این گوسپندان را بزور گرفته بود و بصورت قاچاق توسط قاچاقبران قوم پریخ به ایران میفرستاد تا به قیمت بلند فروخته شود. این آدم چلباز و خون آشام صدراعظم کبیر، دارایی های مردم افغانستان را بزور و چال و فریب تاراج میکرد. عثمان کاکو به هر کس میگفت: مه که چند گوسپند صدراعظم کبیر را دزی کردم، مرا حبس عمری کردند و آن حاکمی که به زور و ظلم مال مالداران غریب را غضب میکنن، هیچکس به او چیزی نمیگوید. گناه دزی کلانها در مقابل دزی مه بسیار کلاتر اس که کسی به حسابش نمیرسه. امروز کسی برش چیزی گفته نمیتانه، اما هیچ کس بی حساب نمیتانه، یک روز حساب شنیدس.

آمدن اطفال گرسنه ما

ساعت 8 صبح بود که در حویلی تعمیر خورد صدای قالمقال شنیده شد. اما این قالمقال زندانی ها نبود. ما از اطاقهای خود خارج شدیم، در حویلی زندان ده دوازده طفل خورد فامیل خود را دیدیم که دو روز قبل از توقیف زنانه آزاد شده بودند. سردار باشی از دروازه های زندان دهمزنگ با یک ضابط موظف داخل زندان شده و مارا صدا زد: " اینها نام خدا همه اولاد های شماستند که بدیدن تان آمدن، چقه اولاد های زیاد. در چشمان ما چهره های معصوم آن عده از اطفال و نوجوانانی انعکاس نمود که از گرسنگی و ازدیاد شش در گند زندان زنانه و آتش داغ نمرودی خاندان یحیی جانهای خود را از دست داده و جوانمرگ شده بودند. چند طفل پوچاقهای

خورده شده خربوزه را بدست داشتند که از بیرون با خود آورده بودند. ما کودکان را به اطاقهای خود بردیم، هر کدام آنها از نان میپرسیدند: "نان دارین، نان بتین" این اطفال چنان گرسنه بودند که از دهن شان بجز نان، نام چیزی دیگری شنیده نمیشد.

رنگهای صورت شان چنان پریده بود که انسان فکر میکرد کسی آنها را از یک کوت خاکستر بیرون آورده است. با دیدن نان همه اظهار خوشحالی کردند حالت آنها بیانگر حقیقت تلخی بود که آنها در زندان زنانه متحمل گرسنگی زیادی شده بودند. با هر یک از اطفال صحبت کرده و از احوال خیریت خانواده پرسیدیم؟ کدام کسی مریض نبود؟ اما پرسش هر کدام آنها نان بود: دیشو ما بسیار نان خوردیم، شما نان ندارین؟" اگر شما نان دارین بری ما بتین که خانه ببریم.

در نانوائی زندان عمومی دهمزنگ دو نوع نان میپزیدند: نان دبل و نان نازک خاصه. تبنگدار نان که برای کارگران شعبه صنعتی زندان نان می آورد، بعضی اوقات برای کارگران نان میفروخت، قیمت یک نان یک پاوه شش پول بود. اولادها همه با ما در اطاق نشسته بودند ما تبنگدار نان را در داخل حویلی صدا زدیم. نان بری فروش داری اینجه کسی نان میخره؟ طفلها وقتی چشم شان به تبنگ پراز نان افتاد، همه به عقب تبنگدار شروع به دویدن کرده و با خوشحالی بدور تبنگدار جمع شدند و شروع به خیز زدن های بلند کردند.

آنها فکر میکردند که همه ای این نان ها را برای آنها آورده و با بی صبری به تبنگ نان حمله کردند. تبنگدار با دیدن چنین حالتی بسیار وارخطا شده و خود را روی تبنگ نان ها انداخته گفت: شما

چه میکنین؟ من 15 نان خاصه و 18 نان دبل برای فروش دارم، صبر کنین صبر کنین، مثل ملخ های قحطی زده نانه چور نکنین، پیسه بتین که برتان نان بتم.

طفل ها با صدای بلند و چیغ شروع به گریه کرده و اصرار میکردند: برای ما نان بخرین که خانه ببریم. از تبنگدار 20 دانه نان خریدیم و قیمت تعیین شده را تادیه کردیم. بعد از آن هر طفل نان خود را قایم زیر بغل زده و از خوشحالی میخندیدند. از دیدن این صحنه فهمیدیم که آنها در زندان زنانه چه گرسنگی باید کشیده باشند. بعد از آنکه آنها با ما چای نوشیدند، نان های شان را در دستمالها برای شان بسته کردیم و آنها دوباره روانه خانه شدند.

دادن پول حاصلات زمینهای ما از طرف حکومت

بعد از چند روز یک هیئت از طرف وزارت داخله آمد و برای ما گفت: آن جایداد های شما که قبلاً ضبط شده بود، حالا پول حاصلات آن از طرف حکومت دوباره برای شما تادیه میگردد. ما از تمام مردان و زنان شما لست میگیریم، و برای مصرف روزانه ده نفر شما در زندان عمومی روزانه سه سه افغانی و برای اقارب زنانه شما چهار افغانی و برای مردان پنج افغانی از طرف حکومت تعیین شده است. چند روپیه هم با خود آورده بودند که به ما تسلیم کردند. بعد همه ای اعضای خانواده ما را شامل لست کرده و رفتند.

این اولین باری بود که حکومت از حاصلات جایداد های ما یک مقدار پول برای ما تادیه کرد. مامورین وزارت داخله برای خوشحال

خان و محمد نادر خان که بخاطر سرپرستی اطفال و زنان خانواده ما آزاد شده بودند و همچنان برای مصارف خانواده هم یک مبلغ پول تادیه کرده بودند.

ما همه روزه به قلعه جدید میرفتیم و با بابا عبدالعزیز قندهاری، سرور جویا و شیخ بهلول، درسهای خود را تعقیب میکردیم. در روز آمدن هیئت ما برای درس کمی ناوقتتر رفتیم. بابا علت ناوقت آمدن ما را پرسید. ما جریان آمدن هیئت و وزارت داخله را برایش مفصل قصه کردیم. بابا لحظه ای فکر کرد و بعد گفت: بچه ها! شما در این زندان از ظلم های خانواده یحیی چنان جادوگری، مداری گری و چشم بندی هایی را میبینید که سفید را به چشم شما سیاه جلوه میدهد و سیاه را سفید. این خاصیت فطری و ارتجاعی آنهاست. آنها فقط به فکر خود استند که با چه چل، فریب و مداریکری مردم افغانستان را فریب بدهند، تا سلطنت خود را استحکام بخشیده و آنرا پا برجا نگهدارند. آنها به این مساله بخوبی آگاه اند که آزادیخواهان و وطنپرستان ملی برای نوشیدن خون آنها آماده و روی دوپا نشسته اند. بخاطریکه مردم این این خانواده بنگالی و نوکران شخصی انگلیس را بخوبی میشناسند و به انگلیس مشربی و سایر خواص آنها نیز آشنایی دارند که آنها کی هستند و کی آنها را به افغانستان فرستاه است؟

این موضوع برای افغانهای ملی و وطنپرست مثل آفتاب روشن است و به آنها ثابت شده که خاندان یحیی تنها بنام زمامدار است و در حقیقت زمامداری افغانستان بدست بادران انگلیسی و بمشوره آنها در افغانستان اجرا و عملی میگردد. مردم افغانستان

در طول تاریخ در وطن خود زور و ظلم و تجاوز را قبول نکرده و تسلیم نشده و در هر زمانی چال و فریب قدرتهای استعماری بیگانه را عقب زده و محکوم کرده است. خلق وطن دوست و آزاده افغانستان، دارای روحیه ملی و آزادیخواهیست. آنها روحیه استعمارگری و دستنشاندهی را در وطن خود تحمل کرده نمیتوانند و از این کار که به آزادی آنها صدمه میزند و آنها را در دام استعمار می اندازد مطابق روحیه ملی و فرهنگی خود سخت انزجار و نفرت دارند. بابا که میگریست، اشکهای خود را پاک کرده ادامه داد: بچه ها ! این حرفهای مرا در صندوقچه سینه تان محفوظ نگه دارید. وطن ما را متجاوزین استعمار گرها بسیار بیرحمانه چپاول کرده و بسیار افغانان را کشتند، خانه های شانرا ویران و چور کردند و سوختاندند، اما در اخیر تجاوز بیرحمانه استعمارگران، متجاوزین و نوکران شانرا افغانها با اتکا به روحیه و قوت ملی عقب زده و آنها را شکست داده و به کام مرگ فرستادند که تاریخ شاهد آنست.

کارگران صنعتی شکم گرسنه و دزدی نان

در یکی از روزها برای دیدن آن ده نفر از اعضای خانواده رفتم که در زندان عمومی دهمزنگ زندانی بودند. در منزل پائینی و بالایی زندان در اطاقها و دهلیزها بستره های زندانیان درهم و برهم پهلوی همدیگر افتاده بودند. هر دو منزل این زندان بشکل بسیار بدی چتل و پر از کثافت و برای یک آدم نا آشنا از شدت بدبویی غیر قابل تحمل بود. این زندانیان مظلوم و بیچاره با زور و جبر و با شکم گرسنه در بخش صنعتی زندان باید کار میکردند و شبها مانده و

خسته از کار در این اطاقها و دهلیز های بویناک و نم زده میخوابیدند. نظر به قانون جبر، آنها با این محیط بویناک پر از خزندگان عادت کرده بودند. به این مسئله که این زندانیان مظلوم انسان هستند، به کرامت انسانی آنها هیچ توجه نمیشد. دستها و پا هایشان با زولانه های ظلم سخت بسته شده و در چهار دیواری حصار بلند زندان به بند و زنجیر کشیده شده بودند. آنها قادر نبودند برای زندگی خود نظمی داشته باشند و از نگاه انسانی هیچ کسی به آنها توجه نداشت و عده ای زیادی از آنها مرتکب هیچ جرم و گناهی هم نشده بودند اما در ظلم بیروکراسی خود سر و بی غور، از طرف زمامداران به این و یا آن اتهام در گنداب افتاده و زندگی شان به آتش کشیده شده بود.

خانواده ظالم و جابر نمرودی یحیی هیچگاهی به این فکر نبود که این مردمان بیچاره، افغانهایی اند که در این وطن حق هم دارند. اینها فرزندان اصیل وطن خود اند و این وطن، وطن شان است. نه، نه هیچگاهی به این فکر نبودند، آنها فقط به فکر عیش و نوش و عشرت و بقای سلطنت خود بودند. قایل شدن شرف و کرامت انسانی و بزرگواری در قاموس اشرافیت آنها جایگاهی نداشت. در وطن بجز بخود و خانواده خود به هیچ انسان دیگری، کرامت انسانی و احترام قایل نبودند. در قصرهای بلند و بزرگ غرور و جاه طلبی با خود پرستی توأم با کبر در حال پرواز بودند. در دل های سخت ازسنگ آنها هیچگاهی دلسوزی، غمشریکی و عواطف انسانی اصلاً وجود نداشت که از حال زار این زندانیان بیچاره با خبر شوند. این بار اول بود که من زندگی زندانیان زندان عمومی را از نزدیک دیدم. وقتی من حالت آنها را مشاهده کردم، حرفهای بابا عبدالعزیز

چون تیغی بر قلبم خلید و مرا متوجه ساخت که باید تمام بخشهای زندان دهمزنک را به چشم خود و با نگاه ژرف ببینم که زندانیان چه حال و احوالی دارند و چگونه زندگی میکنند.

در راه روان بودم سرشار از مستی و جوش و خروش و احساسات جوانی. عواطف بشری، کرامت انسانی، غمشریکی، دلسوزی و وطن دوستی توأم با غرور در قلبم در جوش و خروش بود. در دلم انعکاس احساسات و هیجانات پر شور جا گرفته و شعارهای انقلابی و ملی در عروقم بالا و پائین در حرکت بود. من ادم خونگرمی بودم بجز زور و قوت با چیز دیگری آشنایی نداشتم. در عشق و وطنپرستی با زور قوت استوار ایستاده بودم. دفعتاً چشمم به چند نفر زندانی افتاد که که دور هم حلقه زده و ایستاده بودند. دستهای خود را پشت سر خود گرفته و به شکل مرموزی به همدیگر اشاره میکردند. از دیدن حالت آنها در دلم یک وسوسه پیدا شد، به فکر شدم که خود را از این حرکات مرموز زندانیان آگاه بسازم. وقتی به حلقه این زندانیان نزدیک شدم، صحنه ای عجیبی را مشاهده کردم. چشمم بزندانی افتاد که به رو روی زمین افتاده بود، دو نفر روی پاهایش، یک نفر روی سرش نشسته بودند و دو نفر دیگر ایستاده پا، او را قمچین میزدند و دیگران چهار طرف آنها صحنه را تماشا میکردند. منکه این صحنه غم انگیز را دیدم، فکر کردم که زندانی باید مرتکب گناه بزرگی شده باشد که چنین قمچینکاری میشود. از کسانی که در چهار طرف ایستاده بودند، پرسیدم که چه گناهی کرده؟ یک بندی برایم گفت: گناه مناه نکرده، گشنه بود گناهش همیس که نان دزی کده و حالی جزایه میبیننه من آماده سوال دیگری بودم که زندانی افتاده روی زمین به امر مامور

انضباطی از زمین درخواست، مامور انضباطی از او پرسید: راسته بگو، به دروغ خلاص نمیشی، نانه چه کدی؟ بندی به بسیار بی پروایی با یک انگشت بطرف شکم خود اشاره کرد: صاحب ده اینجه اس، اگر کشیده میتانی، برو یک کارد مارد بیار شکمه پاره کو و نانه بکش.

با شنیدن این حرفها در قلبم آتش احساسات مثل تنور شعله ور شد. به مامور انضباطی نزدیک شده گفتم: بخاطر دودانه نان یک نفر را تا این حد زدن، کار مردان نیست.

مامور زندان از حرفهای من کمی سرخ و سیاه شده، چشمهایش را تنگ کرده و با پیشانی ترشی و لهجه قهر آمیز گفت: تو کیستی؟ کی ترا اینجه آورده؟ اگر دلت بریش میسوزه، تاوان نانه بده، حاجت گفت و گو و گپهای چتی و تقریر بسار زیاد نیس. من با مامور زندان شروع به حرف زدن کردم و برایش گفتم: قیمت دو نان دو شش پولی است من قیمت دو نان خورده شده را یک افغانی برای بندی میدهم. من یک افغانی را به زندانی نان فروش دادم، اما زندانی لت خورده یک افغانی را بزور از دست زندانی گرفته و به او با لهجه بسیار جدی گفت: حالی با نان دو چند تجارت میکنی، از ای یک رویه قیمت دو تا نان حق توست و چهار شش پولی از مست، هر چهار انگشته بداهن نکو، شش شش پولی حق مست، به حق خود قناعت کو و حق کسی دیگه ره نخو!

مامور انضباطی زندان دهمزنگ یک آدم چاق و پخته سال با موهای ماش و برنج بود. لبهایش لک و رابر مانند یکی بالای دیگر افتاده و لب بالایی اش از پایان بینی تا پایان پارگی و چاک داشت. چشمهای

سبز برآمده ، دهنش کپی بی دندان و گوشه‌هایش بزرگ پر موی. در یک گوش خود یک حلقه نقره ای داشت که در پایان آن یک نگین بود. موزه نضاری مهمیز دار به پا داشت و لت و کوب زندانیان برایش یک امر بسیار عادی بود.

شب وقتی به بستر رفتم، افکارم مصروف همان زندانی لت و کوب شده بود ، خوابم نمیبرد پنجه های کلان هردو پایم را در گوشه ای لحاف پیچانده و از یک پهلوی به پهلوی دیگر میشدم. تمام شب را در همین حالت صبح کرده و فکر کردم بالاخره تصمیم گرفتم که فردا دوباره به زندان عمومی دهمزنگ میروم و از حال و احوال همان زندانی میپرسم که چرا بندی شده؟ صبح ساعت 9 بجه در مقابل دروازه مامور انضباطی زندان عمومی دهمزنگ ایستاده شده و از یک بندی پرسیدم: تو در ماموریت کار میکنی یا چطور؟ او با شوردادن سر جوابم را داد: بلی من در ماموریت کار میکنم، آشپز مامور صاحب استم! من در میان گپ و سخن از او پرسیدم: زندانی که دیروز دو نان را دزدی کرده بود و مامور او را میزد، میشناسی، کیست؟ نامش چیست؟

بلی من این دزد چکه چور و حرامی را خوب میشناسم، خدا از دستش امان بته، نامش جنت خان اس، در تعمیر بزرگ در شعبه پشم کار میکنه، چند دقه پیش از تو، انضباط اوره بری کار به شعبه پشم برد، در اونجه در شوبه نختابی هم سردار باشی، سردار دیوانه او را لت و کوب میکنند.

چرا؟ از چه خاطر؟ باز چه گناه کرده؟ او لبخندی زد و گفت: "گناهش مالوم نیس اما لت و کوبش مالوم اس، هر روز لت میخوره، این

بیچاره آنقدر لت میخوره که اگر کسی دیگر میبود نفس ده جانش نمیماند و زندگی برش حرام میشد ، اما پوست سخت و نفس پشک داره.

اما بالاخره او را چرا میزنند ، یک گناه باید به او بسته باشند که این کار را کرده !

حالی بخاطری لت میخوره که ده کار ناوخت رفته.

من از نیم راه برگشته و روانه تعمیر بزرگ شدم ، شعبه صافکاری و کلوله کردن پشم را پیدا کرده ، داخل رفتم. جنت خان را بازهم خوابانده بودند و زیر باران قمچین قرار داشت.

سردار دیوانه به بسیار قهر مصروف قمچین زدن بود و از قهر بسیار شور و قالمقالش بگوش میرسید. فکر میکردی که از غضب با مشت‌های خود زمین را پاره میکند.

تو صبر کو که مه توره آدم بسازم ، آلی پوستته از کاه پر میکنم ، تو به راه راست نمیری ، مه آدمت میسازم.

جنت خان از زیر باران قمچین صدا کرد: سردار صایب اگه تو مره با زدن کج نسازی مه سم صحیح ادم استم. دیشو بسیار مریض بودوم صبح از خو خسته نتانستم. انضباطهای زندان عمومی مره به زد و کند اینجه آوردن ، بعد از او انضباطهای شعبه صافکاری پشم مرت پیش انداختن. سردار صایب ! تو یکبار دسته بگی و دسته به پیشانیم بان که چقه تو دارم."

سردار دیوانه لغتی به او زد در حالیکه دندان خایی میکرد و از قهر و غضب بجوش آمده بود به او گفت: تا دیگر باید یک پاو پشم کلوله کنی اگر کلوله پشم یک مثقال کم بود باز روز روگارت میبینی.

سرحد دار رفیقش را کشت مالش را دزدی کرد و خودش را زندانی ساخت

بیچاره جنت خان در آتش تب میسوخت و مصروف باز کردن تارهای جر شده پشمنی بود. من کنارش نشستم، وقتی نظرش به من افتاد، مرا شناخته و از دیدنم بسیار خوشحال شد. من با آرامی برایش گفتم: بین جنت خان! من از تو یک سوال دارم، خفه نمیشوی؟ او برایم گفت: نی چرا خفه شوم، هر سوالی که از مه داری، سوال کو. بعد کلوله های پشم های جر شده را که در مقابلش قرار داشت بغل زده و یک طرف گذاشته و خودش در آنجا نشست. برایش گفتم جنت خان! چه گناه کردی که زندانی شدی؟ چشمانش پراز اشک شد و به قصه بندی شدن خود شروع کرد: خانه مه در گلران هرات و از قوم نورزایی استم. مه از گلران یکجا با بچه ماما میم سلام الدین بری کار و غریبی به ایران رفتیم. ما دو نفر در ایران بسیار کار خوب مزدوری کردیم و بسیار پیسه پیدا کردیم. هر دو فیصله کردیم که یک دفعه دیدن خویش و قوما به وطن بریم. وقتی به بندر اسلام قلا رسیدیم، پیره داران سرحد ما را دستگیر کرده پیش سرحدار بردن. وقت دیگر بود سرحدار چکر زدن رفته بود. شب هردوی ما را با بکسها و مالای ما که برای خویشا و قوما و رفیقا سوغات گرفته بودیم، نزد سرحدار بردن. سرحدار از ما هیچ پرسان نکد و به قهر که رنگ رویش مثل

مرچ سرخ شده بود، زود زود، شروع به گپ زدن کرد: شما هر دو قاچاقبران پخته استین و از چنگ مه خلاصی ندارین، شما هم قاچاقبری می کنین و هم مردم را میکشین، چند روز پیش راپور شما برم رسید که دو قاچاقبر یک چوپان را کشته و رمه گوسفندایشه دزی کده، مه به تمام چوکیدارا و پیره دارا امر کده بودم که شما را گرفتار کنن. حالی که به گیرم افتادین، جزای عمل حق اس و شما به جزای تان میرسین. بچه مامايم به سرحددار همینقدر گفت: ما نه قاچاقبر استیم و نه کسی را کشتیم. ما در ایران مزدوری کردیم و از اوله قف دست خود، پیسه پیدا کدیم، چرا به ناحق و حتی ماره آزار میتین؟

سرحددار که از غضب لب های خود به دندان قايم گرفته بود به عسکرها برای زدن او امر کرد: ای قاچاقبر و قاتل را آنقدر بزنین که زدن از یادش نرود! عسکرا کمر بند های خود از کمر باز کده و او ره چند کمر بند زدن که یک کمر بند به سر سلام الدین خورد، او به زمین افتاد، بعد چند کمر بند مرا زدن. سرحد دار امر کرد: بکس های شانه به اتاق مه بیرین و ای دو قاچاقبر و قاتله بندی کنین.

سلام الدین روی زمین افتاده بود و عسکرها هر چه به او گفتن هیچ صدایی از او نبرآمد. عسکر دستهای هردوی ما را بسته کرد، مرا از زمین بلند کردن. دهن سلام الدین پر خون و نفسی در او نبود، یک لاشه بود که پیش روی شان افتیده بود. سرحد دار که ای حاله دید وار خطا و تفش در دهنش خشک شده بود. مه برش گفتم که به لت و کوب ناحق این جوانه کشتی. عسکرها به امر سرحد دار مرا به لت و کوب و تیله از اطاق کشیدن. نصف شب یک مرزا با دو عسکر

آمده چند کاغذ نوشته شده را برم آوردن و به مه گفتن: که انگشتت را بجسپان، مه برای شان گفتم شما اوره بخوانین که چه نوشته کدین. اونا مره به گپ زدن نمادند سه نفره به زور انگشت کلانمه سر کاغذا چسپاندن و باد از او هردو دسته محکم پشت سرم بسته کدن، مره با مرده بچه مامایم سلام الدین با پنج عسکر به موتر انداختن. موتر ما در مقابل قوماندانی هرات ایستاده کد، یک عسکر از موتر پایان شد و یک ضابطه آورده مره به او تسلیم کد، هر قدر داد و فریاد کدم که سرحددار قاتل بچه مامایم اس و به ناحق عسکرها به امر او بچه مامایم کشتن و دوبکس مال و پنج هزار افغانی نقد ما را گرفت، او داله مار و قاتل است که در روز روشن مردم میکشه، از او پرسین! تمام داد و فریاد مه هیچ فایده نکد و ضابط هم چند چپلاق به سر رویم زده ولچک و زولانه شده مره به بندی خانه هرات بردن. یک سال ده بندیخانه هرات بودم. چند نفر بندی را از هرات به کابل روان میكدن، مرام به کابل روان کدن. حالی ده سال اس که ده اینجه گشنه و بی پرسیان افتادیم.

بعد از بالا تا پایان بمن نگاه کرده با لهجه غمناک گفت: نام مه جنت اس اما تمام عمر مه ده دوزخ تیر کدیم. چند لحظه خاموش ماند و بعد به پیچاندن کلوله های پشم شروع کرد تا کلوله یک پاوه پشم های جر شده را تمام کند. هیچ کس نمیتواند منکر این حقیقت شود که خانواده یحیی و نوکران شان در این پادشاهی بی پرسیان با سرنوشت فرزندان اصیل این وطن چگونه بازی کرده اند. قاتلان، جنایتکاران و داله ماران خود آنها بودند که با چل و فریب و دامهای مخفی، فجایع و ظلمهای ناروایی را که خود مرتکب میشدند، بدوش دیگران می انداختند. اما اگر در این شهر بی پرسیان اعضای میز

مدور پادشاهی کار درست انجام میدادند، نوکران شان هم خود را اصلاح میکردند و به گفته سعدی:

اگر زباغ رعیت ملکی خورد سیبی را
 آورند غلامان او درخت از بیخ
 و یا این مثل مشهور پشتو: اوبه چی د پاسه خړی وی بنکته هم خړی
 راځی. (آب که از بالا گل آلود باشد در پایان هم گل آلود است)

ابراهیم اوف در لمبه های آتش

در تعمیر کوچک که بزرگان ما کوته قفلی بودند، همراهی شان یک روسی نیز در زندان به سر میبرد. این روسی در زمان سلطنت امان الله خان در افغانستان پناهنده سیاسی شده بود. او نیکلا تورگنیف نام داشت، در زمان سلطنت امان الله خان و حبیب الله کلکانی در ضرابخانه کار میکرد. نیکلا تورگنیف خودش میگفت: مرا روز کشته شدن نادر خان دستگیر کردند. هاشم خان صدراعظم او را بخاطری در زندان نگهداشته بود که او در کارهای تخنیکی و فعال ساختن تمام ماشین ها، مانند شعبه آهنگری، شعبه تکمه سازی، خرازی، ندافی و ترمیم وسایل برقی و آسیای برقی زندان دهمزنگ بسیار وارد و مهارت داشت. تورگنیف از یک چشم قیچ، یک آدم چاق و کلوله سرخه و پنجه های دستش مانند انبوبر بود، بینی نازک و بلند، صورت چمبلک که همیشه آنرا پاک میتراشید. عینک های سیاه اما در وقت کار عینک های سفید نمبردار به چشم میکرد. در میان زندانیان دهمزنگ نیکلا به ابراهیم اوف شهرت داشت.

ابراهیم اوف زیاد شراب مینوشید. از طرف مدیر عمومی صنعتی زندان هفته وار شش بوتل شراب بنام تیل ماشین های صنعتی

اختصاصی داشت. اگر برایش شراب نمیدادند، بکار نمیرفت و یا ماشین ها را خراب میکرد. ابراهیم اوف به مدیر عمومی صنعتی زندان همیشه میگفت: تا وقتی که فابریکه مره چالان نکنی، فابریکه صنعتی شما چالان نمیشه. برای ابراهیم اوف چند روز شراب ندادند، او هم بکار نرفت و از خوردن نان هم ابا ورزید. او از ماندن در زندان به بسیار به تنگ آمده و از خیاط خانه یک مقدار تکه های قیچی شده را با خود به اتاق خود آورده و در گوشه اتاق خود آنها را انبار کرده بود. در یک روز سرد زمستان که برف به شدت میبارید، ابراهیم اوف یک ورقه عرض را بدست سردار باشی به مدیر زندان فرستاد که در آن نوشته بود: امسال سال سیزدهم است که زندانی استم، اگر تا فردا آزاد نشوم مجبور خود را میکشم.

او در وقت تعیین شده از زندان آزاد نشد، دروازه اتاق خود را از داخل بسته و میخ کرده بود. توته های تکه را تیل خاک زده و با گوگرد آنها را به آتش کشید. ابراهیم اوف خود را در بستر زیر لحاف پنهان کرده و لحاف را دور سر خود پیچیده بود. اتاق او یک کلکینچه کوچک با میله های آهنی و جالی بطرف تحویلخانه عمومی شعبه صنعتی زندان داشت. حویلی تعمیر کوچک و تحویلخانه عمومی همه پراز دود شده بود. انضباط ها و چوکیداران از جریان واقعه خبر شده و در تمام زندان آوازه شد که تحویلخانه آتش گرفته است. انضباط ها و عسکرها از وارخطایی دروازه تحویل خانه را شکستادند، از شدت دود کسی نمیتوانست داخل تحویلخانه شود. تا اینکه بالاخره با زحمت بسیار به تحویلخانه داخل شده و بعد از بررسی متوجه شدند که آتش سوزی در آنجا

نیست و دود از عقب تحویلخانه از کلکینچه اتاق ابراهیم اوف به تحویلخانه وارد شده است.

در این وقت مدیر عمومی زندان عبدالخالق هم آمد، او مطمئن شد که دود از کلکین اتاق ابراهیم اوف می آید. وقتی که آنها همه به اتاق ابراهیم اوف رسیدند، دروازه او از داخل قایم بسته بود، با زور و فشار نتوانستند دروازه را باز کنند. مدیر عمومی زندان امر کرد: دروازه را بشکنید! و همین امروز نجار باید یک دروازه جدید بسازد. موظفین بعد از شکستن دروازه داخل اتاق شده کلکینچه را باز کردند. همه متوجه شدند که یک گوشه لحاف ابراهیم اوف هم آتش گرفته بود. ابراهیم اوف را از اتاق به حویلی کشیدند. او از تنفس دود بیحال شده و حرکتی در او نبود، رنگش پریده و صورتش بی رمق به نظر میرسید. داکتر آمد و بعد از معاینه گفت: او زنده است نمرده.

مدیر عمومی زندان که کلمه زنده را از زبان داکتر شنید، بسرعت از آنجا رفت و چند دقیقه بعد با یک انضباط دوباره آمده، ابراهیم اوف را صدا زد: ایستاده شو! مه فابریکه تره چالان میکنم! بعد از آنکه وضع ابراهیم اوف بهتر شد، مدیر زندان به او وعده کرد که تا زمانی که مه فابریکه تره چالان نکنم، تو فابریکه مره چالان نکو.

بعد از آن مدیر زندان دور از زندان نزدیک آسیای برقی یک اتاق برایش داد که از طرف شب یک عسکر از او مراقبت میکرد و روزها به فابریکه صنعتی زندان میرفت تا ماشین ها را چالان کند. از آن روز به بعد رفتار مدیر زندان با ابراهیم اوف به بسیار محبت آمیز بود. برای فعال ساختن تمام ماشین های صنعتی زندان فقط یک نیکلا

تورگنیف بود، اگر او میمرد؟ یک انسان بخاطر فعال نگهداشتن ماشینها سیزده سال را در زندان گذشتانده بود. وارث قارون هاشم خان صدراعظم بخاطر مفاد شخصی خود نه برای یک انسان زندگی آزاد را اجازه میداد و نه بجز اعضای خانواده خود به دیگران به چشم انسان مینگریست.

آزادی بابا عبدالغزیز از زندان

به اطاق خود نشسته بودم و کتاب میخواندم که بابا عبدالغزیز غیر منتظره داخل اطاق شد و گفت: پسر من در دهلیز ما همه زندانیان سیاسی اند که هر کدام از پانزده، شانزده سال حبس با مشقت را پشت سر داشتند، آزاد شدند. من هم با سایر دوستانم از زندان دهمزنگ آزاد میشوم، از همین سبب آمدم تا ترا ببینم و آخرین گفته هایم را برایت بگویم.

بابا تا همین روز بزرگان ما را ندیده بود و آنها را نمیشناخت، بعد از معرفی با انگشت بمن اشاره کرد و مرا به آنها چنین معرفی کرد: این بچه پسر شماست اما پسر من هم است، من به همه ای شما این سفارش را میکنم که با او رفتار خوب داشته باشید، او را درست تربیت کنید تا برای وطن و مردم خود خدمت کند. باز هم تاکید میکنم که او را درست تربیت کنید. او را تحت فشارهای بیجا و تعصبی قرار ندهید، او را به زندگی و فکر آزادش بگذارید. من ایمان دارم که گفته های من فراموشش نمیشود و به آن عمل میکند.

پسر من در گذشته نیز چندین بار برایت گفته ام و باز هم میگویم که میز مدور دربار خاندان ظالم و مفسد سلطنتی را در این شهر بی پیرسان خدا غرق میکند، اما ترسم از آن است که ملت غریب و مظلوم را با خود غرق نکند.

بابا با بزرگان ما خدا حافظی کرد و با من در اطاق نشسته گفت: همانطوریکه برایت گفته ام، هر چیزی را به چشم خود میبینی و به نظرت واقعیت است، همه را یک به یک بنویس و بعنوان یک امانت واقعی آنها را برای نسل های آینده بسپار. با وجودیکه این فجایع و ظلم هاییکه خانواده سلطنتی در این شهر نا پیرسان به مردم غریب روا داشته اند، برای نسل های آینده مثل افسانه خیالی باشد و آنهم بخاطریکه آن زمانه با زمان فعلی حتماً متفاوت خواهد بود، اما همه حقیقت است و افسانه نیست، این یک واقعیت است که ما به چشم سر میبینیم.

پسر من تو تمام چشم دید ها و آنچه که به نظرت واقعیت است برای نسل های آینده بنویس و فرض خود را ادا کن، بعد اختیار خود آنها که آنها افسانه میدانند و یا واقعیت؟ پسر من! آنچه را امروز مانند گذشته بعنوان آخرین گفتارم میگویم، نباید فراموش کنی که من بسیار خوشحال نیستم که از زندان آزاد میشوم، برای من زندان و صحرا فرقی ندارد. امروز بخاطر ظلم خاندان یحیی تمام شهر ها و دهات افغانستان برای افغانها بزندان تبدیل شده است. به دهن هایشان مهر سکوت کوبیده شده و تمام قوتهای جسمی و روانی شان سخت مورد فشار و شکنجه قرار دارد تا احساس ملی آنها رشد و نمو نکند. علیه سیاست خائنانانه و انگریز مشرب آنها هیچ اقدامی

به ثمر نمیرسد، آنها نیروهای روحانی و ملی، هردو را زخمی کرده اند. پسر من! امروز حقایق برای تمام روشنفکران، منورین و مردمان ملی و وطنپرست مانند آفتاب روشن است و تمام آنها این خانواده ضد ملی را بحیث دست نشانده‌گان انگلیس میشناسند. آنها سرمه چوب دربار سلطنتی خود را به چشمان کسانی میکشند که نه به وطن علاقمندی دارند و نه در مغزهای شان خوشبختی مردم این وطن جایگاهی دارد. آنها هیچگاه برای خوشبختی مردم بیچاره و ترقی این کشور تلاشی نمی‌کنند. واقعیت اینست که در زندگی اجتماعی و ملی بار بنیادهای اقتصادی بر شانه‌های همین مردم غریب سنگینی میکند و بر اساس توجه بمردم است که جامعه افغانی ما میتواند، راه ترقی و پیشرفت را بییماید. اما در دوره زمامداری این خانواده چنین آرزویی به یک امر ناممکن تبدیل شده است. از زمانیکه این خانواده مفسد ریشه‌های خود را در این کشور پهن کرده؛ جامعه افغانی ما دوچار بدبختی و خواری شده است. اما به تو میگویم که هر قدریکه ریشه‌های ظلم و استبداد و مردم کش آنها بیشتر شود و با چلبازی، عوامفریبی و جادوگری به چشم مردم خاک بزنند، بازهم مردم به اساس اصول علمی و عدالت و بر مبنای طریقت غرای اسلامی که بنیاد آن به برادری و مهر و محبت گذاشته شده عملاً این زندگی پر از رنج را به خوشبختی تبدیل خواهند کرد و برای بهبودی و خوشبختی در بین مردم جنبشهایی بوجود خواهند آمد.

پسر من به آنچه که من روی آن تاکید میکنم و بعنوان وصیتنامه خود برایت میگویم، آنست که: تو در برابر گلوله‌های دشمن سینه ات را سپر کن و قدرتهای استعماری و استثمار را در کشورت مگذار.

به مقدسات و نوامیس ملی خود احترام زیاد داشته باش. در نگهداری و رشد فرهنگ اصیل افغانی، با فضیلت انسانی، اخلاقی و افغانی کوشا باش. مانند فرزندان مبارز و طنت در وطن خود زندگی کن. پیروزی فرزندان مبارز این وطن نتیجه شجاعت و آمادگی شان برای قربانی در راه وطن و مردم شان بود. آنها زندگی با شرافت یک روزه را با زندگی هزار ساله در ذلت را ترجیح میدادند.

فرزندم! قوت قلب خانواده یحیی زیر فشار مبارزات و طنپرستان ملی در هم شکسته آنها تعداد زیاد از و طنپرستان را به جرمها و گناه های ناحق سیاسی از زندان آزاد نمیسازند. این یک وظیفه و برای تو فرض است که با این زندانیان ملی و و طنپرست همیشه کمک کنی. همچنانی که ما در برابر شما وظیفه ایمانی و وجدانی خود را در چوکات اخلاق انجام دادیم، شما باید دوچند آنرا در برابر آنها انجام دهید. آن زندانیان مظلوم و بیگناه که به کمک احتیاج دارند، باید به آنها کمک کنید.

پسر! وطن مثل مادر است و نباید دامنش لکه دار شود، مردم مانند پدر است، شمله بلند آزادی، غیرت و افتخار ملی را باید برافراشته نگهدارید. بابا سرگم صحبت بود که سردار باشی برایش گفت: تمام رفقای دم دروازه منتظرت هستند. بابا از جایش بلند شد و گفت: تمام صحبت‌هایم را ضبط کتابچه دلت کن و مطابق آن عمل کن و امانت های مرا بمردمت برسان. من تجربه هفتاد و نه سال زندگی خود را برایت قصه کردم! من دستهای بابا را بوسیدم و با او خدا حافظی کردم. و همینقدر برایم گفت که خبرت را میگیرم و کتابها را برایت میفرستم.

رفتن به قلعه ای جدید

از بخش مخصوص سیاسی زندان قلعه جدید ده نفر آزاد شده بودند که آنها بسیار سابقه دار بوده و هر کدام چهارده تا پانزده سال زندان را پشت سر گذاشته بودند.

ما برای مدیر انضباطی تعمیر کوچک بخاطر تنگی حویلی، بارها شکایت کرده و به او گفته بودیم که وضعیت صحنی ما روز به روز خرابتر میشود و از طرف دیگر قال و مقال تحویلخانه و تعمیر بزرگ زندان، شب و روز ما را آرام نمیسازد، بهتر آنست که ما را از اینجا به همان محل سابق انتقال دهید، بخاطریکه تعمیر قلعه جدید در حال حاضر خالی است. مدیر زندان شکایت ما را بجا و معقول دانسته و بما اجازه داد تا از تعمیر کوچک دوباره به بخش مخصوص قلعه جدید برویم. ما بستره و سامانهای خود را جمع کرده و به بخش مخصوص قلعه جدید برده و بستره های خود را هموار کرده و سامانهای خود را جابجا کردیم. نظافت در این جا نسبت به تعمیر کوچک بسیار تفاوت داشت. از زندانیان سابقه دار تنها سه نفر شیخ بهلول، غندمشر یعقوب خان و سید امیر خان پاچا باقی مانده بودند. بر علاوه نه نفر از خانواده ملک قیس.

بزرگان ما وقتی دهلیز بخش مخصوص زندانیان سیاسی را در قلعه جدید دیدند، بسیار خوشحال شدند. تشنابها پاک دارای بخاری و نظافت بسیار خوب بود. این پاکی و نظافت در نتیجه تلاشهای آن زندانیان سیاسی سابقه دار تامین شده بود که چند روز پیش از اینجا آزاد شده بودند. آنها سر مبصر را همیشه متوجه میساختند که همه چیز باید پاک باشد.

بخش قلعه جدید نسبت به تمام بخش‌های دیگر زندان دهم‌زنگ آزاد و دارای پاکی و نظافت بسیار بهتر بود. علتش هم این بود که در این بخش انسانهای مذهب و محترم زندانی بودند. در اینجا زندانیان سیاسی میان خود بحثها مختلف داشتند. آنها در بحث‌های منطقی، علمی و سیاسی خود حکومت و زمامداران افغانستان را متهم میکردند که سیاست خارجی و داخلی آنها وابسته به انگلیس و تحت رهنمایی انگلیس عملی میگردد و اگر چنین نیست چرا نظامنامه‌ها و قوانینی که در زمان غازی امان‌الله خان تدوین شده اند مورد اجرا قرار نمیگیرند تا جلوه‌رئوس فساد مانند رشوه، ظلم، بی‌عدالتی و امثال آن گرفته شود. در مقابله با جهل و نادانی از علم و معرفت استفاده نمیشود. در مبارزه علیه ظلمت جهالت، چراغ معرفت روشن نمیگردد. مردان و زنان افغان را دور از تعلیم و جاهل نگهداشته و از درس و تعلیم آنها را محروم ساخته‌اند. آنها روی این مسئله بسیار تاکید میکردند که این چه حکومتی است که اکثریت مردم افغانستان خوانده و نوشته نمیتوانند و عامیان بی‌تعلیم و ناخوان‌اند. در این زمینه هیچ توجه صورت نمیگیرد. در وقت حکومت امان‌الله خان غازی برای همه افغانان در تمام افغانستان مکتبها و کورسهای تعلیم و تربیه تاسیس شده بود. در کابل حتی امان‌الله خودش بزرگسالان را و ملکه زنان را تدریس میکرد. بخاطریکه آنها میخواستند تا افغانستان را در قطار کشورهای پیشرفته جهان قرار دهند و افغانها صاحب دانش و معرفت شوند. اما حکومت شهر بی‌پرسا که همه چیز را برای خود میخواهد و چند نفر حاکمان که نوکران شخصی‌شان است، در عیش و عشرت زندگی

میکند و باقی تمام ملت افغانستان در آتش نمرودی این حکومت ظالم میسوزد و هیچ پرسشگری هم وجود ندارد.

دیوانگان زجر دیده سیاسی

در زندان دهمزنگ یک تعداد زندانیان سیاسی بودند که در اثر زجرها و شکنجه‌های زیاد و همچنان تحمل گرسنگی اعصاب خود را از دست داده و همه در یک اطاق که به دراز خانه دیوانگان مشهور شده بود، زندانی بودند. زندانیان سیاسی قلعه جدید شامل دو گروه میشدند. یک گروه که صحت خود را بخاطر شکنجه و عذاب از دست داده و هیچگونه جرم سیاسی نداشتند، فقط با بهتان بنام زندانی سیاسی در زندان بسر میبردند. در دراز خانه دیوانگان کسانی هم بودند که خود را نعوذ بالله (ربع مسکون) (شاهنشاه دو جهان) پنداشته و دعوای خدایی و مهدی آخر زمان را میکردند.

در یکی از روزها بندی جدیدی را از مناطق جنوبی آوردند که جهان گل نام داشت و قسمت زیاد عمر خود را در هندوستان گذرانده بود، موهای سر و ریش بروتهایش چنان دراز، جرو بربود که انسان از دیدن چهره اش میترسید. جهان گل برای حاکمیت بالای اجنات قصیده پخته کرده بود و در حال قصیده پخته کردن، چنان دیوانه شده بود که دعوا داشت (مهدی آخر زمان) است. جهان گل را هم در دراز خانه دیوانگان انداختند. او یک بیرق سفید هم با خود داشت که روی آن نوشته شده بود « جهان گل مهدی آخر زمان پیدا شده است ».

وقتی او بیرق پیغمبری خود را در دراز خانه دیوانگان بالای سرش بلند کرد. قبل از او دیوانه دیگری بنام فضل خدا در دراز خانه دعوی پیغمبری داشت. فضل خدا اصلاً اهل بخارا بود که به افغانستان هجرت کرده و در مزار شریف او را بنام جاسوس روس دستگیر و بعد او را به زندان دهمزنگ فرستاده بودند.

در قلعه جدید تمام زندانیان سیاسی خبر شدند که یک بندی سیاسی جدید را آورده اند که خود را مهدی آخر زمان میدانند. فضل خدا وقتی از جهان گل خبر شد و بیرق او را دید، بیرقش را پاره کرده و سرش را شکستاند که از آن خون جاری شد. دیوانگان دراز خانه به دو قسمت شدند یک تعداد بطرفداری یکی و یک تعداد بطرفداری دیگری آمادگی خود را اعلام کرده و بجان همدیگر به زد و خورد آغاز کردند. هردو گروه تلاش داشتند که پیغمبری، پیغمبر خود را به اثبات برسانند و پیغمبر طرف مقابل را منسوخ اعلان کنند.

در اثر جنگ و دعوا و قالمقال دیوانگان، مبصر و انضباطان آمده و علت جنگ و دعوا را پرسیدند. در این وقت در دراز خانه دیوانگان سایر بندگان سیاسی نیز تجمع کرده و هرکسی که علت جنگ آنها را میشنید، آنها را مسخره کرده و میخندیدند.

مبصر از فضل خدا پرسید: تو چرا سر جهان گل را شکستاندی و بیرقش را پاره کردی؟ او برایش گفت: "در یک اطاق هیچ وقت دو پیغمبر پیدا نشده، چند سال است که مه پیغمبر برحق و به سر زنده استم و حالی یکی آمده و دعوی پیغمبری میکند.

مبصر از جهان گل پرسید: تو گپ های فضل خدا را شنیدی، تو چه میگی: او در حالیکه خونهای سرش به رو و ریشش روان بود یک

دیوانه دیگر را که نامش منده گل بود و او هم دعوای غوثیت داشت، نزد خود خواسته و از او پرسید: تو قضاوت کو که مه پیغمبر استم یا او؟ منده گل از شنیدن این خبر از خنده روی اتاق لوت میزد، با دهن پر از خنده گفت: اگر ماده‌های اتاق همه پیغمبر شویم امت‌های ما کیس؟ مبصر صاحب برای ما نان! باقی زندانیان که این حرف او را شنیدند، همه خندیدند. مبصر و انضباط‌ها همه رفتند.

من از دیدن این صحنه غم‌انگیز زندانیان بیچاره سیاسی که در اثر شکنجه، شرایط ضیق و بد و گرسنگی، اعصاب خود را از دست داده و دیوانه شده بودند، به ماهیت این شهر ناپرسا و دشمنی این پادشاهی با انسانیت بخوبی آگاه شدم. در اینجا آن زندانیان سیاسی زندانی بودند که اقاربی نداشته و در اثر لت و کوب و شکنجه اعصاب خود را از دست داد بودند. این زندانیان محکوم به مرگ تدریجی بودند و بالاخره در حال دیوانگی روزی مرگ به سراغشان می‌آمد و چشم از دنیا می‌بستند.

من از یک زندانی پیر که پانزده سال زندان را پشت سر داشت، پرسیدم که: چرا به دیوانگان دراز خانه نان نمیدهند؟ آنها همه بنام زندانیان سیاسی زندانی‌اند. او گفت: در اینجا هر کسیکه جرم و دوسیه نداشته و مجرم سیاسی میگویند. ده و خت‌های چیش برای هر کدام شان روزانه دو نان میدادن، ده همو وختا همه در شعبای صنعتی کار میکردن. اما حالی بر شان نان نمیتن چون زور کاره ندارن و دیوانه شدن و کسی پرسا نشانه نمیکند.

از طرف مدیر صنعتی زندان برای آنها بسترهای سرجی داده شده بود. این بسترها از دریشی‌های کهنه عسکران ساخته میشد که قبلاً

توسط لاری ها از قشله های عسکری جمع آوری و اصلاً بمنظور سوختاندن ارسال میشد. در داخل این لحاف ها و دوشک ها، پشم های خراب شده، تارهای کهنه و بقایای تکه ها خیاطخانه انداخته میشد و بعد آنها را به بندیانی که بستره نداشتند توزیع میکردند. در دراز خانه دیوانه ها این بستره های سرجی هموار و پراز شبش و دیگر خزندگان بودند. من ده باشی ها و انضباطان را متقاعد ساختم که تمام بستره های دیوانگان باید به آفتاب کشیده شوند و دیوانه ها، دراز خانه را پاک و جارو نمایند. صبح روز جمعه بود، من باده باشی ها و انضباطان یک جا به دراز خانه دیوانه ها رفتم، آنها بستره ها را به آفتاب کشیدند و دراز خانه را پاک و جارو کردند.

در این روز برای بندیان پایواز می آمد، ده باشی ها بندیان را به صدای بلند صدا میزدند و آنها را نزد پایواز شان میبردند. وقت آفتاب نشست بندی های قلعه جدید طبق معمول از اطاقهای خود برای قدم زدن به حویلی میرفتند. جهان گل غرق افکار خود لب جوی نشست و اوراد مسخر سازی جنیات را زمزمه میکرد و بعد با اشاره بخود میگفت: بیشک که من مهدی آخر زمان استم، بعد از من پیغمبری نمی آید و نه کسی دعوی پیغمبری کرده میتواند.

در این وقت بصورت غیر منتظره منده گل و فضل خدا هر دور آمدند، یک بندی سیاسی که در آنجا قدم میزد گفت: جهان گل چند دقه پیش به هر کس میگفت که مه پیغمبر برحق و مهدی آخر زمان استم". فضل خدا که این خبر را شنید، اوقاتش بسیار تلخ شد و گفت: جهان گل حالی کجاس؟ که پیغمبری خوده برش ثابت کنم. جهان گل و فضل خدا در مقابل هم قرار گرفتند و زندانی به

هردویشان گفت: "ما بین خود سر پیغمبری جنگ و جدل نکنین و بری پیغمبری خود دلیل و ثبوت بیارین، معجزه خوده معلوم کنین. باز، دلیل هر که ماقول و منطقی بود، او پیغمبر اس. حرف بندی هنوز به پایان نرسیده بود که منده گل به عجله گفت: "مام دیشو از غوثیت راساً به پیغمبری رسیدم و معجزه پیغمبری خودام مالوم میکنم. جهان گل و فضل خدا که حرفهای پیغمبر سومی را شنیدند، هر دو حیران حیران به همدیگر نگاه کرده و خاموش ماندند. بعد از آن فضل خدا با تبسم گفت: مه خوشک نداروم که این دونفر هر دو بجای پیغمبر استند اما خود شان پیغمبر نیستن و من ایستاده در میدان، مهدی آخر زمان استم، بعد از دجال آمدم و اورا میکشم. یک بندی از او پرسید: تو دجال و خرشه ده کجا پیدا کدی؟ او خنده بلند کرده و به او گفت: "مه هر دویشه پیدا کدم اما غم اینجه اس که امت ندارم که کمرمه بسته کنه. زندانیانی که کنار جوی ایستاده بودند، به او گفتند: تو امت میپالی ما کل ما امت تو استیم و تو هر چه بگویی ما همو کاره میکنیم. او گفت: امت ها! فضل خدا دجال اس و منده گل خراو! بعد به دوش فضل خدا را سخت بغل کرده و چند دفعه او را در آب جوی غوطه داد... آب بدهنش رفت و چرت و فکرش خراب شد و در حالیکه نفسک میزد به بندی های دیگر گفت: "اگه مهدی آخر زمان امت های خوده ده او غوطه غوطه بته مام امت استم!

شش سال بعد برادران جهان گل او را در زندان دهمزنگ پیدا کردند که بکلی دیوانه شده بود و هنوز هم دعوا داشت که مهدی آخر زمان است. او شش سال بنام زندانی سیاسی در زندان ماند اما در آخر ثابت شد که بخاطر خرابی اعصاب از خانه برآمده و بعد او را زندانی

کرده بودند. با عرض و داد زیاد برادرانش، بالاخره از زندان آزاد شد. جهان گل وقتی که با برادران خود از دروازه زندان خارج میشد، تعداد زیاد زندانیان با او خدا حافظی کردند. فضل خدا برایش گفت: حالی مه بیرق تره سر بستره ام بلند میکنم! مه مهدی آخر زمان استم! او با خنده برایش گفت: "توهیچ وخت مهدی آخر زمان نمیشی، توهیچ امت نداری و ده پیغمبریت هم شک است.

در این وقت منده گل جهان گل را صدا کرده و یک بار دیگر دستهایش را بوسید و به آواز بلند برایش گفت: تو که میری امت را بری کی میمانی؟ مه خوامت هر پیغمبر نمیشم. او گفت: مه مهدی آخر زمان پیغمبر برحق استم و تو امت صالح و نیک کردار مه استی در اینجه هیچ پیغمبری دیگه ره نمانی. برادر بزرگ جهان گل با شنیدن این حرفها از دهن او، شروع به دو و دشنام دادن کرد: خوار شوی، کافر شدی تو چه میگی؟ چپ شو گپ های چتی و چپوله و دیوانگی نزن. خوار شوی به زنجیرا سخت بستیت میکنم. او به تعجب او را از بالا تا پایان و رانداز کرده گفت: مهدی آخر زمانه کسی به زنجیر قایم کرده نمی تانه؟

دنیای دیوانگان

یک شب به دراز خانه دیوانگان رفتم، همه چمبلک و کلوله در بستر های کهنه سرچی، خود را پیچانده بودند. هیچ صدا و ادایی نبود. دفعتاً از یک کنج دراز خانه از زیر یک لحاف کهنه و تکه تکه یک دیوانه شروع کرد به بق بق خندیدن. بعد یک دیوانه را که خواب بود به لغت زد، او را از خواب بیدار کرده برایش گفت: او بیادر با ما

اینجه چه کار دارن که مارا ده دراز خانه انداختن؟ او به بی پروایی جواب داد: ماره گشنگی میتن، ما باید شبش ها را بخوریم، اگر مارا آزاد کنن ده اینجه کی گشنگی بکشه و شبش ها را کی بخوره؟ بندی رفیقش به زمین نگاه کرده و شروع به خندیدن کرد و گفت: ماره در اینجه خوش حتی بندی کدن کار بسیار ضرور خو نبود. در این وقت منده گل از جایش بلند شد، او پیراهن پاره پاره ای به تن داشت، چشمهایش را با دست مالیده و فضل خدا را صدا کرد. اما او جواب نداد. او را بالغت از خواب بیدار کرد، او وارخطا از خواب بیدار شده پرسید: "کیستی؟ چه میکنی؟" منده گل با بسیار غرور گفت: بخي! صحیح راست مثل مه بشی، مه یک خو دیدم که برت میگم. فضل خدا هر قدر اسرار کرد: خوته سبا بریم بگو، مره بان که بسیار خو دارم. اما او فضل خدا را به زور مجبور ساخت که راست بنشیند بعد برایش گفت: خو مه ایتوراس که مه به پشت یک پشک سفید چاغ سرچیه سوار بودم و تو حرامی پشتم روان بودی و خار را زیر دمب پشک مانده بودی، مه از دست تو پشکم را اینطرف و انطرف میدواندوم و تو هنوز پشتم روان بودی تا که از پشت پشک افتیدم و تو سوار پشک شدی. حالا برایم بگو که پشکمه چه کدی؟ مه به ای فکر استم که یک کسی پیدا شوه و تره از گیرم خلاص کنه. اگه در خواب از مه کده زوردار بودی، ده بیداری مه ایقه زورآور، قوی استم که از چنگم خیز هم زده نمیتانی و مثل بودنه بگیل میگریزی. فضل خدا که چشمانش از خواب تنگ تنگ شده و از گپ های منده گل هم چندان خوشش نیامده بود، از جایش بلند شده و گفت: مه به پشک تو سوار نشدیم و نه پشکته به چشم دیدیم. یک وقت یک چوچه گک پشک ده پشتم بالا شد باز از پشتم سرشانیم

رفت، مه اوره از شانیم پایان انداختم او پنجال های خود ده پشتم گور کرد. حرفهای فضل خدا تمام نشده بود که واقعاً یک پشک دم دروازه دراز خانه شروع کرد به میوزدن، پشک داخل دراز خانه شد و بعد دوباره بیرون رفت. فضل خدا شروع به خندیدن کرد و به منده گل گفت: دروغگوی، پشکت ده کوچه میگرده و تو مره میگی که سوار پشکم شدی.

در این دنیای بزرگ انسانهای مختلف زندگی میکنند، کسانی غرق در عیش و نوش چنان مست کبر و غرور اند که به غیر از خود به هیچ کس دیگری فکر نمیکنند. آنها تصور میکنند که مالک این جهان اند و هیچ کسی دیگری در این دنیا حقی ندارد. چنین انسانها از صفت های انسانی بسیار فاصله گرفته و تنها در ساختمان فیزیکی، آنها به انسان شباهت دارند. محتوای و معنی اصلی زندگی انسانی با زندگی اجتماعی پیوند عمیق دارد و تبارز فردیت هر شخص تابع آن خدمات سودمندیست که فرد برای جامعه انجام میدهد. اما در جامعه ما بسیار کسانی استند که این صفات را از دست داده و در شهر بی پیرسان، بدور میز اراکین سلطنت جمع شده و از ظلم و استبداد آنها مردم مظلوم و بیگناه و بدون جرم در تنور داغ میسوزند و هیچ کسی از نام و نشانی آنها خبر ندارد که چرا و از چه سببی در تنور ظلم و استبداد میسوزند؟

خوراک دیوانگان: علف و استخوانهای میدیده شده

در زندان دهمزنگ از تمام نقاط افغانستان، مردم زندانی بودند. در میان این زندانیان کسانی هم بودند که به آنها تاریخ زنده افغانستان

اطلاق شده میتوانست. آنها با الفاظ شیرین و ساده جامعه افغانی ما را چنین تحلیل میکردند: درک حقوق برابر و مساوی، میان توده ها و اقوام مختلف و تطابق زندگی مشترک میان آنها، میتوانند بیانگر وحدت و آزادی ملی بوده و وطن را خانه مشترک خود بدانند. اما همه ای این انسانهای وطنپرست در این شهر بی پیرسان با انواع دسایس و فریبها توسط اراکین سلطنت به زندان دهمزنگ انداخته شده بودند که در اثر شگنجه سخت و ناگوار یا اعصاب خود را از دست داده بودند یا به کلی دیوانه شده بودند. من برای بدست آوردن اطلاعات در مورد زندانیان علاقمندی خاصی پیدا کردم و انگیزه قوی تشویقی برایم ایجاد شد. از صحبتهای شان لذت میبردم. اما بعضی اوقات وقتی به زندگی پراز درد و رنج آنها عمیق نگاه میکردم، برای خودم هم خیلی دردآور و آزار دهنده میشد و بارها مخفیانه با خود میگریستم.

گرسنگی و در بند بودن آنها، عواطف انسانی، دلسوزی و تاثرات قلبی ام را تحریک و مرا سخت هیجانی میساخت که حتی غذای خود را با آنها نصف میکردم اما این کمک من چاره اساسی برای آنها نبود و فقط برای خودم یک آرامش وجدانی دست میداد. این دیوانگان پوستهای کچالو و برگهای سبزیجاتی را که زندانیان از نگاه مادی نسبتاً مستعد آنها را به دهلیز می انداختند، جمع آوری کرده بعد از شستن میخوردند. یا اینکه استخوانها را جمع کرده، میده میکردند و به حیث غذا صرف میکردند و اگر هیچ امکان دیگری وجود نمیداشت، علف های لب جوی قلعه جدید و یا برگهای درختان باغچه قلعه جدید را میخوردند.

برنامه جلوگیری از گرسنگی دیوانگان

تراژیدی درد ها و غم های این دیوانگان حالت روانی مرا سخت تکان داد و مرا وادار و آماده ساخت تا تمام قوت خود را بکار بگیرم و کاری برای آنها انجام بدهم. من به آن زندانیان پولداری مراجعه کردم که در قلعه جدید زندانی بودند و از وضع رقتبار و گرسنگی و بیچارگی زندانیان سیاسی دیوانه در دراز خانه بخوبی آگاهی داشتند و حالت آنها را به چشم سر میدیدند، من از آنها تقاضای جمع آوری اعانه و کمک کردم تا برای این چهل و پنج زندانی سیاسی دیوانه مواد غذایی تهیه کنم.

این خواهش من برای جمع آوری اعانه مورد استقبال زندانیان شریف، نجیب، درد آشنا و بشردوست قرار گرفته و با محبت از این اقدام من تمجید کردند و هر کدام شان به اندازه توان مالی کمک ماهانه تعیین کردند. این کمکها ماهانه به یک هزار و یکصد افغانی بالغ میشد. این پولها نزد من بود که از این پول روزانه برای هر کدام شان دو نان دبل و چاشتها به قیمت چهارشش پولی برای شان شوربا و یا قنغ دگری تهیه میشد و صبح سه شش پولی را برایشان جای تهیه میکردیم.

این اولین بار بود که با تبنگی نان، برای زندانیان دیوانه قرارداد دو دو دانه نان دبل را بستم. وقتی هر دیوانه نان خود را تسلیم میشد، با خوشحالی به اتاق خود میرفت. بسیاری از دیوانگان نان خود را سر تبنگ میخوردند و به اطاق نمیرسید. بعضی از دیوانه ها نان خود را به اتاق برده و در بستر خود پنهان میکرد، هر دیوانه ای که پیشتر به اتاق می آمد و نان را در بستر میدید، آنرا زیر دامن پیرهن

خود پنهان کرده بعد به تشناب و یا جای دیگری به دور از چشم دیگران نوش جان میکرد. وقتی صاحب نان به اطاق می آمد، نانمش در بستره وجود نمی داشت، قالمقالش بلند میشد و گریه میکرد یا به سراغ من آمده از من نان میخواست. با هوتلی و سماوارچی هم قرارداد بسته بودم و یک مبلغ پول پیشکی برایش تادیه نموده و توضیح کردم که هر چاشت برای دیوانگان به قیمت چهار شش پولی شوربا و یا یک غذای دیگر بدهد.

وقت چاشت زمانی که هوتلی دو زنبیل دیگ شوربا و دیک باقی خوراکها را آورد و دم دروازه قلعه جدید گذاشت، دیوانگان صدای شرنگ شرنگ دیکها را شنیدند، هر کدام شان به دوش از اطاق بیرون شده و با هم خوشحالی و خنده میکردند. کاسه های کهنه و یا قوتی های گروهی خود را بدست داشتند و به هوتلی میگفتند: زود ایره پر کو. بعضی کاسه ها و قوتی ها سوراخ بودند که با انگشتان خود سوراخ ها را قایم گرفته بودند، اما در طول راه شوربا از آنها به زمین میریخت و مقدار کمی شوربا در آن باقی میماند، آنها دوباره به سراغ هوتلی آمده و از او میخواستند تا کاسه ای شان را دوباره پر کند، اما هوتلی بار دیگر برای شان شوربا نمیداد، دیوانگان با او شروع به جنگ و دعوا کرده، کاسه و قوتی های خود را به دیک شوربا غوطه میدادند.

دیوانگان چند چاینک سماوارچی را شکستادند، بعد سماوارچی برای آنها از یک چایجوش المونیمی کلان چای توزیع میکرد. برای هر کدام شان یک یک پیاله غوره ای در بدل قیمت از سماوارچی خریده بودم. سماوارچی با دیوانگان کمتر جنجال داشت، اما جار و

جنجال هوتلی و تنگی نان با دیوانگان همیشه بلند بود. آنها به تنگی نان میگفتند: تو پیش از ای هر روز با تنگهای پراز نان سفید گرم می آمدی، آیا ما کدام روز عقب تنگ تو آمده بودیم و دامن ما به تنگ تو نخورده بود. حالا شش شش پول برت میتیم، از تو خو نان گدایی نمیکنیم، ده گدایی خوده نان بتی. ما خو حق داریم و حق خوده از تو میخاییم. تنگی به آنها گفت: شما راست میگین مه به کل تان دو دو نان میتم اگه نان را چور نکنین. مه نمی فهمم که کی نان خوده گرفته و کی نگرفته. تنگ هنوز ده سرم اس که شما کل نانها را از تنگ میگیرین، یک کمی صبر کنین که تنگ به زمین بانم، بعد هر کدامتان بیابین که مه خودم برایتان نان بتم. دیوانه ها میخندیدند و میگفتند: ما که ده سر تو نانای گرم خاصه را میبینیم و بویش به بینی ما میرسه، بسیار گشنه میشیم و ده گشنگی که چشم ما به نان میفته، نانا ره از تنگ میگیریم.

وقتی هوتلی شرنگ شرنگ دسته دیگ را بلند میکرد، در دهلیز دویدن دویدن دیوانگان شروع میشد، هر کدام کوشش میکرد تا از دیگران پیشتر خود را به دم دروازه برساند، جاییکه هوتلی دیگ های خود را پیش روی خود می گذاشت. آنها با عجله خود را به دیگ نزدیک کرده، قوتی های تیمی و کاسه های خود را در دیگ شوربا غوطه داده و با شتاب طرف اتاق میدویدند. هوتلی هم از دست دیوانه ها به بینی رسیده و بسیار به تنگ آمده بود. تنگی نان و هوتلی هر دو شش روز را با جنگ و جدل با دیوانه ها سپری کردند. بالاخره یک روز به اطاقم آمده گفتند: پیسه باقی مانده ات را بگی ما دیگر برای دیوانه ها نان و شوروا نمیتیم. من با شوخی و مزاح

برای شان توضیح کردم که اگر شما برای شان نان و شوربا ندهید آنها از گرسنگی میمیرند، شما چرا برای شان نان و شوربا نمیدهید؟

آنها گفتند: نانی را که ما به دیوانه ها میفروشیم، نان کارگرهای صنعتیست، اونا به ما اجازه میتن که یکی یا هردوی ما نان بفروشیم و از هر نان بری ما پنج پیسه میتن، باقی پیسه را به صاحبش تسلیم میکنیم، وختی ما تبنگ نانه از بیرون به دروازه قلائی جدید میاریم و نزدیک جوی میرسیم، بوی نان به بینی دیوانا میرسه. ما هنوز ده راه قلائی جدید استیم که تمام دیوانا دور مه و شاگردایم جم میشن؛ تبنگ هنوز ده سرم اس که به نان گرفتن از تبنگ شروع میکنن. مه چند دفه بریشان گفتم که کمی صبر کنین که تبنگه به زمین بانم و نان تانرا بتم، اما گپ مه سرشان تاثیر نداره، هر چه بگویم مثلیکه به دیوال بگویم. مه میفهمم که گله و شکایت از اونا بی فایده اس. اونا ماذور (معذور) استند، دیوانه استند. گپ اصل مه ایست که مه هر روز سه رویه دو رویه از جیب خود تاوان میتم، بر مه مالوم نمیشه که مه بری دیوانا چند دانه نان دادم، اونا نانه از تبنگ میگیرن.

من هر قدر با تبنگی صحبت کردم که من هر روز دو دو افغانی تاوان نان دیوانه ها را میدهم، او قبول نکرد. همایش حساب کردم، پول باقی مانده را تادیه و حساب خود را تصفیه کرد. اما هوتلی مثلیکه بگوشهای خود پنبه زده باشد خاموش به زمین نگاه میکرد، بالاخره سرش را بلند کرده گفت: با مه هم حسابت را فیصله کو مه هم به دیوانا شوروا نمیتم به حرفهای هوتلی بسیار خندیدم و برایش گفتم: تو و تبنگی هردو سلا و مصلحت کردید، هر دو بالای دیوانه ها قهر و غضب هستین؟ اگه راستشه پیرسی ما با هم سلا مصلحت کدیم که

دیگه به دیوانا نان و شوربا نفروشیم. به هوتلی با خنده و شوخی گفتم: ببین ! اگر تبنگی نان، از دست دیوانا به عذاب شده، شکایتش بجا و معقول است که تبنگ نان هنوز به سرش است و دیوانه ها نانها را چورو و چپاول میکنند، اما شکایت تو از دیوانه ها چیست شوربای تو به دیگ است، چند دولچه اب به آن اضافه میکنی، نقص و ضرر تو در کجاست؟ هوتلی با شنیدن حرفهای من آهی سردی کشیده، بمن نزدیک شد و آهسته بگوشم گفت: مه میتروسم که کدام روز کدام دیوانه سر خود ده دیک شوروا درون نکنه و مه ازلت و کوب و تحقیق مدیر انضباطی زندان خلاص نشوم. مه نمیتانم جانمه در آتش سوزان پرتم. به هوتلی گفتم: تو خوش چتی میتروسی مساله چنین نیست اما تو و تبنگی و طندار استین و بخاطر و طنداری با هم چنین فیصله کردین.

هوتلی به خنده برایم گفت: فعلاً هم دستهای بسیار دیوانا ده شوروا سوخته، گوشها و روی شان هم سوخته که هولای (آبله) سفید آن معلومدار اس. من برایش گفتم: تو از قهر بسیار شوروا را روی شان پاشیدی. او خندید: کاشکی اونا صبر کنن که مه چمچه شوروا را ده دیگ پایان کنم. مه هنوز سر دیک را واز ناکده دیوانا دورم را میگیرن بعضی وختها خودشان سر دیگه واز میکنند. وختی چشم شان به شوروا میخوره، کاسه و قوتی های گروپی خوده چنان وار خطا ده دیگ شوروای داغ میزنند که شوروا داغه روی دستهای یک دیگه میریزانن و ایره هم برت میگم که کاسه ها و قوتی های شان سولاخ است. دیوانا وقتی دور دیگ را میگیرن، ایتو یک کش و گیر جور میکنند که به کارگرای صنتی هیچ نوبت نمیتن. اونا با مه جنگ میکنند و از دست مه به باشی های خود عرض میکنند.

وقتی حرفهای هوتلی را شنیدم او را حق بجانب دانستم، سخنانش درست و بجای بود.

دزدی اسپهای ارباب

هوتلی و تنگی هر دو ازبک و مردان قوی هیکل، صاحب اخلاق نیکو و از باشندگان شهر مزار شریف بودند. هوتلی خدای رضا و تنگی خدای بیردی نام داشتند. آنها در شهر مزار شریف بجرم دزدی اسپ بزکشی یک ارباب دستگیر و هر یک به دوازده سال حبس محکوم شده بودند.

آنها در مورد زندانی شدن خود چنین قصه میکردند: ما در دوکانهای خود کار و غریبی میکردیم که دو سپاهی آمد و ماره به قومندانی برد. ارباب به بسیار کبر پهلوی قومندان ششته بود. قومندان روی طرف ارباب کرد: دزدان اسپای بزکشی شما همین دونفر اس؟ او گفت: بلی همی دونفر شریکی اسپای مره دزی کده. قومندان به ارباب گفت کار تو خلاص اس، حال کار مه اس که از پوست شان اسپ بکشم.

بدون پرسیان و جویان از ما، ماره به بندی خانه انداختن، دستها و پایای ماره زولانه و ولچک کدن بعد تحقیقات شروع شد. مارا بسیار زیاد لت و کوب کدن، قومندان میخواست به لت و کوب از ما اقرار بگیره، اما ما نه دزی کرده بودیم و نه ازدزی خبر داشتیم، ارباب به ناحق سر ما دعوا کرده بود. ما اقرار نکردیم، قومندان که از ارباب رشوت گرفته بود برای خوشی او خودش برای ما تاقیق جور کرد. پنج ماه بعد ماره به ماکمه خاستن. پیاده قاضی صاحب

پیش ما آمد، خوده مارفی کد که مه روزها ده دفتر پیش قاضی صایب کار میکنم و شوها به خانه قاضی صایب او بسیار تکرار کرد که مه نفر اعتباری قاضی صایب استم، هر چه به قاضی صایب بگویم به گفتم میکنه، زبان مه زبان قاضی صایب و زبان قاضی صایب زبان مه اس، او ده گپهای خود مثل افتو بری ما روشن کد که اگر هر کدام تان پنج پنج هزار اوغانی برای فضیلت ماب قاضی صایب شیرینی بتین بی جنجال خلاص میشین، بخاطریکه قومامدان صایب هر دوی تانرا مجرم معرفی کرده و نظریه خود را داده. ما به او گفتیم: تو از شکم گشنه ما چه خبر داری؟ ما پیسه نان خوردن خوده نداریم، ما مزدور هوتلی و نانمایی بودیم، روز مزدوری میکدیم و که شو به عیال داری چیزی برای خوردن ببریم، در این پنج ماه عیالم دم روضه سخی به گدایی ششته که کسی چیزی برش بته تا شب گشنه نمانه روزیکه کسی برش خیرات و صدقه نته، شوه به گشنگی تیر میکنه. اگه قاضی صایب طرفدار حق و عدالت اس، ما کدام جرم و گناه نداریم و اگر مثل قومندان صایب از ارباب قالین میگیره، معلومدار ما مجرم استیم. اختیار بدست قاضی صایب اس. پیاده قاضی به اطاقش رفت چند دقه باد برآمد، قاضی ما را خاست، بری ما گفت امروز ناوخت است، یک روز دیگه بیاین. یک ماه باد باز ما کمه بود، قاضی با ارباب گپهای خوده زده بود، ما دو نفر دوازده سال دوازده سال حبس شدیم، مار به بندیخانه دهمزنگ روان کدن.

فسخ قرارداد نان و شوربا

دیوانگان، تبنگی نان فروش و هوتلی را واقعاً به عذاب ساخته بودند که آنها قرارداد خود را با من فسخ کردند. من در اندیشه نان پیدا کردن برای دیوانگان بودم که از چه طریقی دیگری برای شان نان تهیه کنم. آنچه بخاطرم گذشت این بود که با خود دیوانگان در این زمینه مشوره کنم که خود شان چه میگویند؟ شب کمی وقت را از همیشه اطاقم را ترک کردم و طرف دراز خانه روان شدم. در کوچه با خود فکر میکردم که چگونه با دیوانگان در ان مورد صحبت کنم و برای شان واضح سازم که تبنگی و هوتلی هردو دیگر حاضر نیستند که برای شما نان و شوربا تهیه کنند.

غرق در همین افکار به دراز خانه رسیدم. وقتی میخواستم از دروازه داخل دراز خانه شوم، دیوانه ای را دیدم که دم دروازه ایستاده و با هردو دست از چوکات دروازه قایم گرفته در حالیکه پشتش طرف کوچه است با هردو بازو مانع داخل شدن به دراز خانه شده بود. او رو به روی سایر دیوانگان قرار ایستاده بود. من با دیدن این صحنه در عقبش ایستادم تا بدانم که او چه میگوید؟ این دیوانه که سلطان نام داشت به سایر دیوانگان میگفت: مه تا سبا دم دروازه ایستادستم که نه کسی از اطاق بیرون بره و نه کسی درون بیایه در این وقت منده گل صدا کرد: مه تره چوکیدار مقرر کدم که تا سبا چه بکنی؟ هوش کنی، تا وختی که زندستی و نفست بالا و پایان میشه هموتور راست دم دروازه ایستاد باشی و به غیر از مهدی آخر زمان، هیچ کس را نگذاری.

سلطان با شنیدن حرفهای منده گل بق بق شروع به خنده کرد و برایش گفت: مهدی آخر زمان باز به بندی خانه دهمزنگ نیمايه، اما تو، ای امت صالح و نیکوکار مهدی آخر زمان، جهان گل! تو مره میشناسی که کیستم که به مه سفارش پیغمبرته میکنی، نام مه سلطان اس سلطان و سلطان نام خداس، تو چیزی گفته میتانی؟ در این وقت من از زیر قول ابراهیم گذشتم و داخل اطاق شدم. وقتی من از زیر قول او گذشتم منده گل و سایر دیوانگان متوجه من شدند. به سلطان گفتند: هوشته بگیر که پیغمبرای دیگه از زیر قولت نبرآین و جای ما به اطاق تنگ نشه، همی یکی بس اس.

در دراز خانه دیوانگان چراغهای برق بسیار خیره بود، وقتی من به وسط دراز خانه رسیدم، دیوانه ها مرا شناختند. همه از بسترهای سرچی کهنه و مندرس خود برخاسته، از دیدن من خوشحال شده و به اطرافم ایستادند. یکی از دیوانه ها بمن گفت: چند دقه پیش چشمایم ده پرش شد، بینی و یک گوشم هم شور خورد، فامیدم که تومی آیی! یک دیوانه دیگر به سلطان گفت: چرا لاف میزنی و دروغ میگی که مه از زیر قولم پیغمبر میکشم، تونه از جانت خبر داری و نه جهان، تو خویشتر گفتی که هیچکسه نمیمانم که از اطاق بیرون بره یا درون بیایه. اما حالی دیدیم که از زیر قولت یک رفیق دیوانه ما تیر شد! سلطان نزدیک آمد و در قطار سایر دیوانگان ایستاده شد. من از همه ای شان پرسیدم، می فهمین که مه چرا امروز و قتر به اتاق شما آمدم؟ منده گل گفت: تو وخت آمدی هیچکس نمی فامه اما مه خوب میفامم که تو چرا ده اطاق ما وخت آمدی اما هیچکس دیگه نمیفامه. من بخنده برایش گفتم: خوب تو که می فهمی بگو چرا آمده

ام؟ او در حالیکه با شانه بمن تکیه کرد، به خنده برایم گفت: تو پیغام پیغمبرم، مهدی آخر زمان را برایم آوردی.

فضل خدا عدم رضایت خود را نشان داده و گفت: منده گل صاف و پوست کنده قسمی دروغ میگه که شوه روز و روزه شو میسازه. مه میفهمم تو خبر شدی که سلطان از همه ما کده داوای کلانتر داره و میگویم سلطان روی زمین استم و هر کار را کرده میتانم. یک دیوانه دیگر که در گوشه دراز خانه افتاده بود، سرش را از زیر لحاف کهنه سرچی خود کشیده و گفت: تو آمدی که همه ماره بکشی. من برایش گفتم: چرا این حرف را میزنی؟ او سرش را بلند کرده با دست بمن اشاره کرده گفت: از خاطری میگویم که تو از وقت همیشگی ات وقتتر آمدی! این حرف دیوانه برایم چندان خوش آیند نبود، خواستم اطاق را ترک کنم. به دیوانه ها چیزی نگویم. چند لحظه خاموش ماندم و به دیوانه ها از بالا تا پایان نظر انداخته و تابلوی زندگی پر درد و غم انگیز آنها را آویزه ای قلبم کردم. بعد رو به همه ای آنها کرده برای شان گفتم: همه شما در اطاق هستین کسی کم نیست؟ ناگهان سلطان از میان آنها صدا زد: شکر است کسی از میان ما کم نیست و اما یک نفر اضافه شده.

من فکر کردم که به اطاق شان، دیوانه دیگری آمده، حرفم تکمیل کرده پرسیدم کسی زیاد شده که اورا میشناسم؟ او گفت: حاجت شناخت تو نیس، تو در بین ما اضافه شدی! از شام تا حالی هیچکس از اطاق نرفته، همه ره جور و تیارده اطاق نگا کردیم، اما یک چیز برت میگم که تو چطور مرا کرو کور ساختی و از زیر قولم تیر شدی، اوده و دم و چشمبندی داری، راستی بگو، راستی برم

بگو. من خندیدم و برایش گفتم: تو خوب میفهمی که حاجت نیست من برایت چیزی بگویم. او با شنیدن حرفهایم هردستش را بلند کرده گفت: مه خوب میفامم که تو هم امت مهدی آخر زمانه بسیار دوست داری و آنها تره دوست دارن! بعد از این گفتگوی من به تمام دیوانگان گفتم: من امروز بخاطری وقتراز روزهای دیگر آمده ام که با همه ای شما سلا و مشوره کنم. هنوز حرفهایم را تمام نکرده بودم که فضل خدا به عجله و پافشاری داخل حرفهایم شده گیهایم را خاک و دود کرد. در این اطاق بغیر مه که پیغمبر استم، هوشیار، دانا و بینا استم و همه چیزه میفامم، دیگران همه مغز خراب و دیوانه اند. تو باید اولتر با مه سلا و مشوره کنی. منده گل وقتی گیهای فضل خدا را شنید، فضل خدا را از میان دیوانگان بغل زد، او را از مین بلند کرده و دوباره به زمین زد، باقی دیوانگان همه شروع به قالمقال کردند. من دروازه دراز خانه را بسته و به قهر به فضل خدا گفتم که کار خوب نکردی و به ناحق با فضل خدا جنگ کردی. در حالیکه چشمانش برق میزد، غمگینانه بمن نگاه کرده گفت: تو چرا به مه ای گپه میزنی، مه ناحق جنگ نکردیم، بری فضل خدا خوب مالوم اس که وختی جهان گل مهدی آخر زمان از بندی خانه خلاص شد و دستشه ماچ کردم، به مه گفت: که چرا یک امت نیکو کار و صالح خوده اینجه میمانم، او به رموز به مه فهماند، تره بخاطری اینجه میمانم که ده بندیخانه کدام پیغمبر دیگه ره نمائی. بعد با لبخند رو به فضل خدا کرد مثلیکه با او هیچ جنگی نکرده باشد، گفت: مه چیزی ره دروغ میگویم تو به گیایم شهادت میتی، پیش روی تو همی گیاهه نزد. فضل خدا در حالیکه متوجه گیهای او بود گفت: مه به گیای منده گل برای خدا شهادت میتم که پیش روی مه گفت:

در بند یخانه کدام پیغمبر دیگر ره نمانی. سلطان چنان به قهر شروع به گپ زدن کرد که تف هایش باد میشد به فضل خدا گفت: الی که خودت شاهدهی میتی، از مه تیر شدی خوب شد، چرا نام مره میگیری؟ فکر میکنی که نام کسی ره که میگیری او اینجه نیس، مه اینجه پهلویت شیشیتیم. من با این حرفهای دیوانگان بعضی اوقات میگریستم و بعضی اوقات میخندیدم. همه ای شان برایم گفتند که تا گپهای تو خلاص نشه هیچ کس اجازه نداره گپ بزنه، اگر کسی گپ زد از اتاق بیرونش میکنیم.

همه این فیصله را قبول کردند، اما دفعتاً یک دیوانه دیگر گفت: خدا خیر کنه که از آسمان چه بلا سرما می آیه. سلطان به من نگاه کرده سر خود را تکان داده گفت: خوب طرفش سیل کو او از تو نمی شرمه بعد نام مرا گرفته گفت: ایره خو از اطاق کشیده نمیتانی. سایر دیوانه جلو حرفهای دو نفر را گرفته به من گفتند: تو گپهایته بزن! من به آنها گفتم: تنگی و هوتلی برایم گفتند که ما برای دیوانگان شوربا و نان نمیدهیم هردو از شما بسیار شکایت کردند و از همین سبب قرارداد شوربا و نان را قطع کرده و حسابهای خود را با من خلاص کردند. من از همین سبب به اطاق شما آمدم که با شمه سلا و مشوره کنم که چاره کار چیست؟ دیوانگان وقتی حرفهای مرا شنیدن، بعضی شان خندیدند، بعضی گریستند و عده ای هم دو و بد گفتند.

چند دقیقه گذشت، جز گریه و خنده و دو دشنام و پوچ گویی چیز دیگری از آنها نشنیدم. اما فکر کردم و بدلم یک امید پیدا شد که یک سوال دیگر از آنها بکنم: دیوانگانی که میخندیدند از آنها

پرسیدم: شما که گیهای مرا شنیدید چرا اینقدر خنده کردین؟ آنها به جوابم گفتند: تو خوش چتی ای گپه میزنی، ما به گیای تو خنده کردیم که سبا نان و شوربا بری ما نیس. وختی ما که سبا تبنگی را با نانا دیدیم تو خاد دیدی و برت مالوم خاد شد که ما چقدر نان از او میگیریم. اول خو ما دو نان از او میگرفتیم حالی که تو گفتی که تبنگی نان نمیده، هر قدر نان که از گرفته تانستیم، میگیریم و دیگ شوروی هوتلی را به اتاق میاریم. من برایشان گفتم که نان و دیگ شوروا را برای کارگران می آورند، شما این کارا نکنید، کار خوب نیست. همه به یک صدا گفتند: آدم هوشیار ای نصیتا را بری ما نکو بری خود کو، ما به نان و شوروا اموخته شدیم، وقتی دیگ شوروا و تبنگ نانه ببینیم، خوده قایم گرفته نمیتانیم، به جان خود نمیفهمیم کسی به زنجیرا ماره بسته کده نمیتانه از این حرفهای دیوانگان بی اختیار خندیدم.

بعد از دیوانگان دیگر پرسیدم که چرا شما چرا به یک صدا آواز انداختین و چرا گریه کردین؟ ما چطور گریه نکنیم که امشو تمام شو فکر کنیم که سبا نان و شوروا برای ما نمیتن. ای گپاره سبا صبح بری ما میگفتی. ما که حالی تمام شو فکر کنیم سبا صبح هم دیوانه میشیم و کسی ماره قایم گرفته نمیتانه، تو به دست خود امشو ماره دیوانه کدی.

آنها به از گفتن گپ های خود دوباره بیشتر از پیش بلند شروع به گریه کردند. من برای شان گفتم که گریه بی وقت فایده ندارد. از میان آنها یک دیوانه گفت: وخت گریانه کی مالوم کده، هر وخت بدل

آدمی غم جم شد، گریه می‌کنه، تو که گریان نمی‌کنی دلت جور اس. من در دل بحال آنها بسیار گریستم اما در عین حال خندیدم.

بعد از دیگران پرسیدم که شما چرا دو و بد می‌گفتین، کی به شما گفته که همه ای شما در مقابل کسی به دیگران دو بد بگویین، این کار را نکنین خوب نیست. همه شان با قهر و غضب آلود به من نگاه کردند و به من این احساس پیدا شد که همه بالایم حمله می‌کنند. بعد گفتند: ما سبا جواب سوالیته میتیم. از میان آنها یک دیوانه به رفیق‌های خود گفت: جواب سواله تا سبا به دل نگه کدن کار خوب نیست، چه ناق و برناق تا سبا به دل خود لرزه پرديم، جوابشه الی میتیم. همه ای شان جواب دادند: ما کل ما دیوانه نیستیم ما از همه بندی‌های دیگر همه چیزه بهتر می‌فامیم. دست داریم که میتانیم با آن خوب کار کنیم. ای حکومت ظالم شار ناپرسان ناحق به تهمت ماره بندی سیاسی کرده. ما هیچ گناه نکردیم که ماره به زندان انداختن. نان و کالا خو حق ماست اگر نان و کالا برای ما بتن ما کار کرده میتانیم. به مدیریت میریم که ماره در کارگاه شامل کنه و بر ما نان بتن، اگر آنها گپ ماره قبول نکدن ما یک چاره دیگه می پالیم. اینقدر ظلم ناروا در هیچ وطن نیست که که ما را به ناحق بندی سیاسی کرده و نان هم برای ما نمیتن و ما را در یک اتاق با دیوانه ها یک جای انداختن که چند روز بعد ما هم دیوانه شویم.

من از زبان دیوانگان این سه قصه را شنیدم و از شنیدن آن وحشت تاریخی زمان مقابل چشمانم مجسم شد و برایم روشن شد که بقای اراکین میزگرد سلطنتی در این شهری پیرسان تنها بر مبنای ظلم و زور، و وحشت و اختناق استوار است. از اطاق دیوانگان بیرون شدم

با چرتها و افکار پریشان به اطاقم رفتم و تا ناوقتهای شب بیدار نشسته بودم، خواب از چشمانم پریده بود، غرق افکار پریشان گاهی می نشستم و گاهی هم می خوابیدم تا اینکه مرغ آذان سحر را داد و بالاخره چشمانم گران شده بخواب رفتم.

دیوانه های گرسنه و چور شدن نانها

غرق خواب شرین بودم که سرو صدای زیادی در دهلیز ما مرا از خواب بیدار کرد، از جایم برخاسته و سری به دهلیز زدم. ساعت در حدود 8 صبح بود و روشنایی آفتاب همه جا را فرا گرفته بود. در دهلیز بیرونی خارج دروازه قلعه جدید، صدای قالمقال دیوانه ها بگوش میرسید. فهمیدم که تنگی نان، برای کارگران نان را آورده است. با تیل و تنبه و مشکلات راه را باز کرده و خود را میان دیوانه رساندم. دیدم که پهلوان بردی تنگی نان و یکی از دیوانه ها با همدیگر کلاویز استند. تکه پارچه های تنگ چوبی نان به یک طرف افتاده بود و هیچ نان در آن وجود نداشت. دیوانه ها همه نان ها را زیر بغل زده، اینطرف و آنطرف در حال خیز و جست، گریز و دویدن، نان لقمه میزدند. عسکر و مبصران به تعقیب شان در حال دویدن بودند. من با دیدن این صحنه چنان هیجانی شدم که به طرفداری از دیوانه ها با مبصر و عسکر به کش و گير و دعوا دست به گریبان شدم. تلاش میکردم تا جلو مبصر و عسکرها را از تعقیب دیوانه ها بگیرم. در این وقت یکی از دیوانه ها صدا زد: آفرین اندیوال چند دقه زیادتیرنمان شان که ما شکم های خود از نان سیر کنیم! این وقتی بود که هر دیوانه 10 تا 20 نان را زیر بغل زده بودند، آنها پیش و عسکرها به تعقیب شان همه به امتداد چهار دیواری

قلعه جدید میدویدند. دیوانه‌ها در حال گریز به عجله‌نان را چنان لقمه میزدند که یک نان بعد از چند لقمه بلعیده میشد. بالاخره عسکرها و انضباط‌ها همه دسته جمعی موفق شدند و همه‌ای ما را دستگیر کنند. یکی سرش ترقیده و دیگری بینی‌اش خون‌آلود بود، دیگری پراهنش دوپاره شده، یک آستینش اینطرف و آستین دیگری آنطرف افتاده بود. در این‌گیر و دار سرو کله مدیر انضباطی زندان با یک تعداد عسکرها، نیز نمایان شد. همه‌ای ما کنار جوی قلعه جدید به یک قطار صف کشیده بودیم و از هر دیوانه دو عسکر مراقبت کرده، دستهای شانرا محکم گرفته بودند. منم در صف با آنها ایستاده بودم و دستهایم را دو عسکر قایم بدست داشتند. در مقابل ما میر عباس مدیر زندان ایستاده بود. در جلو صف پهلوان بیردی چند تخته چوب تنگ و چند نان توته پارچه شده و پر خاک را بدست داشت. پیراهن او هم پاره شده و منجیله تنگ نانش هم به خون‌آلوده بود. او در مقابل میر عباس، مدیر انضباطی زندان ایستاده شد، تا برایش عرض حال خود را کند. وقتی چشم مدیر انضباطی به پهلوان بیردی افتاد، به سرعت و بدون پرسان و جویان شروع به قفاکاری او کرد، او را آنقدر به قفاق زد که بالاخره مدیر زندان خودش از نفس افتاد، بعد قفاق زدن را بس کرده و بجای خود ایستاده ماند. پهلوان بیردی باز هم میخواست داد خواهی خود را تکرار کند، اما او هیچ اعتنایی به او نکرده و چند قفاق قایم دیگر هم حواله صورتش کرد. هر قدر پهلوان بیردی فغان زد و با صدای بلند میگفت: صایب مه دیوانه نیستم، مه تنگی نان فروش استم، مه پیشروی دیوانا ایستادیم که به شما عرض کنم که دیوانا تنگ نان مه شکستاندن و به مه حمله کدن! اما این سرو صدای پهلوان بی

وقت بود و گوش شنوایی هم برای شنیدن حرفهایش نبود. زمانیکه مدیر حاضر به شنیدن حرفهایش شد، پهلوان بیردی به یک گوساله باد کرده شباهت. مدیر زندان بعد از آنکه کمی دم خود را راست کرد. رو بطرف ما دیوانه ها کرد. از فرط غضب زیاد، لبهای سیاه و ضخیمش تا زیر زرخش کشال شده بود، رگهای چشمانش شبیه فите های سرخ جلب نظر میکرد. پیهم پلکک میزد و چشمانش از حد معمول تنگتر به نظر میخورد. در حالیکه فک های عربض و لب های را بر مانند خود را روی هم دیگر فشار میداد، به قهر برای ما گفت: شما دیوانه های حرامی مره میشناسین که مه کیستم؟ مه میر عباس بی خدا استم مه حالی خورد و خمیرتان میکنم. در این وقت سلطان دیوانه که در قطار اول ایستاده بود و سرش هم از دو جای شکسته و لباسهایش هم به خون آلوده بود، به آواز بلند به میر عباس گفت: تو میر عباس بی خداستی، نام مه سلطان اس و سلطان نام خدا اس. پس مه (نعوذ بالله) خدایت استم، مه تره نمی مانم که بی خدا باشی. زندانیانی که در چهار طرف ما استاده بودند، از شنیدن گپهای سلطان همه خندیدند. میر عباس به عسکرها امر کرد و آنها چند دیوانه را لت و کوب کردند. عسکرها هم از مشت و قفاق دیوانه ها در امان نماندند، در این وقت چشم مدیر انضباطی به من افتاد. تو در قطار دیوانه ها چه میکنی؟ انضباط ها و عسکرهاییکه من قبلاً با آنها جنگ و دعوا کرده و مشت و یخن شده بودم و در اثر کشمکش سربیک انضباط هم شکسته بود، به مدیر گفتند: صایب همیام تبنگ نانه چور کد و بسیار سخت از دیوانه ها طرفداری میکند. مدیر انضباطی با انگشت طرفم اشاره کرد، چرا اینکار را میکنی؟ من بصدای بلند گفتم: اینها دیوانه نیستند، بندی های

سیاسی هستند. آنها مثل ما و شما انسان هستند و حق نان و لباس را بالای شما دارند. وقتی من این حرفها را به مدیر گفتم، روی لبان او یک خنده مصنوعی نمایان شده و بعد به حرفهای خود ادامه داد: تو میفامی که مه پولیس استم، مه به رویم دو چشم دارم و در عقبم چهار چشم. کسیکه به گپ شروع کنه، مه به آخر گپ صحیح میرسم. تو محرک اصلی و واقعی این مساله استی. از جریان گیها مه درست فامیدم که تو دیوانه ها را به چور و چپاول نان تشویق کردی. تو میخواهی چوکات انضباطی مره خراب و در زندان بی نظمی و هنگامه را بر پا کنی. اما باید متوجه باشی که مه هر کسی را از پیشرو و پشت سر یک رقم میبینم. مه یک بار دیگه تاکید میکنم و به تو میگویم که تو دیوانه ها را برای چور کردن تنگ نان تشویق کردی. هنوز تمام کپ های میرعباس به آخر نرسیده بود که یکی از دیوانه ها خود را از چنگال پولیسها خلاص کرده و و سر راست بمقابل میر عباس ایستاده شد. و با یک زبانی که همه را حیران ساخت، گفت: ای گیهای تو بکلی راست اس، هیچکس دروغ گفته نمیتانه، همی بچه یک رفیق بسیار قایم و اندیوال پخته ماست. شب به اطاق ما آمده بود و با ما در همی مساله سلا و مشوره کد. اما ده چور کدن نانا شریک ما نبود، خو یک کار بسیار درست کد، ما که تنگ نان را چور کدیم و شروع به گریختادن نانا کدیم چند دقه باد پلیس و انضباطا آمدن که نانا را از ما بگیرن، همی بچه مقابل شان ایستاد شده و با آنها جنگ بغل به بغل کد، ما به بسیار مزه، شکم های خود از نان سیر کدیم. او اضافه کرد: اگر ده همی وخت همی بچه نمی بود مدیر صایب ما غرق شده بودیم، همه نانا ره از ما میگرفتن. بعد با خنده گفت و باز شرم عالم میشد. میرعباس بطرف

خود اشاره کرده گفت: مه پولیس استم، اگر من مجرم را نشناسم کس دیگر چطور میشناسه، بعد رو بطرف من کرد، حالا این دیوانه هم سرت شاهی داد که دیشب به اطاق شان رفته بودی و با آنها سلا و مشوره کرده بودی. حالی از تمام شما تحقیقات را شروع میکنیم که شما چرا تبنگ نان را چور کردین و چرا همه نانا ره خوردین. یک دیوانه که دستانش را یک عسکر محکم گرفته و نزدیک میرعباس ایستاده بود، به او گفت: کاتبا ره حتی اضافی به عذاب نساز، مه یک تحقیقات مفصل میتم، ما نانای تبنگی را چور کردیم، گشنه بودیم و تا حال ما پوست کچالو و علف میخوریم، همی بچه که اندیوال قایم ماست، ماره به شوروا و نان عادت داد، همه از همی نان میخورن، نان بری خوردن اس و آدم باید بمزه شکم خوده سیر کنه، ما فقط یک گپ داریم و همی تاقیقات ماست. همه دیوانه ها به یک آواز گفتند: ما فقط یک گپ داریم و همی کل تاقیقات ماست. گپهای دیوانه ها مدیر انضباطی را بسیار غضبناک ساخت، سرش را شور داده گفت: خلاصی ندارین! در این وقت یک دیوانه به سر شکسته خود اشاره کرده و به مدیر گفت: مدیر صایب همی بچه ماره به شوروا و نان عادت داده، بلای آموخته خور به گفتن بسم الله نمی گریزه، یک متل هم اس که میگه: میراث خوره خو مییره آموخته خوره نی. مدیر انضباطی زندان که حرفهای دیوانه ها را شنید، به فکر شد که چه جوابی برای آنها بدهد. بعد سرش را بالا و پایان شور داده گفت: هر کس نان خوده میخوره نه نان مردم ره! در این وقت دو دیوانه ای دیگر هم صدای شان را بلند کردند: مدیر صاحب! در اینجه تندور ننه ما کجاست که بری ما نان پخته کنه، ما هر جاییکه نان به چشم ما بخوره همو نان خود ماست. آدم گشنه ده نان خوردن از

خود و بیگانه ره نمبینه، هر کس نانه اول به دهن خود کرد آنرا میخوره، کل مردم نانه از بالا میخوره و از پایان میندازه. تو حالی ده غم تبنگ نان استی، اگه بوی شورو به بینی ما برسه باز بییی که ما چه میکنیم.

همه دیوانه ها چیغ زدند، راست میگه در اینوقت سردار باشی زندان و یک ضابط دویده آمدند و به مدیر انضباطی گفتند: قومندان صایب آمده. مدیر که نام قومندان را شنید، گفت: عجله کنین و خود شروع به دویدن کرد، احوالدار عسکر ها پرسید: با دیوانا چه کنیم؟ حالی بانی شان بعد میبینم شان. من از عقب مدیر انضباطی زندان بلند صدا زدم، اگر قوماندان اینجا آمد، باز میبینی که ما برایش چه میگوییم و با او چه میکنیم. همه دیوانه ها با چیغ و قالمقال گفتند: راست میگه!

دیگ های شوربا

وقتی مدیر از دروازه بیرونی قلعه ای جدید خارج شد، آشپز زنبیل دیگ های شوربا را بداخل آورد. مدیر بدون اینکه به او چیزی بگوید، رویش را با چند قفاق پیهم نوازش کرده برایش گفت: ای وخت نان آوردن است که هوتلت را به راه انداختی. هوتلی به مدیر گفت: مه از چور شدن نانای تبنگی خبر شدم، مه شورو ره از روزهای دگه وختتر آوردم که شما خودتان اینجه استین که ببینین. مدیر انضباطی زندان به صدای بلند به خدای رضای هوتلی گفت: رنگته گم کو! مه هنوز از یک جنجال خلاص نشدیم که تو یک جنجال دیگه برم جور میکنی. دیوانه ها مثل مگس به دیک شورو

غوطه خاد زدند، برو برو! او بعد از گفتن این حرفها به راه خود ادامه داد.

بعد هوتلی برای من فهماند که نمیتواند نان را به دوباره به هوتل ببرد. تو دیوانه ها را به دراز خانه شان ببر، مه مثل سابق بریشان شوروا تقسیم میکنم. من تمام دیوانه ها را به دراز خانه بردم، هوتلی دیگ ها را از زنبیل پایان کرد و دیوانه ها صدای حلقه های دیگ را شنیده و بوی شوربا به بینی شان رسید. در دراز خانه یک دیوانه گفت: هوتلی آورد، خوشبویی شوروا آمد! با شنیدن این جمله، دیوانه ها همه از دراز خانه به ساحه دروازه قلعه جدید هجوم بردند. وقتی هوتلی حالت آنها را دید با بسیار وارخطایی، حیران بود که چه کار کند؟ او فهمید که حالا وضع خراب خواهد شد. خدای رضا که یک آدم بسیار چتاق بود به خنده به دیوانه ها گفت: شوروا ره ده چه میبرین؟ برین قوتی ها و کاسه های تیمی تانه بیارین که برایتان شوروا بندازم، امروز چنان شوروای چرب برایتان آوردیم که ده عمرتان ایتو شوروای چرب نخوردین. مه خو مثل تبنگی قرارداد خوده قطع نکردیم. وقتی هوتلی این حرفها را به دیوانه ها گفت، آنها با عجله به دراز خانه رفتند، کاسه های تیمی و قوتی خود را گرفته و هر کدام عجله داشتند که پیشتر از دیگران خود را به هوتلی برسانند.

من به این فکر بودم که حالا دیوانه ها با هوتلی چه میکنند، وقتی نزدیک شان رسیدم، دیدم که هوتلی با چمچه کلان مسی به کاسه و قوتی هر دیوانه ها شوربا میریزه و بعضی دیوانه ها، کاسه خود را داخل دیک داغ میکند. من برای شان گفتم: شما کمی صبر کنید

برای شما هم شوربا میرسد. آنها برایم گفتند: ما عادت خود به صبر خراب نمیکنیم! در این وقت خدای رضا چشمکی زده بمن گفت، بان شان! همه دیوانه ها شوروا گرفتن، همی چند نفر باقی مانده. خدای رضا که به همه دیوانه ها شوربا تقسیم کرد، پهلوان بیردی هم آنجا به تماشای آنها ایستاده بود.

من از خدای رضا پرسیدم: تو چه گفتی، وقتی دیوانه ها از دراز خانه بیرون شدند، آنها کاسه نداشتند؟ او به خنده گفت: وقتی مه دیوانه هاره دیدم که میخاین سر دیگ شوروا بالا شون، مه با آنها به خنده و مزاق شروع کرده برای شان گفتم برین کاسه های تانه بیارین که امروز یک شوروای خوب برایتان آوردیم، ایتو شوروای چرب و مزده دار که چه بگویم. به همی قسم گپا، نمائدم که شوروا ره چور کنن و به فضل خدا جان خوده سالم نگا کدم، اگه ای کاره نمی کدم به گفته مدیر انضباطی زندان آلی مثل مگسا، سر دیگ جم میشدن.

بعد با مزاح و خنده به وطندار خود پهلوان بیردی گفت: تبنگ نان توره چه قسم چور کدن؟ او گفت: تبنگ نان به سرم بود که دیوانا رسیدن، یک دیوانه دو نانه از تبنگ گرفت، مه به قار برش گفتم: که مه قرارداد نانه قطع کردیم امروز بری تان نان داده نمیتانم، دیوانا که ای گپه از مه شنیدن، نه بخود میفامیدن و نه به تبنگ نان؛ تا رسیدن عسکرا تمام دیوانا نانا ره چور کدن و تبنگه توته توته کدن و آلی میترسم که نانا سرم تاوان نشه، غیر دیوانا لت هم خوردم. من به پهلوان بیردی گفتم: اگر تاوان نان بالایت حواله شد، پول نصف آنرا من از جیب خود میدهم.

قرار داد جدید و تداوی دیوانه ها

بعد از حل مشکلات من به به پهلوان بیردی و خدای رضا توضیح کردم که در آینده با دیوانه ها چگونه برخورد باید بنماییم.

هر دو بمن گفتند: از بلایی که خلاصی نداری مجبور با خنده قبول کنی! میان ما و تو همو قرارداد قدیم اعتبار داره، من به آنها وعده کردم که چند روزی وقتی شما با تبنگ نان و دیگ های شور با نزد دیوانه ها می آئید، منهم با شما یکجا می آیم، تا زمانی که آنها در تقسیم دوباره نان و شور با عادت کنند. بعد از آنکه در این مورد با آنها به فیصله رسیدم، به دراز خانه دیوانه ها رفتم، چند نفر خواب و چند نفر نشسته بودند و با خود حرف میزدند، چند نفر هم با همدیگر میخندیدند. وقتی آنها متوجه آمدنم شدند، همه خندیده برایم گفتند: باز چرا آمدی؟ چه بلا ره ده جان ما میندازی؟ من برای شان گفتم: من از شما یک سوال دارم و سوالم اینست که شما چرا تبنگ نان را چور کردین و نفر اول که این کار را کرد کی بود؟ منده گل گفت: مه اول دو تا نانه از سر تبنگ گرفتم. سلطان به خنده گفت: اگه راستشه بگویم مه و فضل خدا هر دو ی ما تبنگی ره چنان به زور تیله کردیم که نانا یک طرف افتید و تبنگی طرف دیگه. باز چور و چپاول نانا شروع شد و سر ما عید قربان شده بود. در این وقت یک دیوانه از جایش برخاسته به من نزدیک شد و دزدانه و آهسته بگو شم گفت: مه ده اتاقت زیر چهار پاییی یک کلوله نان انداختیم. نام این دیوانه اسماعیل بود، او از جمله آن دیوانه هایی بود که شبانه بسیار گریه میکرد. او برایم گفت: مه هر شب تا صبح بیدار می باشم و فکر میکنم. من با شنیدن حرفهای اسماعیل بی اختیار خندیدم، او

دستش را روی لبهایش گذاشته برایم گفت: هوش کنی که گپ مره به کسی نگویی، گپ مابین ما و تو، ای گپ مه گپ های خوش چتی نیس. سایر دیوانه ها که حرفهای اسماعیل را شنیدند، همه برایم گفتند: میدان خدا و راستیست به گپ های دروغ خلاص نمیشی، اسماعیل پت پت ده گوشت چه گفت، زود برای ما بگو؟ من برایشان گفتم: اسماعیل به گوشم گفت که سرهای همه ما شکسته، برو از یک جای تینچر پیدا کو! من از دراز خانه دیوانه ها برآمدم، متوجه شدم اسماعیل هم به تعقیبم از دراز خانه برآمد اما منده گل دم دروازه او را قايم گرفته و برایش میگفت: کجا میری کت ما یک جای ده اطاق بشی، میخایی که کل تینچر ره ده سرو جان خود بزنی؛ تو بسیار هوشیار و سیانه به نظرت میرسی و فکر میکنی که ما دیوانای کم عقل استیم، سم صحیح همینجه کتی ما بشی، از جای شور نخوری. منده گل اسماعیل را دوبار به زور داخل دراز خانه برد، بعد از پشت سر با صدای بلند به من گفت: از گیر ای بلای دیوانه خلاصت کدم. اسماعیل وقتی متوجه شد که من طرف اطاق خود روان استم، بلند صدا کرد: هوش کنی که گیهای پت مابین ماره به کسی نگویی، زود پس بیایی!

من داخل اطاق خود شده و زیر چارپایی را نظر انداختم، چند نان بهم چسپیده کلوله شده آنجا به نظرم خورد و یک پشک مصروف خوردن یک گوشه ای از یک نان بود. پشک را از اطاق بیرون کشیده و اطاق را قفل کردم و از کاکا ملک قیس پرسیدم که تینچر دارین؟ کاکا ملک قیس گفت: کمی تینچر دارم. در این وقت شیر احمد خان برادر بزرگم متوجه صحبت ما شد، مرا صدا زده گفت: بیا من در اطاق خود یک بوطل کلان تینچر دارم، کدام جای زخمی شده که به

تینچر ضرورت داری؟ برایش گفتم: من در تاقچه اطاعت یک بوطل کلان تینچر دیده بودم اما فکر کردم تمام شده باشد، او گفت: نه همچنان امانت در جای خود است. گفتم: تینچر را به دراز خانه دیوانه ها میبرم، سرهای چند نفر آنها زخمی شده است. او تینچر، پنبه پاک و برای بستن زخمها چند بسته گاز و تکه سفید برابم داد. برادر بزرگم شیر محمد خان و کاکایم خان محمد خان مقدار زیاد دارو و دوا با خود داشتند که همه را داکتر عبدالرحمن محمودی برای آنها داده بود. زمانی که ما از تعمیر کوچک دوبار به بخش مخصوص سیاسی قلعه جدید منتقل شدیم، یک هفته بعد یک داکتر که ما با او کدام آشنایی و شناخت قبلی نداشتیم به پایواز ما آمده و همه ای ما را یک به یک پیچکاری کرده و مقدار زیاد دوا هم به اختیار دو نفر از بزرگان ما گذاشت. این داکتر برای ما مقدار زیاد میوه هم با خود آورده بود. خانواده داکتر محمودی در نزدیکی خانه ما زندگی میکرد و خودش تداوی اعضای خانواده ما را به عهده گرفته بود و احوال های خوشی از خانواده برای ما داشت. او بدون آنکه پول فیس خود را از آنها تقاضا کند، آنها را معایته میکرد و هر هفته یک بار دیدن آنها رفته و احوال آنها را میگرفت که کسی در میان شان مریض نباشد. با خوشحال خان و محمد نادر خان دو نفر از اعضای خانواده ما آشنا بود و هر دو را از نزدیک می شناخت. او این دو نفر را بخاطر همدردی و عواطف بشری به خانه خود هم دعوت کرده و با آنها هر نوع کمکی ممکن را میکرد. یکی از برادر زاده هایم، (دختر برادر بزرگم) که سلطنت نام داشت، و دختر بسیار زیبا و با حیا بود، در اثر رنج ها و مشکلات زندان به مرض سل مبتلا شده بود، این داکتر با عاطفه، دلسوز و همدرد واقعی او را با زن برادرم به خاطر

تداوی به خانه خود برده و یک اطاق را به اختیار شان گذاشته بود. خانمش از آنها پرستاری میکرد، او سه ماه او را تداوی کرد و از سناتوریم شفاخانه علی آباد هم داکترانی را برای تداوی او به خانه خود میبرد. اما در این سه ماه، زحمت های او جایی را نگرفت و حالت این دختر رنج دیده روز بروز خرابتر شد چون مریضی سل او تا آخرین مراحل خود پیش رفته بود. داکتر محمودی از مرگ سلطنت بسیار متأثر شده، همدردی و غم شریکی خود را با خانواده ما استوارتر نگهداشت. وقتی داکتر محمودی به منزل ما به دیدن کدام مریض میرفت، بر علاوه دواي مورد ضرورت، یک مقدار میوه هم با خود میبرد و مبلغی پول نقد هم بعنوان کمک به اختیار شان میگذاشت. او با احترامی که به مسلک خود داشت همیشه با مردمان غریب و بی بضاعت و نادار کمک میکرد، بخصوص محبت او نسبت به آنهاييکه در زندان های سلطنت شهر بی پرسان به سر میبردند، بیشتر بود. او یک همدردی خاص نسبت به آنها از خود نشان میداد و ظلم های میزگرد سلطنتی را با زبان بسیار شیوا، فصیح و روان به آنها چنان توضیح میکرد که شنونده را جلب و مجذوب خود میساخت. این داکتر در ظاهر امر یک داکتر طب بود، اما او با شجاعت به همه میگفت که ظلم و استبداد خانواده یحیی هیچ شیمه و توان به مردم افغانستان نمانده است. من بجای اینکه خود را داکتر طب و معالج یک مریض بدانم، برایم روشن است و بهتر میدانم که باید به علاج مریضی ها و رنجهای اجتماعی افغانستان نیز توجه نمایم.

با بوتل تینچر و و دوا ها دوباره به دراز خان دیوانه باز گشتم و متوجه شدم که دیوانه ها اسماعیل را با دست و پای بسته در

بسترش انداخته بودند. وقتی چشمش به من افتاد به عجله برایم گفت: ببی مه گپ پت خوده بر شان نگفتیم، دست و پایمه مره بسته گدن، اما فکر شان طرف دهنم نشد، اما مه هیچ چیز نگفتیم، تو هوشته بگیری که چیزی نگویی! من که اسماعیل را با دست و پای بسته دیدم به منده گل گفتم: زود دست و پایش را باز کن. اسماعیل به منده گل گفت: خدا شرماندت، چند دقه پیش دستا و پایای مه بسته کدی و آلی خودت واز میکنی، هیچ چیز از دستت نامد. منده گل در حالیکه فک های خود را به چپ و راست حرکت میداد، اسماعیل را سخت چنک کند. اسماعیل چیغ زده گفت: بجایی که دست و پایمه واز کنی به چنک گوشتهایمه میکنی. منده گل برایش گفت: دروغ میگی، بسیار دروغگوی کلان اس، ای حرامی میخایه که تو مره بزنی. من سر بوتل تینچر را باز کردم، در این وقت اسماعیل بار دیگر چیغ زد: ای چنک نیس، ای به امبور گوشتهایمه میکنه. من به اسماعیل گفتم: چرا چیغ میزنی کشته نمی شوی! او در حالیکه وای وای ویش ویش میکرد، به گپ خود ادامه داد: تو یک دفعه شکمه ببی که مره کشت. مادرم مره سخت بسته کده، مه بی غیرت نیستم. منده گل را تیله داده و دامن پیرهن اسماعیل را بلند کردم. منده گل شکم اسماعیل را چنان چنک کنده بود که شکمش پر خون شده و از دو جای پوست روی شکمش خون جریان داشت.

من منده گل را یک قفاق زده و دستها و پا های اسماعیل را دو نفره باز کردیم. اول جا های چنک کندی را تینچر زدم، منده گل باز هم چیغ زد، تو مره زیادتر از منده گل چنک میکنی. من برایش گفتم: من ترا چنک نکنم، من جا های چنک کندی شکمت را تینچر

زدم. حالا کم کم میسوزد و بعد آرام میشود. در همین وقت منده گل صدا کرد: تو به ناحق مرا چپلاق زدی، مه پیشتر برایت نگفتم که ای یک دروغگوی کلان اس، دروغ میگه سر تو هم دعوا میکنه که تو اوره زدی و چنک کنیدی.

سر همه دیوانه هایی که شکسته بود، تینچر زدم بعد به منده گل و سایر دیوانه ها گفتم: این دو چایجوش را بگیرید و از سماوار چای بیاورین، یک رویه هم دادم که همراهی چای گور بخرند. آنها چای و گور را آوردند و سماوارچی هم با آنها آمد. سماوارچی، مشهور به صوفی جلال، یک کابلی شریف و انسان بسیار با عاطفه و دلسوز بود. او از جانب خود برای دیوانه ها مقداری توت خشک و کشمش هم آورده بود.

وقتی صوفی جلال داخل دراز خانه دیوانه ها شد، مرا دید که بوتل تینچر و دواها پیش رویم انبار است، به بسیار خوشی و لبان خندان در حق من بسیار دعای خیر کرده گفت: مه گیها توره با میرعباس بی خدا شنیدم که به جرئت برش گفتی: اینها دیوانه نیستن، گشنگی و تنگدستی این هاره دیوانه کده، اینها بندیای سیاسی و مثل شما انسان استن. مه بسیار ترسیده بودم که میرعباس توره توسط عسکر قمچین کاری نکنه. دیروز چند نفر بندی ره، پیش همه بندیای دیگه چنان قمچین کاری کد که دو نفر شان ده حال مرگ ده شفاخانه بندی خانه استن.

من از او پرسیدم: ببین صوفی صاحب! بندی ها را از چه خاطر چنان قمچین کاری کرد، برایم قصه کن: هر دوده بخش صنعتی کار میکنن و بخاطر مریضی، به کار رفته نتانستن و ده اطاقهای خود بودن.

انضباطا به مدیر راپور داده بعد انها را پیش مدیر بردن و به امر مدیر بسیارت و کوب شان کدن.

من به صوفی گفتم: عسکرها در وقت درگیری و تیله و تنبه مرا هم چند کمر بند زدند، اما اصل گپ اینست که وقتی میر عباس بی خدا این دیوانه ها را با کمر بند میزد و عسکرها مرا مثل آنها زیرت و کوب گرفته بودند، سلطان برای مدیر انضباطی گپهای بسیار جالب زد. وقتی مدیر انضباطی زندان که از غضب بسیار الاشه هایش این طرف و آن طرف میرفت، برای ما گفت: شما مره نمی شناسین که بمن عباس بیخدا میگن. سلطان با شنیدن این حرفهایش به زودی به جوابش گفت: مره خوب میشناسی که نام مه سلطان اس و سلطان نام خداس، مه تره چطور بمانم که توبی خدا باشی. تمام بندیان سیاسی که لب جوی ایستاده بودند همه خندیدند. میر عباس بسیار خجالت کشید. صوفی جلال گفت من باید بروم، سماوارا به شاگردم ماندم مه هم با مردم دیگه همونجه استاده بودم، گپهای سلطان، میر عباس را هک و پک ساخته بود، که چه بگوید، گپ هایش بسیار صحیح و بجای بود.

بعد از آنکه صوفی جلال برای آینده هم وعده همدردی و کمک خود را اظهار داشت، دراز خامه را ترک کرد و من با دیوانه ها در دراز خانه ماندم. دیوانه ها به پیاله های خود چای ریخته و با توت خشک و گرنوش جان کردند. من چند گولی دواي دم راستی را پوری کرده برایشان دادم و یک یک گولی و دواي پودری را هم به هر کدام شان خورادم.

نان های کلوله شده و جزای چندک کندن

من به خنده به منده گل گفتم: تو یک امت صالح و نیکوکار پیغمبرت استی و هیچ وقت دروغ نمی گویی، تگی و چالاکی را هم یاد نداری، حالا برایم راست راست بگو که چرا اسماعیل را سخت چندک کندی؟

تو گپ صحیح زدی که مه مثل پیغمبرم و مهدی آخر زمان جهان گل، یک امت نیکوکار و راستکار استم و هیچ وقت دروغ نمیگم. مه اسماعیله از خاطری چندی کندم که وختی تو از دراز خانه به اتاقت رفتی، اسماعیل پشت سرت برآمد و چند گپ پت هم برت گفته بود، مه برش گفتم که همو گپ پته برم بگو، اما قایمی کد که گپ پته برت نمیگم. ما کل ما دست و پای اسماعیله بسته کدیم و فیصله ما شد که وختی تو آمدی از تو معلومات همی خبر پته بگیریم، اما تو که دم دروازه رسیدی، اسماعیل پیش از ما صدا کرد که گپ پت مره به کسی نگویی، از یادم رفته بود که دهنشه هم قایم بسته کنم، از خاطریکه بسیار قار و بدخوی بودم، قایم قایم چند کش کندم. وقتی منده گل گپ میزد، اسماعیل آرام نشسته بود و انتظار میکشید که او از گپ زدن خلاص شود. اسماعیل برایم گفت: وختی به اتاقت رفتی مه یک جای با تو میرم، اما هوشت باشه که مثل پیشتر مره اینجه نمایی! برایش گفتم که تو به اتاق من چه میکنی، چه کار داری؟ او در حالیکه میخندید به اشاره برایم فهماند: گوشته بمه نزدیک کو، مه یک گپ پته دیگه ره برت میگم. وقتی گوشم را برایش نزدیک کردم گفتم: یک ارمان کلان دارم که همو پندک نانمه به چشمای خود ببینم. مه تنانستم پندک نانای خود به دراز خانه

دیوانا بیارم، همو پندک چمبلک نان، کل وخت پیش چشمايم بالا و پايان میدوده. وقتی او سرگوشی و پت با من صحبت کرد، سایر دیوانه‌ها با چهره‌های اخمو بد بد به او نگاه میکردند. به دیوانه‌ها گفتم: شما همه به بسترهای خود بروید و دم خود را راست کنین، اسماعیل با من میرود که کمی کار با او دارم، اما زود دوباره می‌آید. حرفهای من برای شان بسیار سخت تمام شد، اما در برابر من چیزی گفته نمیتوانستند.

وقتی من از دراز خانه برآمدم، منده گل سرگوشی به اسماعیل گفت: گوشته خوب نزدیک کو که مه یک گپ پته برت میگم. اما اسماعیل به صدای بند گفت: پدر و مادرم برم گفته که گوشته نزدیک هر کس نکو که گپهای پت پت برت بزنه، هرچه گفتنی داری ده میدان بلند بگو. او به اسماعیل گفت: تو چندان مرد میدان نیستی! من به اسماعیل گفتم فرق نمی‌کند، پدر و مادرت که نگفته‌اند، من برایت میگویم: گوشته نزدیک کو که گپ پت خود را بگوید. اسماعیل گوش خود را کمی به او نزدیک کرد که گپ پت را برایش بگوید: دفعته اسماعیل چیغ و واویلا را انداخت. من از او پرسیدم: برایت چه گفت که چیغ و قالمقال به راه انداختی؟ او گفت: نه برت گفته میتانم و با تو به اطاقت میرم، اما هوشته بگیری که گپ پت مره به کسی نگویی! گفتم پس چه کار میکنی؟ او حیران شده و به فکر رفت! چند لحظه بعد با انگشت به منده گل اشاره کرده پرسید: چه کنم، اینجه باشم یا بروم، منده گل هیچ نگفت، لبهایش پایان کشال و پیشانی اش پر چین شده بود، چشمانش کلان کلان از حدقه برآمده و به تاب پیچ دادن استخوانهای خود شروع کرد. من که حالت منده گل را دیدم، او بکلی یک نمونه شده بود. با لهجه قهر به

اسماعیل گفتم: پیش شو که برویم، او بتو چیزی گفته نمیتواند، مرا هم نمی شناسد.

اسماعیل و من هردو از دراز خانه خارج شدیم، وقتی نزدیک اتاق رسیدیم، او در عقبم روان بود و دامن پیرهنم را بدست گرفته گفت: تو پشت سرته سیل کو، منده گل مقابل دراز خانه معطلم است و به دستای خود اشاره میکنه. من به عقب نگاه کردم و به اشاره به منده گل فهماندم که من دوباره می آیم. هرد داخل اتاق شدیم. او پندک نانهای خود از زیر چارپایی کشیده و در وسط اتاق، روی گلیم آنها را مثل یک حلقه کنار همدیگر گذاشته به آنها نگاه کرده و بالای آنها دست میکشید و میخندید. من به اسماعیل گفتم: حالا تمام آرمانهای دلت برآمد؟ به اشاره سر اشاره کرده گفت: آن، آن آرمانهای دلم برآمد. بعد از او پرسیدم که منده گل پتکی بگوشت چه گفت؟ او جواب داد: حالا با دو پای میروی، اما وختی پس آمدی، مه ده اتاق به چار پای میگردانمت. اسماعیل نانهای خود را بغل زد و دوباره به دراز خانه رفتیم.

به منده گل گفت: گپ پت مه، پندک نانیم بود که حالی گپ پت خوده ده میدان کشیدم. نانهای اسماعیل را میان دیوانه ها تقسیم کرده برای شان گفتم: در آینده میان خود جنگ و جدل نکنین.

قصه پادشاه شهر بی پیرسان

من در دراز خانه با دیوانه ها نشسته بودم که یک انضباط آمده و از من خواست تا با او بروم، او گفت: مدیر انضباطی زندان به دهلیز شما آمده و پیرسان توره داره. من از دراز خانه دیوانه ها برآمدم، که

انضباط دیگری آمد. مدیر در اطاق کا کایم خان محمد خان با برادر بزرگم شیر محمد خان نشست. وقتی من داخل اطاق شدم، میرعباس بی خدا از جایش بلند شده با لهجه قهر آمیز گفت: هر کسیکه در این جا قوانین انضباطی را بشکند و اقدام به چور و چپاول کند، جزایش اعدام است. من با آرامی، با حوصله مندی و سینه فراخ صحبت خود را چنین آغاز کردم: بسیار خوب بفرمایید، تمام بندی های سیاسی را که از گرسنگی دیوانه شده اند، اعدام کنید. او گفت: آنها چه گناه دارن، گناه از توست که آنها را به چور و چپاول و بی نظمی رهنمایی میکنی. من برایش گفتم: آنها مانند من زندانی سیاسی استند، در گذشته علم و دانش شان از ما و شما بیشتر بود و حالا که از شرایط سخت زندان و گرسنگی دیوانه شده اند، شما آنها را به این حالت رساندین، گناه من چیست؟ اگر قصه پادشاه شهر بی پرسیان را در این جا تکرار میکنید، مربوط به شماست. او از شنیدن قصه پادشاه شهر بی پرسیان خندیده و گفت من تا حال این قصه را نشنیده ام که چگونه بوده؟ من قصه پادشاه شهر بی پرسیان را برایش چنین آغاز کردم: در یک شهر بزرگ یک پادشاه زندگی میکرد، در این شهر همه مواد خوراکی مانند آرد، روغن، برنج، بوره، گوشت و سایر مواد خوراکی، چارک دو تنگه بود، بعضی دوکانداران صاحب چهارقران شدند و بعضی دیگر مفلس و زندگی شان به خاک برابر شد. پادشاه شهر بی پرسیان هر روز صبح نغاره عدالت را به صدا درآورده، اعلان میکرد: به هر کسی ظلم و بی عدالتی شده باشد، در موردش مساوات صورت میگیرد.

یک روزی در این شهر دیوار خانه یک نفر غلتید و یک نفر زیر دیوار شد و مرد. برادر این مرد به پادشاه عرض کرد: برادرم زیر

دیوال خانه احمد شد و مرد. پادشاه احمد را به حضور خواست و برایش گفت: تو آدم کشتی قاتل استی! او برایش گفت: من آن نفر را نکشتم، او زیر دیوالم شده و مرد، من کدام گناهی ندارم، من از غلتیدن دیوال خبر نداشتم که به مردم میگفتم از این راه نروید که دیوال می غلتد!

پادشاه برایش گفت: تو با این اقرار از مسئولیت خلاص نمیشی، تو را باید بجرم قتل به دار بزنم، او هر قدر اسرار کرد و دلایل بی گناهی خود را گفت، فایده نکرد، بالاخره گفت: صبح و شام نغاره عدالت و مساوات را میکوبی، دیوال که غلتید، من آنرا نغلتاندم، این کار غلام پخسه گراست. پادشاه که نام غلام پخسه گرا را از صاحب خانه شنید، احمد را آزاد کرده و فرمان داد که غلام پخسه گرا را حاضر کنند. پادشاه به او گفت: دیوال خانه احمد را تو جور کردی؟ پخسه گرا که از جریان بی اطلاع بود، گفت: بلی دیوال خانه احمد را مه جور کردیم، وقتی پادشاه حرفهای پخسه گرا را شنید، امر کرد تا پخسه گرا را به دار بزنند. پخسه گرا هر قدر داد و فریاد و عرض کرد، از نظر پادشاه معقول نبود. وقتی عرض و داد پخسه گرا جایی را نگرفت و او را بطرف دار میبردند، با خود گفت: ترا بیگناه بدار میزنند، بیا گل لغتگرا گناهکار بساز که گل را درست لغت و پخته نکرده بود. بعد گل لغتگرا را آوردند و پادشاه حکم به دار زدن او را صادر کرد. او گناه و علت جرم خود را از پادشاه پرسید و پادشاه تمام جریان را برایش قصه کرد؛ گل لغتگرا متوجه شد که در این ملک همه چیز سرچپه است، در نغاره عدل و عدالت یک چیز کوبیده میشود، اما آنچه که عمل میشود، چیز دیگریست!

او به پادشاه گفت: قصور از من نیست وقتی مه گل دیوال احمد را برای پخته شدن لغت می‌کردم، خواهرش هر سات از خانه بیرون میشد و من او را تماشا می‌کردم، او بیجا هر بار فکر مرا پریشان می‌ساخت، گناه خواهر احمد است که گل خوب پخته نشده بود. پادشاه گل لغتگر را رها کرده و احمد را به حضور طلبید، وقتی او زیر چوبه دار ایستاده بود و حلقه ریسمان دار به گردنش انداخته شد، آخرین عرض خود را به پادشاه کرد: ای مالک نغاره عدل و انصاف، این حلقه ریسمان دار برای گلوی من بسیار کلان است و برای گردن مه ساخته نشده، این حلقه ریسمان دار به گردن یگانه کسیکه برابر است، ملای مسجد ماست که روغن، آرد و بوره را ارزان چارک دو تنگه خریده، حلوی فراوان خورده، خوب چاق و گردنش بسیار کلان شده. پادشاه ملا را به حضور طلبید و گفت: این فرمان منست، حلقه دار به گردنت برابر است و باید ترا دار بزنند!

وقتی من قصه پادشاه شهر بی پرسان را به میرعباس کردم، رنگ و رخس مانند مرچ سرخ شده، دست کاکا و برادر بزرگم گرفت و با اشاره بمن گفت: اگر لحاظ این بزرگان نمی بود، ترا چنان قمچین کاری می‌کردم که فغانت به آسمان بلند میشد. در این وقت کاکایم مداخله کرده گفت: خیر باشه، در آینده چنین کاری نمی کند!

من در بین صحبت کاکایم مداخله کرده به مدیر گفتم: هر چه از دست می آید دریغ نکن، گناه و جرم را خودتان مرتکب میشوید، مردم را بنام زندانی سیاسی به زندان می اندازین اما غم نان شان را نمیخورین و شکایت بیجا و کلانکاری هم میکنین!

در این وقت میرعباس که مثل گاو پندیده شفتل خورده، بلند بلند نفسک میزد، به انضباط ها امر کرد: بروین او را کوتاه قلفی کنین! مرا به اطاقم برده و دروازه را زنجیر انداختند، منم دروازه اطاقم را از داخل قایم بسته کرده و کتاب تاریخ انقلاب فرانسه را از میان کتابهایم گرفته خود را به بستر انداخته و شروع به کتاب خواندن کردم. چند صفحه کتاب خوانده بودم که صدای شرنگ شرنگ زنجیر دروازه را شنیدم، دروازه اطاقم را کسی تیله کرد و صدا کرد: دروازه را باز کن، دروازه را چرا از داخل بسته کردی، مه میرعباس بی خدا استم. او چند بار دروازه را تیله کرد، من کتاب را در بین کتابهایم گذاشته، دروازه را باز کردم. او داخل اطاقم شده به چهار طرف اطاقم به دیوارها بالا و پائین نظر انداخت. من در دیوار مقابل دروازه به حرفهای بزرگ این شعارها را نوشته بودم:

زنده باد خلق و وطن پرست افغان!

مرگ به دشمنان و وطن ما و خائنین ملی!

وقتی نظر مدیر انضباطی به این شعارها افتاد به من گفت: تو از آن دیوانه ها هم دیوانه تر استی، باید ترا یک سبق اساسی بدهم. با گفتن این جملات از اطاق خارج شده و ترق دروازه دوباره بست. با برآمدن او من دوباره دروازه را از داخل بسته کرده و از شنیدن حرف های مدیر غرق افکار خود شدم.

دیوانه ها خبر شده بودند که میرعباس مرا کوتاه قلفی کرده و همه به داخل دهلیز ما جمع شده بودند. در مقابل اطاق من، اطاق ملک قیس بود، او عقب دروازه آمده و آنرا تیله داده صدا کرد: دروازه را باز کو، تو خودت خوده کوتاه قلفی کردی! وقتی دروازه را برایش با

کردم ، او گفت: لشکر دیوانه ها را ببین که همه به دهلیز ما داخل شدن. بیا لشکرته دوباره به دراز خانه برسان. وقتی چشم آنها به من افتاد ، هم دویده بطرفم آمدند و بغل کشی کردند. فضل خدا در وقت بغل کشی مرا قایم بغل کرده و به خنده برایم گفت: ده یاری چوری ها میشکنه. برای همه ای شان گفتم حالا همه به خیر به اطاق خود بروید. منده گل و سلطان هر دو مقابلم ایستاده شده و آهسته برایم گفتند ، سبا باز تبنگ نانه چور میکنیم.

به حرفهای آنها بسیار خندیدم و بعد برای شان توضیح کردم که به رفقای خود صحبت کنند که من با تبنگی نان بخاطر شما قرارداد تازه کرده و خودم فردا برایتان نان تقسیم میکنم.

جنگ علیه ظالم جهاد اکبر است

تمام زندانیان زندان دهمزنگ از جریان دیوانه ها اطلاع حاصل کردند. شبانه زندانیان دهلیز ما به اطاق من می آمدند. در میان آنها یک نفر بنام سید امیر خان پاچا بود. او در حالیکه با دو انگشت بروتهای خود را تاب میداد به من گفت: آغا جان! این حکومت یک حکومت ظالم، ناروا و قابل تنفر است. نوکران این حکومت مانند باداران خود خونخوار استن و با مردم چال بازی و منافقت میکنند. من شش سال قبل به به مدیر انضباطی زندان سید کمال همین قدر گفتم که: ما هم انسان استیم، باید با ما سلوک خوب کنی! این ظالم تنها به خاطر همین مساله مرا چنان قمچین کاری کرد که بیهوش شدم و یک روز بعد به هوش آمدم. بعد انضباطها برایم گفتند که مدیر سید کمال مرا آنقدر قمچین زده بود که لباسهایم با قمچین

تکه تکه پریده بود. بعد از آن برایم معلوم شد که اگر مدیر انضباطی زندان یک بندی را بکشد، کسی باز خواست او را نمیکند، بلکه از طرف آمرین برای آنها تقدیرنامه و تحسین نامه هم داده میشود که وظیفه خود را به بسیار صداقت و ایمان داری انجام داده است. امروز یکی از همان بندی ها که میر عباس او را قمچین کاری کرده بود، جان خود را از دست داد، او در شفاخانه زندان بستری بود. در حالیکه بروتهای خود را تاب میداد به خنده به گفتار خود ادامه داد: آغا جان! آنقدر ترس و بزدلی هم به کار نیس که ظالمان هر کاری کنند، ما پاهای خود را برای قفپایی برای شان تیار بگیریم.

من بعد از صحبت های سید امیر خان پاچا به این موضوع اشاره کردم که: در حال حاضر مبارزه سخت تمام مردم افغانستان، به هرجایی که هستند، بر علیه ظالمان یک ضرورت است. او در وسط صحبت های من دسترخوان قصه خود را هموار کرده گفت: بلی آغا جان! همیطور اس، ای یک حقیقت قبول شده اس که دهن کج را باید به مشتمت راست کنی، آب را باید زیر زمین مزرعه رهنمایی کنی (جنگ علیه ظالم جهاد اکبر است). من برایش توضیح کردم: هیچکس از این چشمپوشی کرده نمیتواند که سرداران دال و چپاتی دیره دون، چنگالهای ظلم خود را به گلوی مردم افغانستان فروبرده و از مردم مجال نفس کشیدن را گرفته اند و به آنها فرصت آنرا نمیدهند که به آرامی نفس بکشند.

آنها به نوکران خود گفته اند، هر قدریکه بتوانید به مردم این وطن ظلم کنید و آنها را بکشید، به همان اندازه شما شامل گروه خدمتگاران صادق ما حساب میشوید، پس برای تمام مردم ما یک

ضرورت است که علیه سرداران دال و چپاتی دیره دون مبارزه کنند تا زمانیکه گلیم آنها از افغانستان جمع شود. در برابر قدرت خلق هیچکس مقاومت کرده نمیتواند. آغا جانہ! ایره به یاد داشته باشی که بالاخره این سرداران دیره دون بدست مردم محو و تباہ میشوند. آنها در میان مردم ما برای قایم ساختن و بقای سرداری و سلطنت خود، تخم نفاق کاشته و میکارن تا مردم این وطن یک مشت بسته و صاحب آگاهی نشوند. اما تحول یک جبر است که به قوت مردم در این وطن خواهد آمد.

سید امیر پاچا گفت: آنها در برابر مقاومت مردم ایستادگی نمیتوانند، اینها مردمان ترسو، بی غیرت و بی ایمانند.

نان و میوه تازه قندهار برای دیوانه ها

فردا که تبنگی نان، تبنگ نان های خود آورد، من کنار جوی قدم میزدم، برایم گفت: کار بسیار خوب شد که ترا دیدم، برو که بریم! تو باشی که مه نانه به دیوانه ها تقسیم کنم و تو خودت وارخطایی و حمله آنها را به تبنگ نانا ببینی. من برایش اشاره کردم که تو برو من به تعقیبت می آیم. تبنگی تبنگ نان خود را هنوز به زمین نگذاشته بود که دیوانه ها هجوم آوردند، پهلوان بیردی نام مرا برای شان گرفته و گفت: کمی صبر کنین که او بیایه و مه دو دو دانه نان بریتان میتم.

یک دیوانه به پهلوان بیردی گفت: تو آدم بسیار کم عقل استی، بری نان کی صبر میکنه، بری نان همو مردم صبر میکنه که شکم شان سیر اس، مردم گشنه بری نان صبر نمیکنن. نه توره کار دارم و نه اوره،

چیزی که کار دارم نان اس نان! مه چتی بری کسی صبر نمیکنم، مه نان خوده میگیرم در این وقت من رسیدم، تنگی بسیار خوشحال شد. دیوانه ها را قطار استاده کرده و برای شان در جریان کار نشان دادم که هر روز باید قطار ایستاده شده هر یک آمده و نان خود را بگیرد! پیشروی تنگی نان و هوتلی تیله و تنبه نکنید، دیوانه ها هر یک نان خود را گرفتند. اسماعیل به پهلوان بیردی گفت: دیروز یادت اس که بغل خوده از نان پر کردم، تما مشه خوردم و هضم کدیم. یک شش پولی ازم گرفته نتانستی! پهلوان بیردی خندید. اسماعیل گفت: اگر تو از مه بخاطر نانای دیروز تاوان میخایی که برت بتم. خدای بیردی به اسمعیل گفت: برو گپهای کهنه گذشته ره چرا یاد میکنی. در این وقت سردار باشی دروازه عمومی زندان آمد و برایم گفت: یک پایواز دو صندوق میوه قندهار آورده! وقتی او نام قندهار را گرفت، در برابر چشمانم سیمای نورانی شخصیت ملی و انقلابی بابا عبدالعزیز قندهاری، ظاهر شد. با سردار باشی روان شدم، یک موتروان قندهاری دو صندوق میوه آورده بود، یک صندوق انگور و یک صندوق زرد آلو. بابا عبدالعزیز یک نامه هم برایم فرستاده بود. من اینجا متن نامه بابا عبدالعزیز قندهاری را برای شما نقل میکنم:

فرزند عزیزم هاشم جان (زمانی) عمرت دراز باشد. من خوب استم، صحت خوب و کامیابی برایت آرزو میکنم! من که به قندهار آمدم، مردم قندهار به بسیار گرمی مرا پذیرایی کرده و مرا از جانب خود بحیث رئیس شهر (شاروال) انتخاب کردند. من هر قدر معاذیر خود را بیان کردم، مردم قندهار قبول نکرده و با بسیار گرمی و احساسات، آشکارا برایم گفتند: ما مردم شهر قندهار ریاست شهر

را برایت میدهیم و آزادی ات را از زندان تبریک میگوییم. با وجودیکه نایب الحکومه قندهار ریاست شهر را به کسی دیگری در نظر گرفته بود، اما وقتی محبت و همدلی آشکارای مردم را با من مشاهده کرد، حیران شده، نظر خود را مطابق احساسات گرم مردم، تغییر داد.

فرزندم! من همان شخصی استم که در بخش سیاسی زندان قلعه جدید، ایستاده بودم و با شما سخن میزدیم. من خدمتگار مردم و دشمن سرسخت تمام دشمنان افغانستان استم.

فرزند عزیزم! من به تو باور و ایمان قایم دارم که بعنوان یک جوان واقعی و با درد خدمت مردم را میکنی. کتابهای بیشتر اجتماعی و سیاسی را مطالعه کن، حرفهایی را که بعنوان نصیحت برایت گفته ام، تا روز مرگ نباید فراموش کنی.

سلامهایم را به شیخ بهلول و به تمام خانواده همه دوستان و باقی زندانیان برسان! به هر چیزیکه ضرورت داشتی، برایم به همین آدرس بنویس. رسید صندوقهای میوه را به موتروان تسلیم کن.

رئیس مردم شهر قندهار

عبدالعزیز

من با هر دو صندوق میوه از دروازه داخل محوطه قلعه جدید شدم، منده گل را دیدم که دوان دوان بطرفم روان است. یک صندوق را او گرفت و یکی را من و به اطاقم رفتیم. هر دو صندوق را نیم کردم، نیم میوه را به اطاق خود گذاشتم و نیم دیگر را به دراز خانه دیوانه ها بردم. منده گل تمام دیوانه ها را از آوردن زردآلو و انگور خبرداد،

همه به عجله داخل اطاق آمدند، چهار طرف صندوق انگور ها و زردآلو ها نشستند. یکی از دیوانه ها گفت: ده سال شد که مه میوه نخوردیم! یکی دیگر گفت: از مه یازده سال شد که میوه نخوردیم! اسماعیل صدا کرد: ما از وقتی که بندی شدیم کل ما میوه نخوردیم، یک سال مه و فضل خدا بخاطر پوست سیو خوب جنگ کدیم. منده گل گفت: کسانی که ده یازده سال میوه نخوردن، حالیم نخورن، مزه میوه از یادشان رفته

میوه را میان همه دیوانه ها تقسیم کردم، آنها شروع به میوه خوردن کردند و من به تماشای شان نشسته بودم. دیوانه ها زردآلو ها را با خسته اش قورت میکردند، بعضی شان خسته ها را پیشروی خود میگذاشتند، دهن هر کدام شان در وقت میوه خوردن پراز خنده بود. وقتی تمام میوه را خوردند، من برای شان گفتم، مزه کرد؟ یکی صدا کرد: مزه را چه میکنی که بسیار بسیار مزه داد، دل ما ره شرین ساخت، میوه از نان کده بسیار خوب اس، مه دیگه نان نمیخورم، مره هروقت از همی میوه بتین.

یک دیوانه دیگر که پنجه های خود را می لیسید صدا کرد: برو دروغگوی، چرا دروغ میگی، میوه مزه نمیده، نان مزه میده، اما میوه بسیار زیاد شرین مزه میده، تره که تنها مزه داده، دیگه برت میوه نمیتیم، تو ناته بخو، مره میوه بسیار شرین مزه میده، میوه ره مره بتی! وقتی سایر دیوانه ها صحبت های این دو دیوانه را شنیدند، همه از جای شان بلند شدند، همه دسته جمعی گفتند: بری ما میوه بتی ما دیگه نان نمیخوریم. من وقتی این حالت هیجانی دیوانه ها را دیدم، ظلم دربار سلطنت و اراکین دور میز گرد آنها

پیش نظرم مجسم شد که آنها به چه عیش و نوشی غرقند و چه چیز هایی دلشان میخواهد و این مردمان بیچاره گرفتار فقر و مصیبت، چگونه در خندق ظلم غرق شده اند. بنام بندی های سیاسی به زندان انداخته شده اند اما به آنها به چشم انسان دیده نمیشود، تا زمانی که قبر دهن باز کند و آنها در تاریکی قبر از نظرها غایب شوند. مردمان وطنپرست که از شعور بیدار برخوردارند، در آسیاب ظلم آرد آرد شده اند. انتقام این مظلومان یک روزی از آنها گرفته خواهد شد. اراکین دور میز مدور سلطنتی را مردم افغانستان خوب شناخته اند که آنها برای مردم افغانستان خدمتی انجام نمیدهند و همه چیز را فقط برای خود میخوانند. تمام مردم را در نادانی و جهل نگهداشته اند و با فقر و غربت آنها بازی میکنند.

کره خانه! زندان اطفال

ماه رمضان رسید مدیر انضباطی زندان میر عباس، یک ملا را که نامش عبدالغفور و مشهور به ملای لوگر بود، بحیث محتسب بندی های قلعه جدید مقرر کرد، تا مجری امر بالمعروف در زندان باشد. بر علاوه به او وظیفه داده بود تا نگذارد چاشتها کسی در اطاق خود آشپزی کند. ملا عبدالغفور لوگری یک آدم بسیار چاق و یک ریش ماش و برنج کلان و دراز داشت که با شف لنگی ململ سفید خود آنرا بسته میکرد. یک تسبیح هزار دانه ای بزرگ را مثل یک طوق بگردن انداخته و لباس سفید میپوشید. بعضی اوقات چشمان خود را سیاه سرمه میکشید. ظاهراً او مانند یک ملای روحانی معلوم میشد، اما باطنش به کسی معلوم نبود، او به ده سال زندان محکوم شده و در زندان عمومی بحیث ده باشی (کره خانه) تعیین شده بود. در

مورد کره خانه قبلاً مختصر معلوماتی ارایه کرده بودم، اما بار دیگر لازم است تا در مورد آن روشنی بیاندازم، تا خوانندگان خوب آگاه شوند که (کره خانه) در زندان عمومی دهمزنگ، چگونه یک جای بود و زندانی‌ها در آنجا چگونه زندگی میکردند. در محبس عمومی اطفال معصومی که سن شان تا ده سال میرسید و معلوم نبود که به چه جرمی زندانی شده اند، در یک اطاق بزرگ، جدا از سایر محبوسان به سر میبردند و همین اطاق را (کره خانه) میگفتند. ملای لوگر از نگاه اخلاقی یک انسان بسیار فاسد بود و اخلاق این طفل‌ها را نیز فاسد ساخته بود، اما صرف بنام ملا و داشتن ریش مردم را فریب میداد. اطفال زندانی کره خانه چندین بار عرض و داد کردند که ملا عبدالغفور را از ده باشیگری ما برطرف کنید، او نه آدم خوب است و نه اخلاق خوب دارد، باید بجای او یک آدم پاک را مقرر کنید، اما مدیر انضباطی زندان برای شان گفت: در تمام زندان آدم پاکتر و خوبتر از او وجود ندارد. اکثریت اطفال کره خانه یتیم و یسیری بودند که پدران و مادران خود را از دست داده و بدون سرپرست سرگردان در کوچه و بازارها گشت و گذار میکردند و بخاطر یک لقمه نان دست به دزدی و یا کیسه بری میزدند و هر کدامشان یکی دوبار و یا سه بار به همین جرمها زندانی شده بودند. بجای اینکه میز مدور دربار سلطنتی شهر بی پرسیان، این اطفال معصوم بی پدر و مادر را در جایی مانند مرستون بفرستد تا درس تعلیم یا یک کسب و کاریا آموزند و در آینده بتوانند مشعل زندگی خود را روشن نمایند، آنها را در ظلمتکده ای جهالت و فساد انداخته بودند.

محاسب روزه در کش و گیر با دیوانگان

ملای لوگر همیشه یک سوته کلان را باخود حمل میکرد. هر روز چاشت که این ملا به اتاقها می آمد، اگر دروازه اطاق کسی بسته میبود با سر سوته به دروازه قایم می‌گرفت و میگفت: دروازه ره واز کو، روزه میخورین؟ یک روزه ملای لوگر داخل دراز خانه دیوانه ها شد و دید که بعضی دیوانه ها آب مینوشند و کسانی هم توته های نان خشک را بدست دارند و نان میخورند. ملا وقتی این حالت را دید، شروع به بدخویی و کلانکاری کرد و چند دیوانه را سخت زیرت و کوب گرفته به آنها گفت: شما مردم همه جور و تیار استین؛ آسمان و زمینه میشناسین و روزه میخورین، این وظیفه مس، هر کسیکه ده روز روشن روزه بخوره، همیتو لت میخوره. منده گل به ملا گفت: تو که از خاطرنان خوردن مردمه گشنه ره میزنی، از تو کده ادم بی تمیز و بی عقل کلان هیچ نیس. مردم شکم های گشنه ره سیر میکنه و تو مردم گشنه ره گشنه تر میکنی که به زودی بمیرن و دنیا بری شما بانه که باز میله و عیش خوده کنین. اما ما مردم خوده سیر میکنیم که زنده بانیم و دنیا ره از وجود مردم بی تمیز و کم عقل مثل شما پاک کنیم، تا نعمتای دنیا تنها بری ما بانه. روزه کسی میگیره که صبح به آذان مرغ شکم سیرنان بخوره و وخت روزه افطار طعامای خوب پیش رویش باشه. روزه بری ما چه فایده داره، ما ده اینجه گشنه استیم و هیچ نان نداریم. از تبنگی نان خبر نشدی که ما چتو تبگ نانائشه چور کدیم. ما به ای قسم روزه نمیگیریم، رایته بگی و برو، ده اطاق ما دیگه نیایی. ملای لوگر که گپ های سخت منده گل را شنید، به سرعت سوته خود را بلند کرد، اما منده

گل او را بغل زده و با او دست به گریبان و کلاویز شد. سلطان دیوانه صدا کرد: نمایش که خودش به اطاق ما آمده. ملا عبدالغفور سخت ترسیده بود که دیوانه ها جمع شده و او را نکشند، شروع کرد تا پاهای خود را خلاص کند، اما راه گریز برویش بسته بود. او در دام پنجه های آنها گیر مانده بود و چاره دیگری نداشت بغیر اینکه شروع به چیغ زدن و واویلا کند. زندانی ها که صدای غیر مترقبه چیغ و واویلا را شنیدند، همه به دوش جانب دراز خانه دیوانه ها آمدند. من در اطاقم غرق خواب شیرین بودم که از صدای چیغ و واویلا ملای لوگر بیدار شدم، از اطاقم برآمدم، عسکرها و انضباط ها جانب دراز خانه می دویدند. من فکر کردم که دیوانه ها در بین خود سخت جنگ و جدل دارند و کسی کشته شده است، وقتی من دم دروازه دراز خانه دیوانه ها رسیدم، عسکرها و انضباط ها منده گل و سلطان را محکم گرفته بودند و آنها را به عقب خود کشان کشان میبردند و سایر دیوانگان چنان قالمقال به راه انداخته بودند که کسی صدای کسی را نمی شنید، آنها همه ملای لوگر را دو و دشنام میدادند. من متوجه شدم که ملا حتماً به اطاق دیوانه ها رفته و دیوانه ها را در قطار روزه خوران حساب کرده است. با تیل و تمبه خود را به ملای لوگر رسانده و به آرامی برایش گفتم: تو که روزه را به این دیوانه ها تحمیل میکنی و به خاطر روزه با آنها این همه جار و جنجال جور کردی، تو از اسلام هیچ اطلاع نداری، معلوم میشود که هیچ عالم نیستی و تنها بنام ملایی خوش استی. او وقتی حرفهای مرا شنید بر علاوه اینکه هیچ حرف درستی از دهانش خارج نشد، در برابر من هم شروع به چتیاات گویی کرده گفت: اینها همه از دست تو مست شدن، خدا را هیچ نمیشناسن، ده روز روشن روزه میخورن

و به دین مسقره گی میکنند. هنوز حرفهای ملا تمام نشده بود که سلطان به ملا گفت: تو خدا ره میشناسی که کیس و کجاس؟ ملا به او گفت: مه حالی خدا ره برت نشان میتم! سلطان گفت: مه بغیر خودم کدام خدای دیگه ره قبول ندارم، تو خبر نداری که نام مه سلطان است (نعوذ بالله) مه خدایت استم.

ملا یک باره رو به دیوانه‌های کرده، گفت: ای دیوانه زندیق شده، سنگسارش کنین، رجم کده، ای رد اسلام اس، خدا یکیست و پیغمبرش برحق اس. فضل خدا که این حرفها را شنید، ملا را سرا پا برانداز کرده و به صدای بلند و با اشاره دستها او را تهدید میکرد. ملا چیغ میزد بانین که یک دفعه نزدیکم بیایه.

وقتی فضل خدا نزدیکش آمد، ملای لوگر برایش گفت: تو چی میگی؟ او یک آه سرد کشیده و گفت: مه گفتم که تو از مه خبر استی که مه پیغمبر استم، تو از زمانه بیخبر استی و تنها از روزه خبر داری، بری مه مالوم شد که تو یک آدم بیخبر استی، مه مجبور استم که تو ره خبر کنم و تو ره بفامانم که مه پیغمبر استم، مره درست بشناس.

منده گل که از زبان فضل خدا کلمه پیغمبر را شنید، یادش از جهان گل مهدی آخر زمان و پیغمبر خودش آمد که برایش گفته بود که در زندان پیغمبری دیگری را نمائی. او خود را از دست انضباط ها خلاص کرده و چند قفاق حواله صورت فضل خدا کرد، ملای لوگر که این وضع را دید بسیار خوشحال شد که او یک طرفدار پیدا کرده، به منده گل گفت: آفرین خیر ببینی، چند سیلی دگام بزنش! اما منده گل برایش گفت: ای گپ مابین ما و ایس و کس دگه اینجه

جای نداره، توره ده کار ما غرض نیس، توره خوده قایم بگی که کسی از پیشست نخوره.

ملای لوگر حرفهای او را هیچ نفهمید، به صدای بلند برایش گفت: تو بری مه بگو که مابین شما چه گپ اس؟ او برایش گفت: به گپهای مه خوب گوش کو که مه تره سر عقل بیارم. مه امت یک پیغمبر صالح و نیکوکار استم که او آلی اینجه نیس. ملا گپ منده گل را قطع کرده، پرسید: پیغمبر تو کیس؟ او برایش گفت: پیغمبر مه مهدی آخر زمان جهان گل اس که چند وخت پیش از بندی خانه خلاص شد و خانه رفت. ملای لوگر که گپهای درهم و برهم دیوانه ها را شنید، راه گم شد که چه کند؟ و چه بگوید؟ در حالیکه با انگشتان دست چپ، ریشش را شانه میکرد، رو به من کرده و به قهر برآیم گفت: مه خوب خبر استم که تو شاگرد عبدالعزیز استی، او هم روزه نیگرفت و مردم را از راه راست بد راه میکرد، تمام روزه به پاچا و خاندانش و وزیرا بد و بیراه میگفت و حالی تو وظیفه استادت را گرفتی، کار دیگه نداری که از روزه خورا طرفداری میکنی. تو این دیوانا ره تحریک کدی که نانای تبنگی را چور کنن، یا اینها ره با دیگه مردم بجنگ میندازی. مدیر انضباطی زندان تره خوب شناخته که ده قلعه جدید محرک اصلی کارهای فساتی توستی. من حرفهای ملای لوگر عبدالغفور را قطع کرده، شروع به گپ زدن کردم: من نمیدانم که مقصد تو از این حرفهای چتی چیست، در وطن ما یک مثل معروف است ده ده کجا و درختها ده کجا، جنجال تو با دیوانه هاست و گناهش به گردن من، تو وار خطا شدی که چه کنی؟ وقتی مدیر انضباطی زندان به تو میگوید: ملا صاحب! تو محتسب تمام زندانی ها استی، تو نه جان خوده میبینی و نه جهان را، بکلی راه گم

میشوی. اگر تو واقعاً یک عالم استی، نباید با دیوانه ها در مورد روزه اینقدر سختگیری و جنجال میکردی، اما آنها هم چنان گپ های خوب برایت زدند که در طول عمرت کسی برایت نگفته بود. تو یک کمی خجالت بکش و بشرم، اگر منهم مانند دیوانه ها برایت جواب بدهم، چه آبرویی برایت خواهد ماند؟ اما من همینقدر برایت میگویم که سیاه روی کسانی اند که این دیوانه ها رابه این حالت رسانده اند، آنها دشمنان مردم اند، ظالم اند، ستمگر و غدارند.... ملا گپ هایی را آماده ساخته بود که به من بگوید، اما منده گل شانه های خود را بالا انداخته و ازدل پر خود صدا کرد: جنگه مه شروع کدم، گپ ها ره دیگرا میزنن. ملا ره کد مه چشم به چشم کنین که مه چند گپ برش دارم، اخ که دلم بسیار پراس، باشین که خالیش کنم. ملا که حرفهای منده گل را شنید، گفت: مه بالکل کتی تو گپ ندارم، تو خوش چتی دیوانه استی! او برایش گفت: پرسیان روزه ره از مه کده میتانی و باز نمیخایی کت مه گپ بزنی، اگه تو کتم گپ نزنی مه ماندنیت نیستم مه کتت گپ میزنم. یک دفه طرفم سیل کو! تو که به مه گفتی چرا روزه میخوری؟ ده همو وخت ده اتاق ما بسیار نفر نبود، مه برت گفتم که: تو یک ملای بی تمیز و کم عقل استی که مردم گشنه ره ده نان خوردن نمی مانی، مردم شکم های گرسنه را سیر میکنه. مه که همی گپه برت گفتم تو به دو دست سوته را سرم بلند کدی که مره بزنی، مه توره بغل زدم تو چیغ و پیغ و واویلا ره انداختی اما مه یک غلطی کلان کدم، یک دفعه دست و پای اسماعیله بسته کدم، از یادم رفته بود که داهنشسته بسته کنم خو اگه ای دفعه دهن توره با دستارت سخت بسته میکدم، ایقدر مردم و خلاص گیر به اطاق ما چه میکند؟ اما طالع تو بیدار و از مه خو بود

که دهنته بسته نکدم. بعد با دست به ملا اشاره کرده گفتم: آگه مه دروغ میگم تو مره دروغگوی بگو! همیتو نبود که تو اول تیاری حمله را گرفتی و باز چیغ و پیغ و واویلاره انداختی و مردمه خبر کدی، ده ای قصه قصور ما چیس؟ قصور و گناه از توسه که از ما پیرسان روزه خوری ره کدی! ما خو به اتاق تو نامدیم از تو پیرسان نکدیم. بعد دست مرا گرفته به ملا گفتم: جنگه سر روزه خوری ره ده اتاق ما شروع کدی و الی کتی ما ختم میکنی.

در این وقت که منده گل با ملا سرگرم صحبت بود، اسماعیل دیوانه به ملا گفت: دستار سفید ململیت ده سرت نیس، با کله لچ تاست استاده استی، باز خاد گفتمی که ده مای روزه بجای نان دستار ململ مره خوردین. ملا به سر خود دست کشید، کلاهش به سرش بود اما دستارش نبود. به عجله هر طرف نگاه کرد اما دستار خود را ندید، وارخطا شده، طرف بستر دیوانه ها دویده و به پالیدن بسترها شروع کرد. کسانی که آنجا جمع شده بودند و وارخطایی ملا را دیدند، خنده ای شان بلند شد اما سرهای خود را پائین انداختند تا ملا خنده ها شان را نبیند و نشنود. اما ملا چنان پریشان وارخطا شده بود که از یک سر اتاق طرف دیگر اتاق میدوید و از وارخطایی بسیار به نفس تنگی دوچار شده و از او یک آدم مسخره جور شده بود. جریان قضیه از جنگ، بطرف شوخی و مسخره گی روان بود. ملا همینقدر میگفت: کتی مه مزاق نکنین، روزه بدهن استم، چرا ناخق مرا تکلیف میتین و ده ای ماه روزه عذابم میکنین، ده جان همه شما قوت زیاد است، همگی بوزه استین، زود دستارم را بتین که نمازم قضا میشه، شما خو روزه نمیگیرین و نماز نمیخانین. او در حالیکه همینگونه با دیوانه ها حرف میزد بار دیگر شروع به پالیدن

بسترهای دیوانه ها کرد. مردم هر قدر کوشش میکردند خنده های خود را مخفی کنند، اما وقتی وارخطایی ملا را میدیدند از خندیدن بسیار، اشک از چشمانشان جاری بود. ملا هر قدر بستر دیوانه هارا درهم و برهم کرد چیزی پیدا نکرد. بعد به انضباط ها گفت: هیچ کسه از دروازه اجازه بیرون رفت نتین، مه همه ای ای مردمه تلاشی میکنم. منده گل به سراپای ملا نظر انداخته گفت: تو قصه دستاره بان، قصه جنگ چتو میشه، مه ملامت استم یا تو؛ راست، راسته بگو! حالی گیر ماندی، راستی راستی خلاص نمیشی. اما دامن دروغ کوتاهست، تمام جان آدم مالوم میشه، تو پشت روزه خورا آمده بودی اما خبر نبودی که اینجه مردم دستار خوراس که دستار ململ سفید را میخورن. بعد خندیده با انگشت اشاره به ملا کرده گفت: به بلایی گرفتار شوی که ایزارت را ده گردنت کنی!

اما ملای بیچاره به چرت لنگی ململ خود بود و به گپ های منده گل هیچ گوش نکرد که چه گفت؟ ملا تمام مردمی را که در اطاق جمع شده بودند، تلاشی کرد اما دستار گمشده اش نزد هیچکس پیدا نشد، بعد بالا به چت اطاق نظر انداخت. اسماعیل با اشاره به ملا گفت: ده چت اطاق چه ره سیل میکنی، اونجه لنگوته نیس، برو دیگه ده اطاق ما نیایی که پیرانت گم نشه که ده یک عذاب دیگه نمایی. به گپ های اسماعیل همه خندیدند. ملای لوگر به او گفت دیگه مزاق نکو لنگی مره اگه دیدی بتی که شرینی برت بتم.

او برایش گفت: چرا از مه سوال لنگوته ره میکنی؟ چرا از سرت پرسان نمیکنی که لنگوته ره چه کد؟ نه لنگی ته دیدیم نه شرینی ته

کار دارم، اگر باز دلت جنگ میشه، سم صحیح بگو که آستین بر بزنم و خوده تیار کنم. مه حالی بری جنگ ده میدان تیار استم آستینایم بر زده اس. در این میان یکی از انضباط ها لنگی خود را از سر خود گرفته به ملا داد، ملا با او شروع به حرف زدن کرد: دستار مه هفت متر ململ سفید بود، امروز صبح که اینجه آمدم ده سرم کدم. مه دستار خوده میخایم، دستار کسی دیگه ره به سرم نمیکنم و حرام خور هم نیستم که چشم به مال مردم باشه، ده زندگی حرام خوری نکردیم. یک دیوانه به خنده به ملا گفت: اینجه ده اطاق ما دکان بزازی خو نیس که ما یک لنگی نو ململ به سرت کنیم، همو دستار که ده سرت اس بست اس! رایت به بگی برو!

من به ملا گفتم: حالا برو؛ به صوفی جلال دوکاندار چند روپیه شربینی بده، دستارت پیدا میشه. من بعد با صوفی جلال گپ میزنم. من از گپهای اسماعیل حدس زده بودم که دستار ملا را صوفی جلال گرفته. ملا از اطاق برآمده و چند بار سرفه کرد. پنجاه افغانی شربینی به صوفی جلال بده، راه خوده گرفته برو. صوفی جلال به خنده برایم گفتم: ملا پنجاه افغانی شربینی دستار را داد، پول را بگیر و دستارش را برایش بده. به او گفتم: دستار ملا نزد من نیست اما به یک دیوانه شکبر استم، من از او میپرسم و بعداً با تو در مورد حرف میزنم.

شب جانب اطاق دیوانه ها روان بودم که اسماعیل سر را هم آمد، به او گفتم: از تو یک سوال دارم، اگر راستت را نگوئی دیگر اصلاً با تو گپ نمیزنم. تو هیچ وقت با مه ای قسم گپ نزدی، تو خو یک دفعه بگو که چه گپ اس؟ من برایش گفتم: حالا به اطاق برو، سبا برایت

میگویم که چه گپ است؟ او وقت به خند شده گفت: آگه مه تا سبا به چرت گپ تو باشم، که چه گپ اس، خوده سرک میشم و سبا از گپ زدن نیستم. دل ته کلان و تو کل ته به خدا کو و بگو، همیالی برم بگو. دستم را روی شانه اش گذاشته برایش گفتم: بیبین اسماعیل! ملا به صوفی جلال بخاطر دستار خود پنجاه افغانی شیرینی داد، اگر دستار را دیدی، آنرا برایم بده! او بمن گفت: گپت همی بود، کدام گپ دیگه نیس؟

نی نی، چیز دیگر نیست! به لبخندی برایم گفت: لنگوته ملا پیش مس. من برایش گفتم که: تو تمام قصه را بگو، تو چطور دستار ملا را گرفتی که او هیچ ندید؟

خوب گوش ته بگیر، قصه ازی قرار اس: ده اطاق مه پشت سر ملا ایستاده بودم، او با یک رفیقم گپ میزد، مه هردوی شانه دودسته تیله کدم، هردوی شان افتیدن، دستار ملا از سرش افتید، مه ده می یک چشم زدن دستاره گرفتم و زیر پیرانم پت کده به کنار آب رفته اوره قات به قات سخت دور کمرم پیچاندم، بری جنگ ملا خوده خوب تیار کدم پس به اطاق آمدم، نه ملا فهمید و نه رفیقای اطاقم که مه لنگوته را گرفتم.

تو حالا برو و صوفی جلال را بیار که دستار را بریش بدهیم و شیرینی ره از او بگیرم. او صوفی جلال را آورد رویه را از او گرفتیم، اسماعیل دستار ملا را از کمر خود باز کرده و به صوفی جلال داد و به قهر گفت: شیرینی، میرینی ره کار ندارم، ملا دگه ده رمضان به اطاق ما نیایه و آگه آمد هر کار کدش کدم، باز مه ملامت نیستم.

من به صوفی جلال گفتم: این شرط تمام دیوانه هاست که در ماه رمضان اطاق آنها به روی ملا بسته است.

او گفت: مه از طرف ملا ضمانت میکنم که ده ماه رمضان اطاق دیوانه ها برویش بسته است.

داکتر محمودی یک زندانی جدید

مریض بودم به شفاخانه عمومی زندان دهمزنگ مراجعه کردم، داکتر دواهای لازم را برایم داد. در ضمن یک پرستار برایم گفت که از توقیف ولایت کابل یک زندانی مریض را آورده اند که داکتر محمودی نام دارد. با شنیدن نام داکتر محمودی فوراً تصمیم گرفتم که حتماً او را یک بار ببینم و از حال و احوالش جويا شوم.

از غلام عمر شاکر که در شفاخانه زندان کار میکرد، در مورد داکتر محمودی سوال کردم. او برایم گفت: این داکتر مریض است او را بمنظور معالجه اینجا آورده اند و یک برادرش بنام امان الله محمودی هم همرايش است. دوتن صاحب منصبان عسکری چهار پایي های خود را در مقابل اتاق شان گذاشته اند و از او مراقبت میکنند. او در منزل دوم شفاخانه در آخرین اطاق دست چپ بستر است.

من از غلام محمد شاکر چند روپيه گرفته و به منزل دوم بالا رفتم، طرف چپ دور زدم، یک نفر که عینک به چشم داشت، در آنجا ایستاده بود، وقتی مرا دید، داخل اتاق شد. من به طرف او روان شدم، در مقابل اتاقش روی دو چهارپایی دو کلاه منصبداران قرار داشت اما از منصبداران کسی آنجا دیده نمیشد. من داخل اتاق

شدم. برادرش امان الله محمودی دست روی پیشانی داکتر محمودی گذاشته بود و به آهستگی برایش گفت: خوب است، تب زیاد نداری! من در عقبش استاده شدم. وقتی من مخفیانه همان چند رویپیه را زیر بالشت برادرش گذاشتم، او متوجه من شد. برای داکتر محمودی گفتم: این را وظیفه خود میدانم که احوال انسانهای مثل شما را بگیرم و همراهی شما کمک کنم. او به سراپای من نظر انداخته و پرسید کی استی و چطور اینجا آمدی؟ من حرفهای قبلی خود را تکرار کرده گفتم: هر چه ضرورت داشته باشید برایم بگویید من همراهی شما کمک میکنم! او برایم گفت: به چیزی ضرورت نداریم! در آخر برایش گفتم: من حالا میروم اما باز هم خبر شما را میگیرم. با آنها خدا حافظی کرده، از اتاق خارج شدم. حالا هردو صاحب منصب روی بسترهای خود نشسته بودند، وقتی مرا دیدند به آرامی از جای خود بلند شده، دستهایم را گرفته و با عصبانیت پرسیدند: تو کیستی و چرا آمدی؟ برای شان گفتم: شما نام داکتر محمودی را شنیده اید که انسان بسیار همدرد، با عاطفه و یک شخصیت ملی و وطنپرست است. من آمدم اما شما اینجا نبودید که از شما برای چند دقیقه اجازه می‌گرفتم تا احوال او را بگیرم. هردو خندیده برایم گفتند: تو کیستی، نامت چیست و اینجا چه میکنی؟ من نامم را برای شان گفته و اضافه کردم که من در قلعه جدید در بخش مخصوص سیاسی زندانی استم و اگر اجازه باشد، چند کلمه با شما صحبت میکنم.

هردو با لبخند برایم گفتند: اجازه است بگو: مختصر به آنها توضیح کردم: اگر شما هفته دو یا سه بار به من اجازه بدهید که از احوال داکتر موصوف جو یا شوم، منتهای لطف و مهربانی شما خواهد بود

و اگر امروز شام فرصت یافتید، به اتاقم بیایید، آنجا میتوانیم بیشتر صحبت کنیم. هردوی آنها به حرفهای من بسیار خندیدند. یکی از این محافظین تورن جیلانی نام داشت و از لوگر بود. فردوم ضابط دستگیر از قندهار می آمد. هر دو گفتند: اگر خواست خدا بود، هر وقت فرصت یافتیم، می آییم. در آخر همینقدر برای شان گفتم: مانند داکتر محمودی انسان فهمیده، با عاطفه، دلسوز و شخصیت ملی در تمام افغانستان نیست و مرتکب کدام گناهی شخصی هم نشده، او بخاطر خواستن حقوق مردم افغانستان بندی شده است و هر افغان با ایمان وظیفه دارد که او را کمک کند و احوالش را بگیرد.

هر دو با من موافقه کردند که در هفته سه بار برای پنج دقیقه احوال داکتر محمودی را بگیرم و پرسیان ضرورت های شان را بکنم اما بشرطیکه وقت آمدنم را زمانی معین کنم که کسی اینجا نباشد و هیچ کسی هم از جریان خبر نشود، چون برای ما گفته شده که هیچکس را نگذاریم که با او حرف بزند. من شرایط شان را قبول کرده بعد از تشکر با آنها قول داده و خدا حافظی کردم. هر دو خندیدند و من خنده ای شان را به فال نیک گرفتم.

به اتاق نشسته بودم، نان شب را خورده و مصروف نوشیدن چای بودم که دروازه اتاقم تک تک شد، وقتی دروازه باز کردم هردو محافظ داکتر محمودی داخل اطاق شدند.

همرای شان جور پرسیانی کرده بعد از نشستن، گفتند: نان خوردیم اما یک چای مینوشیم، برایشان چای به پیاله انداختم، با هم چای نوشیدیم و قصه کردیم، در ضمن صحبت های خود آنها به من گفتند:

بعد از رفتن تو داکتر محمودی از اتاق برآمده و برای ما گفت: وطندارا ! میتوانم همراهی شما چای بخورم؟ ما برایش گفتیم: به بسیار خوشی، مهربانی کنین بشینین ! او برای آوردن پیاله داخل اتاق شد، پیاله را آورد و ما برایش چای انداختیم، بعد از چند دقیقه صحبت، ما چنان تحت تاثیر او قرار گرفتیم که فکر کردیم از سالهای زیادی همدیگر را میشناسیم حرف شما بکلی درست است که گفتین این انسان در افغانستان جوهر ندارد.

بسیار دیر ما با همدیگر قصه و صحبت کردیم و در اخیر آنها باز هم تاکید کردند که از جریان هیچ کسی نباید خبر شود که تو با داکتر محمودی صحبت کردی. من به تکرار از آنها تشکر کرده و یک یک جاکت پشمی برای شان تحفه دادم.

زندانی دیوانه فریادی

ساعت یازده شب بود که اسماعیل آمد، او برایم گفت: در اتاق ما یک دیوانه را نو آوردن، او ایقدر چیغ و پیغ میزنه که تمام زندانیای دهلیز ما همه به اتاق ما آمدن و از ما میخاین که سرو صدا و چیغ بندی دیوانه ره چپ کنیم، ما ره بسیار به عذاب ساخته، تو یک دفعه بیا خودت ببین ! برایش گفتم اگر من بیایم چه کرده میتوانم؟ به او توضیح کردم: تو حالا بروسبا صبح غمش را میخوریم. هر قدر به اسماعیل گفتم که: تو برو ! نه او همچنان روی گپ خود قایم بود: یک دفعه ده اتاق ما بیا، همی دیوانه ره ببی که از غالمغال او بسیار مردم به اتاق ما آمده.

با اسماعیل روان شده داخل اتاق شدم که از تمام اتاقها زندانی ها آنجا جمع شده بودند و دیوانه نو آمده همانطور چیغ میزد و غالمغال میکرد. من وقتی او را دیدم، او یک جوان قوی هیکل بود و به لهجه قندهاری صحبت میکرد، چند کلمه درست حرف میزد و بعد شکسته و ریخته صحبت میکرد. بسیار دیر در مورد دیوانه جدید با همدیگر صحبت کردیم که چه باید بکنیم؟ بالاخره به این فیصله رسیدیم که همین حالا او را به شفاخانه ببریم و مرا هم مجبور ساختند تا با او به شفاخانه بروم و این دیوانه مریض را بستر کنیم. بخاطریکه مریض اصلی همین است که تمام مردم را به عذاب ساخته است. یک نفر، دیوانه مریض را پشت کرد تا او را برای بستر کردن ببریم و دو نفر پاهای او را بلند گرفتند. او را از اتاق بیرون کشیده و نزدیک دروازه منطقه قلعه جدید آوردیم، اما دروازه بسته بود. چندین دقیقه دروازه را تک تک زدیم، تا چوکیدار گزمه قلعه جدید، نزدیک دروازه آمده پرسید: خیریت باشه چه میکنین؟ یک نفر برایش گفت: خیریت کجاس، ای مریضه به چشم خود ببی که چه بد حال داره. عسکر چوکیدار گزمه به گپ فهمیده گفت: مه مشکل شماره میبینم. مه ضرور عسکر انضباط را که کلی پیشش اس، اینجا میارم که شما خودتان گپ بزنین اما چند وخت باید صبر کنین تا برایتان احوال بیارم. دیگه دروازه ره قایم قایم نزنین! برایش گفتیم: مریض را دوباره به اتاق میبریم و یک نفر اینجا دم دروازه انتظار میکشد تا تو انضباط را بیاوری بعد او به ما احوال بدهد تا ما بیائیم و با انضباط گپ بزنین. یک نفر را آنجا گذاشته و باقی همه دوباره به اتاق دیوانه ها آمدیم.

تا ساعت یک شب در اتاق دیوانه‌ها عده‌ای نشسته بودند و عده‌ای دیگر به اتاقهای خود رفتند تا آن دیوانه آمده‌برایم ما گفت: انضباط آمد، اما گفت مریضه نیارین، دوسه نفرتان بیایه که گپ بزنین! من به دیوانه‌ها گفتم: ما دوسه نفر می‌رویم که با انضباط گپ بزنین بعد شما مریض را پشت کرده نزدیک دروازه بیائید. وقتی ما دم دروازه آمدیم، انضباط برای ما توضیح کرد که حالی چیزی کم دوبجه شو اس، تمام کلی‌های دروازه‌ها پیش مدیر انضباطیس و او خواس، اگه کلیاره بیارم ده‌ای وخت شوده شفاخانه هیچ کسی نیس، شما تا صبح صبرکنین سبا صبح وقت مریضه به شفاخانه میبریم. در همین وقت دیوانه‌ها مریض را دم دروازه آوردند. من به دیوانه‌ها توضیح کردم که هر ساعت یک نفرتان دم دروازه بیائید، هر وقت انضباط آمد دروازه اتاقم را تک تک کنید تا مریض را به شفاخانه ببریم. منم به اتاقم آمده آرام خوابیدم. صبح در حدود ساعت هفت کسی دروازه اتاقم را تک تک زد، دو نفر از دیوانه‌ها بودند. آنها گفتند انضباط دم دروازه اس. وقتی من دم دروازه رسیدم، انضباط برایم گفت: به وعده خود قایم استم. دیوانه‌ها بار دیگر یک دیوانه به پشت کرد، چیغ و غالمغال او همچنان ادامه داشت. انضباط دروازه را باز کرد، من از او خواهش کردم که تا شفاخانه همراهی ما برود. او یک جوان دلسوز و با اخلاق بود، خواهش ما را پذیرفت. انضباط به هر دروازه که می‌رسید، میگفت: دروازه را باز کو، حال مریض بسیار خراب اس. دروازه را برایش باز می‌کردند. مریض را به شفاخانه رسانیدیم. چنان چیغ می‌زد که داکتر و پرستاران نوکریوال همه به وارخطائی آمده می‌پرسیدند که چه گپ است؟ به داکتر نوکریوال گفتم: مریض را تسلیمت می‌کنیم و ما دوباره می‌رویم. داکتر برایم

گفت: این نفر مریض نیست، دیوانه است، اینجا شفاخانه دیوانه ها نیست. من برایش گفتم: بخاطر این دیوانه بندی ها دوشب خواب نکرده اند، این حقیقت است که اینجا شفاخانه بندی هاست نه شفاخانه دیوانه ها، اما این دیوانه زندانیست، شما اختیار دارید که او را اینجا بستر میکنید یا در شفاخانه دیوانه ها؟ مریض را به شما تسلیم میکنیم و ما میرویم! داکتر نوکریوال از دیوانه پرسید: نامت چیست و از کجا استی؟ او برایش گفت: نام من بادام اس، از قندهار استم و از قوم اچکزی و بعد شروع کرد به گپ های درهم و برهم زدن. نوکریوال برایم گفت: کمی صبر کن، وقت آمدن سرطیب است، خودت با او صحبت کن، شما نروین که یک چاره اساسی بسنجیم. دستگیر محافظ داکتر محمودی هم از صدای چیغ و قاله مقال دیوانه پایان از منزل دوم پائین شده بعد به طرف من آمده گفت: اگر بری پنج دقیقه داکتر محمودی را میبینی، وقت خوب اس، هیچ کس نیست. دستگیر رفت من به داکتر نوکریوال گفتم: بسیار خوب ما منتظر میمانیم که سرطیب بیاید. من به سرعت بالا به اطاق داکتر محمودی رفتم، بعد از سلام و علیک او برایم گفت: امروز داکتر علی احمد خان از شفاخانه عقلی و عصبی علی آباد که هم شاگردم و هم یک دوست واقعیست اینجا می آید. من به او میگویم که این مریض را به شفاخانه بستر کند. مکتوب بستر شدنش را همینجا مینویسد که به سرپرستار میدهد، کار های بعدی را او خلاص خواهد کرد، مریض را با خود نبرید، او را همین جا بگذارید. من از او خدا حافظی کردم.

یک بندی ترسو

داکتر محمودی برایم گفت: از توقیف ولایت کابل یک بندی دیگر را هم اینجا آورده اند. نامش ببرک است و در اتاق نمره پنجم بستر شده، یک بار از او خبر بگیر! گفتم به چشم جیلانی و دستگیر هر دو به خوشحالی گفتند: راستی تو یک آدم بسیار خوب و با درد استی و به هر کس کمک میکنی. دوباره به سراغ بادام دیوانه رفتم که مثل سابق فغان و قالمقال داشت. در مقابل اتاق سرطیب روی دراز چوکی نشسته و دونفر هر کدام یک دستش را محکم گرفته بودند و یک نفر بالای سرش استاده بود. سرطیب چیغ و ناله او را شنیده نزد او آمده او را دید معاینه کرده به سرپرستار گفت: او را به اطاق تنها بیاورد بعد یک نسخه نوشته به سرپرستار گفت: این دوا را از دوا خانه آورده و سه گولی برایش بده که کمی آرام شود. بعد به من گفت: تو چطور آمدی؟ من گفتم: این دیوانه را من آورده ام، دو شب از چیغ و فریاد او خواب نکردم. او خندیده و برایم گفت: برو از جنجال خلاص شدی او را اینجا بستر میکنیم. سرپرستار اصلاً از پار دریا از ازبکستان بود که در جنگ جهانی دوم مانند بسیاری مردم پار دریا از دست روسها فرار کرده و به افغانستان پناه آورده بود. او اصلاً داکتر بود اما در شفاخانه زندان دهمزنگ از چند سال به اینطرف به حیث سرپرستار اجرای وظیفه میکرد.

در وقت برآمدن سرپرستار دیگری را دیدم و در مورد بادام دیوانه و جریان صحبت های داکتر محمودی را برایش گفتم. او گفت: بس حالی وظیفه تو خلاص شد، بعد از این وظیفه مه است که باقی کار

ها را خلاص کنم و به بخش عقلی و عصبی شفاخانه علی اباد بفرستم. من برایش گفتم: فردا دوباره می آیم.

روز دیگر ساعت 12 بجه خود را به شفاخانه رساندم، هیچکس نبود. به منزل دوم شفاخانه بالا شدم، دروازه اتاق ببرک کارمل را تک تک زدم. او گفت: بیا! وقتی من داخل اتاق شدم، او هک و پیک حیران شد. من به آرامش برایش مانده نباشی داده گفتم: من آمده ام که از حال و احوال شما پرسم و اگر چیزی ضرورت دارید برایم بگویید میتوانم همراهی شما کمک کنم. با شنیدن حرفهای من لهجه صدای او بکلی تغییر کرد و برایم گفت: تو کیستی و چطور اینجا آمدی؟ من برایش گفتم من زندانی استم از شما خبر شدم، آمدم تا پرسان شما را کنم و اگر به چیزی ضرورت دارید برایم بگوئید که با شما کمک کنم و گفتم: این وظیفه من است که بندی هاییکه به کمک ضرورت داشته باشند، کمک کنم. یک قطعی سکر و مجله انگلیسی زبان لایف را که با خود آورده بودم، روی بالشت بسترش گذاشته و به تکرار برایش گفتم: به هرچه ضرورت داشته باشید میتوانید برایم بگویید. او با زبان بسیار شکسته برایم گفت: برای من گفته شده که با هیچکس حرف نزنم و اجازه دید و بازدید با کسی را ندارم. من برایش گفتم: من میخواهم با تمام کسانی که تازه اینجا می آیند، کمک کنم. او گفت دوباره اینجا نیایی، آمدنت باعث تکلیفم میشود و من به هیچ چیز ضرورت ندارم. او چندین بار همان گفته قبلی خود را تکرار کرد که به من گفته شده که نه اجازه صحبت با کسی را داری و نه اجازه دیدن کسی را. در وقت برآمدن برایم گفت: به من گفته شده که نه حق گپ زدن با کسی را داری و نه اجازه گپ زدن داری. از اتاق خارج شدم، نزدیک زینه داکتر محمودی و

دستگیر محافظش را دیدم، با آنها با اشاره دست خدا حافظی کردم و آنها فهمیدند که من نمیخواهم به آنها نزدیک شوم. وقتی از زینه پائین شدم سرپرستار مرا دید، بطرفم آمده و گفت: داکتر علی احمد سرطیب شفاخانه عقلی و عصبی علی آباد برای بادام دیوانه خط عاجل بستر داده و به داکتر محمودی سپرد بود. داکتر محمودی خط بستر بادام دیوانه را به من داد، من خط بستر را با مکتوب شفاخانه به امضای سرطیب برای مدیر انضباطی زندان بردم، کارش را نزد مدیر انضباطی نیز خلاص کرده و با عسکرهای محافظ بادام دیوانه را به شفاخانه عقلی و عصبی برای بستر شدن روان کردم، دفتر سرطبات اطمینان بستر شدن او را برایم داد. من از سرپرستار تشکر کردم.

چین و تاج شاهی نور علم خان

پنجشنبه روز چهاردهم ماه رمضان بود، من در اتاق خود مصروف کتاب خواندن بودم، اسماعیل آمده و برایم گفت: چند روز شد که ده اتاق ما نمایی، ما در اینجا کی داریم غیر خدا و تو، تو که خبر ماره نمیگیری، سر تو هم تیر میشه و سر ما هم این حرفهای او چنان جوش و خروش، هیجان و طغیانی از احساس ناراحتی در صندوق سینه ام ایجاد کرد که کتاب را بستم، از جایم بلند شده و برایش گفتم: بیا که برویم. او برایم گفت: من میروم تو باز بیا. من وقتی به دروازه دراز خانه رسیدم، دروازه را کوبیدم و تیله کردم، دروازه بسته بود. تا اینکه دو صدا از داخل بلند شد: اسماعیل دروازه را با دو دست قایم گرفته، نمی مانه که واز شوه.

من برایش گفتم: دروازه را باز کن، اگر دروازه را باز نکنی من به اتاقم میروم.

دروازه ره به شرطی باز میکنم که دیگه ای کاره نکنی، به اتاق ما بیایی و خبر ماره بگیری! من برایش گفتم: حتماً همین کار را میکنم، همراهیت قول و وعده میدهم. او دروازه را برایم باز کرد، داخل اتاق شدم، یک یک آمدند و بغل کشی کردیم و هر کدام شان این سوال را میکرد که چرا به اتاق ما نمیایی؟

من برای شان گفتم: امشب چه گفتنی دارید؟ اسماعیل صدا کرد: مه توره آوردیم و تمام گپهای گفتنی ره مه برت میگویم.

او گفت: به عید رمضان چند روز مانده اما چین و تاج شاهی نور علم خان هنوز جور نشده. جور شدن چین و تاج شاهی او بسیار زیاد ضروراس.

من برایش گفتم: گپ شما به کلی درست است، من چه کرده میتوانم؟ در این وخت اسماعیل به نور علم خان اشاره کرده گفت: گنگه خو نیستی، خوار شوی گپ بزن.

نور علم خان روی بستر خود یک بوجی را انداخته بود که بسیار پر معلوم میشد. سر بوجی را باز کرد، یک تاج شاهی و یک چین نیمکاره را از داخل آن گرفته به من داد: مه به همی تکه های اصلی توته توته مقبول بسیار ضرورت دارم، و اضافه کرد: چار دانه انگشتانه هم کار دارم که به انگشت دوخته نمیتانم، تارای رنگه رنگه و سوزن های خورد و کلان فولادی.

من از او پرسیدم: این توت‌های اصلی را کی برایت آورده؟ او گفت صوفی جلال دوکاندار. من برایش گفتم: من کوشش خود را میکنم که تمام چیزهایی که ضرورت داری، برایت پیدا کنم، اما ارزش این همه زحمت را نداره. او به بسیار صدای بلند قه‌قه‌قه خندید. من حیران شدم که چرا او با صدای بلند قه‌قه‌قه می‌خندد.

من برای او گفتم: راستی برایم بگو که تو چرا بلند بلند خنده کردی؟ او با لب‌خندی برایم گفت: دروغ چه فایده داره، راست خوده برت میگم. مه به ای گپت خنده کردم که گفتی به زحمتش نیارزه. خدا برای مادرم جنتها نصیب کنه! وقتی پدرم به او میگفت همی کاره بکو، او به پدرم میگفت: ای مرده ده ایقه گریان نیارزه. ای گپ تو مثل گپ مادرم اس و اضافه کرد: همی تاج شاهی و چین نشانی ملنگ زیارت خوجه غریب نواز اس.

چطور علامه ملنگی توست؟ تو کل قصه ره بگو. او تبسمی کرده و برایم چنین گفت: صحیح گوش بگیر که کل قصه خوده برت بگویم. از زبان من بی اختیار برآمد؛ ببین نور علم خان، قصه نشانی ملنگی تو چطور بود؟

او یا شک و تردید تیز تیز بالا و پایان نگاه کرده و بعد بقیه قصه را شروع کرد: زور آور سر شکم گیهای مه بالا نشو و گیهای مرده ده گلونم زولانه نکو.

مه برت گفتم که کل قصه خوده برت میگم، اما ده مابین گپم چیلک میندازی.

بسیار خوب ده مابین گپت چیلک نمی اندازم.

خوب گوش کو، قصه از ای قرار اس:

نام بابیم گل علم آخند بود و نام مادرم گل بیی بود، ده غزنی زندگی میکدیم. بابیم ده یک قریه ملا بود و مادرم ده خانه به دست خیاطی میکد، بری مردم لیاف و کالا میدوخت. لیاف هاره از توته های خورد خورد اصل که رنگه رنگه بود، میدوخت، مه ده دوختن لیافا کمکش میکدم. مادرم هر وقت به مه شاباس و آفرین میگفت، بخاطریکه مه در یک جای کردن توته های خورد خورد رنگه رنگه بسیار قابل بودم، کارم خوش مادرم میامد.

یک وخت پدرم مرا برای مزدوری به هندوستان روان کد و برایم گفت: ده اونجه کار کو و از کار چند روپیه کمایی کو، پس به خانه و جاییت بیا! پدرم مره با آن مزدور کاران غزنی همراه ساخت که هر سال هندوستان برای کار میرفتن و برای شان بسیار تاکید کد که مرا با خود برده و هوش کنین که او ره باز به خانه و جاییش دوباره بیارین.

همرای مزدور کارا به بمبی رفتیم، ده بندر کشتی یک کار خوب پیدا کدیم. سامانها ره از کشتی ها پایان و بالا میکدیم. یک سال بسیار خوب کار کدم. دو ماه پیش از بازگشت رفیقا فیصله کدن که یک ماه باد به زیارت خوجه غریب نواز میله میریم، یک جای شب باش میگیریم، از کل ملک های دنیا مردم اونجه میله می آین، خوب جای میله و جای سیل و تماشاس و بری یک ماه کار های خوب هم پیدا میشه. وقتی ده شار خوجه غریب نواز رسیدیم یک جای شب باش گرفتیم. یک روز با یک رفیقم ده لنگر خوجه غریب نواز میگشتیم، چشم ما به یک ملنگ خورد که ده یک اتاچک شیشته بود و از توته های رنگ رنگ و مقبول تکه چیزی جور میکد. مادرم

قد راست پیش رویم ظاهر شد، فکر کردم که با مادرم شیشتم و لیاف میدوزم؛ ملنگ که رنگ های رقم رقم ره یک جای کده بود، رنگهای توته های خورد خورد تکه چندان یکی به دیگه خوب نمیخواند، یک دفعه از زبانم برآمد:

بابا ملنگ اجازه اس که چند توته خورده مه برت یک جای کنم؟ او به اشاره سر برم فهماند که بیا! مه اول چند رنگ مختلفه از توته های خورد تکه ره جدا کردم و با سوزن دوختم. وقتی چند توته ره دوختم، ملنگ پرسان کد که خیاط استی؟ برش گفتم نی خیاط نیستم، بری کار آمدم. ملنگ که کار مره دید، به آرامی برم گفت: او بچه تو کارته کو مه شیر چای میارم. در همی وقت چشم رفیقم به مه خورد به قار برم گفت: مه تمام لنگر خانه ره پشت تو گشتم، تو قرار اینجه شیشتی خیاطی میکنی، بخی که بریم! ده همی وخت ملنگ یک چاینک چای با دو پیاله آورد. او که کار مره دید بسیار خوشحال شده به رفیقم گفت: ای بچه چی تو میشه؟ برایش گفتم رفیقم اس.

ملنگ به بسیار محبت به مه گفت: بچیم روزانه چند مزدوری میکنی؟ مه برش گفتم: روزانه پنج و بعضی روزا هشت رویه مزدوری میکنم.

ملنگ برم گفت: اگه بری مه کار کنی، مه روز هشت کدار، نان و جا خو برت میتم. مه وختی گپ های ملنگه شنیدم، دستی آن گفتم.

ملنگ به رفیقم گفت: پانزده سال اس که مه ملنگ دربار خوجه غریب نواز و کلان ملنگا استم، نامم انورالحق اس و همی اتاق از مه اس، رفیقته چند روز پیشم بان! رفیقم به انورالحق گفت: بخوشی خودش! مه به رفیقم گفتم: مه همینجه کار میکنم. او گفت یگان

وخت مه به پرسانت میایم. گفتم پیش رویت خوبی او رفت و مه شب نزد ملنگ ماندم. نان شوه که خوردیم، به ملنگ گفتم، تو توته های خورد تکه ره برم بتی که بری کار سبا کمی تیاری بگیرم. او تمام ذخیره توته های خورد تکه ره پیش رویم کوت کد. مه ده روشنی الیکین کار خوده شروع کدم و توته های رنگ رنگ تکه را برای کار سبا تیار کدم. ملنگ از جایش بلند شده گفت: وضو میکنم پس میایم تو کار خوده کو.

مه توته های خورد و رنگه رنگه تکه را روی زمین اتاق پهلوه به پهلوه چیندم که ببینم کدام رنگ با کدام رنگ مقبول مالوم میشه. ملنگ دوباره آمده کار مره دیده و گفت: بچیم چه میکنی؟ برش گفتم: مه کار خوده امشو نشنانت میتم که سبا کار مه آسان شوه. او گفت: هر قسمیکه میفامی و خوشت اس، همو قسم کار کو. برایش گفتم: توته هایی ره که تو دوختی خوشم نیامد، مه تبدیلیش میکنم.

چطور تبدیلیش میکنی؟ گفتم: مثلاً بجای همی توته سبز مه یک رنگ مناسب دیگر را میگیرم و اگر از کارم خوشت آمد همی قسم به کار دوام میتم.

ملنگ به خنده برایم گفت: هر قسمی که کار خوده میکنی و به نظرت خوب معلوم میشه همو قسم کار کو، اختیار بدست خودت.

شب چین ملنگ را گرفته و جاها ییکه رنگها با یکدیگر جور نمی آمدن، از هم جدا کرده و توته های که رنگ مناسب داشتن، بجای آنها دوختم.

ده روشنی الیکین تا ناوخت های شب کار کدم. ملنگ که کارم مره دید به خوشی پرسیان کد: تو به چند روز همی چین شاهمی و تاج شاهمی ره برم جور کرده میتانی؟ مه گفتم: انشالله تعالی به بیست روز جور میکنم. بسیار خوب به بیست روز که جور کنی مه روزانه برایت 10 کلدار مزد میتم. خیر ببینی! شبه به آرامی با او تیر کردم، صبح بعد از چای خوردن برایش گفتم: تمام ساماناره برابر کو که با خود گرفته به لنگر خانه بریم. به لنگر خانه رفتیم، سامانای خوده به ترتیب چیندیم، مه شروع به کار کدم و ملنگ چار چشمه کار مره میدید و از خوشی ده پیران جای نمیشد. چند شب و روز به شوق کار میکدم و کارما هر روز خوبتر و خوبتر میشد. وقتی مانده میشدم و دم میگرفتم، چین را به کوتبند انداخته و آویزان میکدم، هر کسیکه به لنگر خانه می آمد و از مقابل اتاق ما تیر میشد، چین را آویزان میدید، آن را تماشا میکرد و از مه میپرسید که از کجا خریدیم، قیمتش چند اس؟ مه میگفتم از مه نیس از انورالحق اس. کار چین خلاص شد و در اتاق آویزان بود، یک بچه و دختر جوان آمده پرسیان کدن، قیمت چین چند است؟ مه گفتم: بری فروش نیس از انورالحق صاحب اس! هردو دختر و پسر داخل اتاق شدن و به انورالحق گفتن: ما دونفر در دهلی ده ستادیوی فلمبرداری کار میکنیم، اگه اجازه باشه مه چینه یک بار بیوشم و یک عکس بگیرم و باز دوستم پیوشه و عکس بگیره؟ انورالحق گفت: به بسیار خوشحالی اجازه اس. اول مرد جوان چینه بجان دختر جوان کد. او آئینه را از جیبش کشید و خود را در آن دیده و عکس گرفت و بعد مرد جوان آنرا پوشیده خود را در آئینه دیده و عکس گرفت.

هر دو به انورالحق گفتند: از هر جاییکه چپنه خریدی دو کانش را برای ما بگو ما دودانه از همی چین میخریم. او برای شان گفت: چپنه همی رفیقم جور کده. هر دو به قایمی گفتن: رفیقت هر قدر پیسه بخایه ما برایش میتیم که بری ما هم همی رقم یک چین و تاج جور کنه. من بری شان گفتم: اگر انورالحق صاحب اجازه بته مه بری هردوی شما همی قسم یک چین و یک تاج میدوزم، خوبسیار پیسه میشه! اگه ده بیست روز دو چین و دو تاج شاهی بری ما جور کنی، به خوشی خودت هر قدر پیسه بخواهی برت میتیم، بخاطریکه ما دو نفر بیست روز بعد در یک فلم بازی میکنیم. مه به انورالحق گفتم: ده بیست روز انشالله تعالی هر دوره جور میکنم. بیست روز بعد بیابین و مالتان را بگیرین خو هر کدام شما دونیم دونیم هزار روپیه باید بتین انورالحق صاحب با آنها گپ زد و پنج هزار فیصله کدن. مه به هردوی شان گفتم: شما سبا صبح وقت بیابین که یک دفعه بازار بریم و بخوشی خودتان سودا بخریم، باز قد و اندام شماره میگیرم. هردو نفر رفتن و ما از لنگر خانه به جای خود انورالحق صاحب رفتیم. نان خوردیم و انورالحق برایم گفت: کرامت خوجه غریب نوازه دیدی که از کجا ای دو نفر اکتور فلمه برت فرستاد.

من گفتم: کرامت اولیا حق اس! با هم قصه کدیم او گفت: تو به خود اعتبار داری که ده بیست روز هر دو جوهره جور و تیار میشه؟ مه گفتم: اگه رضای خدا باشه، بی کدام واقعه، زودتر از بیست روز تیار میکنم. او از گپ مه بسیار خوش شده گفت: مردمیکه ده فلم کار میکنن، بری کارهای خود بسیار پیسه مصرف میکنن.

صبح وقت هردو به اتاق لنگر خانه رفتیم، ما چای میخوردیم که دونفر ستاره فلم آمدن و به انور الحق گفتن: ما قرار وعده وخت آمدیم که بازار بریم و برای چپنا و تاجا مواد ضروری را بخریم.

به انور الحق گفتم: هشت صد روپیه برایم بتی که با اینا بازار بروم و سامانی که کار داریم خریداری کنم. او برایم پول را داد، من پولها را به دست همو دونفر داده به بازار رفتیم. هشت صد و بیست روپیه سودا خریدیم و به لنگر پس آمدیم. قد و اندام هردو نفره گرفته و گفتم: دو روز بعد یک بار هردو بیتان بیایید. مه پیش از پیش خوب فکرهای خوده کده بودم و ده مغز خود برای چپن و تاج شاهی نخچه درست کشیده بودم. دو روز بعد آنها آمدن و مه کار خوده به شکل اساسی شروع کرده بودم. آنها که کارم را دیدن به نور الحق گفتن: ای بچه ده کار خود بسیار لیاقت و استعداد داره.

بلی! راستی همیطور اس. ای کارگراس، اینجه کار میکنه و پس به وطن خود میره. آنها گفتن: هروخت که کار ما خلاص شد و اگه کارش خوش ما آمد، باز گپ میزنیم.

بسیار خوب شد، مربوط خودت اس. آنها هشت روز بعد به دیدن کار خود آمدن. مه ده هردو چپن بسیار مقبول کار کده بودم، وقتی آنرا دیدن هردوی شان هک و پک ماندن، ای قسم کار خوش هرکس می آمد. به نزده روز مه هردو چپن و تاج شاهی ره خلاص کدم و آدم از دیدنش حیران میشد. وقتی هردو نفر آمدن و چپن ها ره پوشیدن و یکی به دیگه نظر انداختن، به یک دیگه مبارکی گفتن و همان هشت صد روپیه را که برای چپنا مصرف شده بود، پس بریم بخشش دادن.

آنها به انورالحق گفتن: اگر ای بچه با ما دهلی برود و همی کار خیاطی ره او نجه بکنه ما برش هر ماه 5000 روپیه، نان و جای زندگی میتیم. انورالحق گپ های آنها ره برم گفت، مه گفتم: مه چند روز باد وطن میرم، پس که آمدم، گپ میزنیم.

نفرهای فلم گپ های مره شنیدن و گفتن: بسیار خوب و رخصت شدن. انورالحق و مه شب به اتاق رفتیم، انورالحق گفت: چه وخت بخیر وطن میری؟ مه برش گفتم هر وخت که اجازه بتی. او گفت اگه برم مه هم همیتو یک چین و تاج جور کنی بسیار ازت خوش میشم. مه به انورالحق گفتم: سبا بخیر بازار میرم، به دل خود برت سودا خوش میکنم و میخرم. او گپ مره قبول کرد و شب را خوابیدیم. سبا بعد از چای برایش گفتم: پنجصد روپیه بتی! او برم گفت: هر دوی ما یک جای میریم، سودا میخریم. انورالحق و مه هر دوی ما بازار رفتیم، مه به خوشی خود سودا خریدم، پس به دوکان آمدم، مه کاره خوده به بسیار شوق به دوختن چین و تاج شاهی انورالحق شروع کردم. هر دوی ما ده دوازده شب و روز به بسیار خوبی کار دوختن چینه خلاص کدیم و انورالحق بسیار خوش شد. وقتی چینه بجانش کدم و تاجه بسرش ماندم، برش گفتم خوده ده آئینه ببین.

او وقتی خوده ده آئینه دید، مره بغل کرد و یک و نیم هزار روپیه به مه بخشش کد. مه پیسه ره پس برش دادم، او گفت: ای بخشش اس، اگه نگیری مه بسیار خفه میشم، بخشش مره قبول کو.

انورالحق به خنده برم گفت، زن داری یا چطور؟ مه گفتم: حالی که بخیر وطن رفتم درده خود یک زن پیدا میکنم.

او خنده کرده گفت: اینجه زن نمیکنی؟

مه گفتم ده اینجه کی دختر خوده به مه میته؟ او خنده کرد و گفت: مه یک دختر دارم اما بچه ندارم. مه دختر خوده برت میتم اگه تو فرزندى مره قبول کنی؟ برايش گفتم مه به بسیار خوشی فرزندى تره قبول دارم، او مره بغل کرده و هر دو چشمه ماچ کرده برايم گفت: مبارک باشه مه دخترم عزیزه را برای تو دادم! برش گفتم: مه قبول دارم. انورالحق بریم گفت: شام خانه ما میریم که مادر و زنت را ببینی؛ گفتم: خیر ببینی!

او مرا به خانه خود برده برم گفت: تو چند دقه همینجه باش! مه بیرون دروازه ایستاده شدم و او درون خانه رفت و بعد از چند دقه مرا صدا کرد:

بیا بچیم! مه داخل خانه شدم. انورالحق اول زنش را به مه معرفی کد، بچه نور علم خان، ای مادرت اس نامش فاطمه اس. مه دستها او را بوسیدم، او مرا بغل کرده برايم گفت: ای دخترم ما عزیزه اس که انورالحق و مه به تو دادیم، مبارکت باشه! مه که عزیزه ره دیدم، خدا شاهد است که روی بسیار مقبول داشت. انورالحق به دختر خود گفت: عزیزه بچیم، ای بچه که نامش نور علم خان است مه تره برش دادم، تو چطور خوشت آمد؟ او به پدر خود گفت: خوشی تو خوشی مه اس مه چیزی نمیگم.

انورالحق برم گفت: یک هفته بعد بخیر عروسی میکنیم و یک ماه بعد بخیر به وطنت برو، پدرت را با خود بیار و به خانه خود بیا. انورالحق حالی مثل پدرم بود، اما گیهایش برای مه بیخی نو بود، برش گفتم: مه حالی پیسه عروسی ره پیش خود ندارم! اما او برم

گفت: بچیم تو حالی اولاد ما استی، هر چه دارم از تو اس! بعد به فاطمه گفت: فاطمه بی بی برو بکس چرمی مره بیار. فاطمه بکسه آورد، او سر بکسه واز کد، لوت های نو صد روپگی بندل بندل ده درون بکس بود. هردوی شان برم گفتن: تو حالی بچه ما استی، هر چه که ما داریم از تو اس، تو حالی هر چیز داری، زیاد تر از ای گپها زن، بچیم! گپ های که برت زدم، فهمیدی؟ مه گفتم بلی! اونا باز گپ خوده تکرار کدن که گپ های که برت گفتیم همه ره فهمیدی؟ مه گفتم: بلی شما گفتین که تو اولاد ما استی، هر چه ما داریم از تو ست. تو پدرم استی و فاطمه بی بی مادرم اس و مه اولاد شما استم. بلی بچیم به کلی درست اس. شکر اس مه مال و دولت زیاد داریم، برای هیچ چیز محتاج کسی نیستیم. بعد گفت: همی خانه از تو ست، چهار اتاق داره، دو اتاق از تو و عزیزه، دو اتاق از مه و مادرت. سبا بخیر میریم و همه سامانای عروسی ره میخریم. برای اتاق عروسیت هم سامان میخریم. سی هزار روپیه، زیورات طلا و باقی چیزها مثل لباس عروسی، بستر و از همین قبیل سامان که ضرورت اس. دو اتاقه بری مه بسیار قشنگ جور کدن. دو سه روز بعد انورالحق برم گفت: سبا بخیر نکاح بسته میشه و باز عروسیست. از شنیدن ای خبر فکر کردم که چه حال شد، چه میشنوم؟ ببینیم که چه گپ میشه؟ مردم آمدن و نان عروسی ره خوردن، مه کالای نو عروسی ره که انورالحق جور کده بود، پوشیدم. عزیزه ره مثل پری جور کده بودن. انورالحق و فاطمه بی بی آمدن مه و عزیزه را به اطاقی بردن که بری بستن نکاح جور کده بودن. از خانه انورالحق صدای ساز و سرود و خوشی بالا بود. ایجاب و قبول ما شد. نکاح که بسته شد ما ره به اتاق ما که جور کرده بودن، آوردن. انورالحق و فاطمه بی بی رخصت شدن و ما تنها

ماندیم. پرده چپا چپی مابین بود، نه او چیزی میگفت و نه مه چیزی می گفتم. هرد و چپ شیشته بودیم. دو الیکین کل اتاقه روشن کده بود. مه آهسته برش گفتم: چرا گپ نمیزی؟ صدایش نبرآمد. چند دقه گذشت باز از او سوال کردم: خفه خونیستی که گپ نمیزی؟ او سوال کد تو چطور؟ از گپ او جرئت پیدا کده گفتم: مه امروز بیار خوشحال استم که خدا زن مثل پری بریم داده. او از گپ مه خنده کده به مه گفت: خوب طرفم ببین که راست میگی. وختی مه طرف او سیل کردم، او دو چشم خوده چنان به مه دوخته بود که مه چشمهای خوده از چشمایش خلاص کرده نتانستم. مه با یک لبخند عاشقانه برش گفتم: تو پری قشنگ تو رفیق زندگی مه استی، مه تره همیشه خوش و خندان نگه میکنم! از گپ های مه خند کده گفت: پرده حیای غم و خوشی هردوی ما یکیست. برش گفتم تا وختی که زنده استم، غم و درده از تو دور میکنم تا همیشه خوش و خندان باشی. او باز به خنده گفت: خدا تره همیشه برم زنده داشته باشه. از شنیدن گپ هایش عشق و علاقه مه به او زیادتر شد. بسیار دیر از همی گپ ها زدیم. چشمایش پر از خو شده بود. برایش گفتم: اگه میخواهی حالی خو میسیم؟ او باز هم به خنده گفت: به خوشی تو، خوشی تو، خوشی مه اس. از جایم بلند شده دستشه گرفته گفتم: خو شویم. هرد و روی چار پایی خوابیدیم. صبح وقت او بیدار شده به مه گفت: بخي تشناب برو وضو کو که وقت نماز اس. مه نماز خاندم، او هم نماز خواند. آفتاب برآمده بود، فاطمه بی بی آمده چای آورد و گفت: حالی پدرت می آیه یک جای چای میخوریم. انورالحق آمد مه از جایم بند شدم، دستهایش را ماچ کردم. یک جای چای خوردیم و هرد و از ما سوال کدن که شو تان چطور تیر شد؟ نه مه چیزی گفتم و نه عزیزه صدایش

برآمد. آنها سوال خود تکرار کردن. به عزیزه گفتم تو میگویی یا مه بگویم؟ او با رمز و خنده گفت: تو بگو، هردو گپ یکی اس! ای گپ عزیزه مره دلاور ساخت، رویم طرف عزیزه بود اما با آنها گپ میزدیم: یک شوپرا از خوشحالی که هردوی ما به بسیار خوشی تیر کردیم! باز هردو به عزیزه گفتن: او دختر نورعلم خان راست میگه؟ او طرفم سیل کد و گفت: نورعلم خان یک جوان بسیار تندرست اس مه از او بسیار خوش استم.

او وقتی گپ میزد من طرفش سیل می کردم، ما چشم به چشم شدیم او چهار چشم پیدا کده بود. تا اینکه چشمای خوده پایان انداخته گفت: ما هردو از یک دیگه بسیار خوش استیم. او بدل مه جای داره و مه بدل او! پدر و مادرش بسیار خوشحال شدن و برای ما زندگی خوب و خوش خاستن. بعد هردو از جای خود بلند شده و پیش از رفتن گفتن: چاشت نان چه میخورین؟ مه به عزیزه گفتم که هر چه شما خوش دارین پخته کنه.

چاشت کباب خوردیم، شب مهمان بودیم یک دو دوست شان نان می آورد، خیر ببینن.

طرفهای دیگر یک رفیق انورالحق نان آورد، چند زن و مرد آمده بودن، پیش از آمدن شان عزیزه به مه گفته بود دوستای پدرش به دیدن مه می آین و نان میارن. آنها آمدن مرا دیدن و به انورالحق مبارکی گفتن که خدا برایش یک داماد خوب داده. بعد از عزیزه پرسیدن: از رفیق زندگیت خوش استی یا چطور؟

او برای شان گفت مه از رفیق زندگی خود بسیار بسیار خوش استم. بعد از مه سوال کردن، مه گفتم: گپ ما و عزیزه یکیست.

محبت ما به یک دیگه روز به روز زیاتر میشد. ده چمن زندگی ما هر روز یک گل تازه محبت سر بلند میکرد. دوستای انورالحق که بیست روز پیش به دیدن ما آمده بودن و نان آورده بودن، وقت رفتن یک یک تحفه پیش روی ما ماندن تحفه شان روپیه بود. عزیزه تحفه ره واز کرد و تمام پیسه ره پیش رویم ماند. مه برش گفتم ای پیسه از توست، پیشت باشه. یک ماه به بسیار خوشحالی تیر شد و دوستی ما چنان شیرین شده بود که انورالحق حیران مانده بود.

به انورالحق گفتم: از عروسی ما یک ماه و چند روز گذشت، اگه مره اجازه بتی که وطن بروم و پدرمه بیارم. او گفت: خوشی خودت هر وقت که رضا باشی. سه روز بعد روز رفتن مه تعیین کدم. چهار بکس بسیار خوب چرمی خریدم برای خویش و قوما و دوستا تحفه های خوب در آنها ماندم. تمام سامان سفر مه برابر کدم، یک روز به رفتنم مانده بود. انورالحق به زن خود فاطمه و دخترش عزیزه گفت: نورعلم خان سبا بخیر وطن میره و از پیش ما رخصت میشه عزیزه آمد، از چشمایش دانه های کلان کلان اشک روان بود، دستایش به گردنم انداخته گفت: تو که سبا میری بری مه بسیار سخت اس. مره هم از گریه او، گریه گرفته بود، برش گفتم: مه تمام قصه ره بری پدرت گفتیم، بری چند روز میرم و زود پس می آیم. چند دقه گریه ره بس کرد. دستشه گرفته گفتم: تو قلب مه استی مه بی قلب خود چطور زنده بمانم. عزیزم اشکهایته پاک کو! او گفت: گیت راست اس؟ باز برش گفتم که گیم بکلی راست اس. شب تا ناوقتها قصه های خوده کدیم و سامانهای سفر خوده ده بکسها برابر کدیم. صبح وقت از خو بیدار شدم، انورالحق و مادر فاطمه آمده، جای آوردن چای خوردیم بعد دستها فاطمه و انورالحق را ماچ کدم، آنها روی مره ماچ کدن،

از آنها رخصت گرفتم. عزیزه گریه میکرد و ده عین گریه میگفت: تو که از ما جدا میشی، بسیار پشتت دق میشم. پدر و مادرش او را دل آسا کردن اما گریه اش خلاص نمیشد. بکسهای خوده گرفته به کوچه رفتم و یک بکس مه از دست عزیزه گرفته خدا حافظی کردم. او گفت: از رفتن منعت نمیکنم اما یک گپ برت میزنم که اگر قبول کنی بسیار خوشحال میشم. او گفت: دو ماه بعد برو روز اول ماه سویم به خیر طرف و وطن برو و بعد گفت: همی خواست مره قبول کو. وقتی مه گپهای عزیزه ره ده بیرون دروازه شنیدم که گفت دو ماه بعد روز اول ماه سوم بخیر برو و همی خواست مه قبول کو! طرفش سیل کردم روی کومه های گلابی اش اشکهایش روان بود، پس داخل خانه شدم. انورالحق و فاطمه برم گفتن او بچه چه میکنی؟ بری شان گفتم: این خواهش اول بی بی عزیزه اس که از مه کده و خواهششه قبول کردم و فعلاً از رفتن گذشتم و همو تاریخه که او برم تعیین کده دو ماه بعد اس، ده ماه سوم روز اول ماه بخیر میرم. هر دو هک و پیک و حیران شدن، و ختی عزیزه ره دیدم اشک خوده پاک کده برم گفت: حالی صحیح فامدیم که مره دوست داری و گیت راست اس.

به اتاق خود آمده بکس ره گذاشتم، انورالحق و مادر فاطمه رویمه ماچ کده برم گفتن: همو رقم که تو گپ عزیزه ره قبول کدی او هم باید گپ توره قبول کنه و خوشی توره بخایه. هر دو بری زندگی و خوشی ما دعا کده و رفتن. من خواب کردم و عزیزه سر خوده سر بازویم ماند: مه بسیار مانده استم یک کمی دم میگیرم.

یک روز به عزیزه گفتم: اگه بسیار دق استی مه نمیرم اما پدرم ده اونجه اس و مه ده سودای پدرم استم، فقط از خاطر پدرم میرم،

عکسهای عروسی ره برش نشان می‌تم و او ره اینجه میارم. یک خانه یک کمی زمین داریم، او ره میفروشم و پیسه را هم اینجه میارم و کار بار خوده اینجه شروع میکنم. او گفت: اگه تو خفه استی که از خاطر مه از سفر ماندی، مره معاف کو! مه برش گفتم: همو قسم که مه گپ توره به زمین ننداختم، تو هم به وعده خود وفا کو مه ده همو تاریخ اول ماه سوم به سفر میرم! او گفت: مه وعده میکنم که توره در روز اول ماه سوم رخصت کنم و تمام سامان سفرته جور کنم و گفت: خوشحال میشم که پدرته بیاری، خو برم بگو که سفرت چند روز دوام میکنه؟ اگه رضای خدا بود بسیار وخت که شوه 28 روز خاد شد، یک ماه هم نخاد شد.

دوستی و محبت ما از یک روز تا روز دگه زیادت‌ر میشد و به بسیار خوش شو و روز خوده تیر میکدیم. یک روز مادر فاطمه برم گفت: خبر داری که اگه ناوخت خانه بیایی عزیزه گریه میکنه، تو کدام دم و دعا و جادو کدی یا چطور؟ ده همی وخت عزیزه آمد، مه خنده کدم، عزیزه گفت وختی که مه آمدم چرا خنده کدی؟ برش گفتم: مادر فاطمه میگه که عزیزه توره بسیار دوست داره وختی ناوخت خانه بیایی، پشتت گریان میکنه! مه به مادرت گفتم که مه هم بسیار دوستش دارم. عزیزه گفت: دو روز بعد بخیر میری که پدرته به خانه خود بیاری.

و تو باز گریه میکنی!

نی، نی! ای دفعه گریه نمیکنم، خنده میکنم! مه به وعده و لفظ خود قایم استم. مه برش گفتم: اگه ای دفعه گریه کدی مه هیچ نمیرم، اما بسیار خفه میباشم! او با لبخندی برایم گفت: لفظ و وعده مه همو

اس که کدیم. مه گفتم: پدرمه که آوردم، امید اس که اینجه خوش باشه بخاطریکه او در وطن هیچ کسی نداره. گپ مه که: او ده وطن کسی نداره، برایش بسیار تاثیرناک بود و دستی برم گفت: شکر اس اینجه خانه و جای اس، بچه و دخترش هم اس و هرچیز داره و به کسی محتاج نیس! به خنده برش گفتم: آفرین، شاباس! گپ های زنده زنده بزن که مه خوش شوم. او ق ت ق ت خنده کرده گفت: ازی باد برت گپ های زنده زنده میزنم که خوشحال باشی. روز سفرم رسید، عزیزه صبح وقت جای تیار کد، امروز بخیر روز سفرت اس که پدر را بخیر به خانه خودش بیاری.

گپ های او خاطر مره جمع کد که از دل خود گپ میزنه و خوشحال اس. بعد گفت: خوب دگه مه تا ستیشن ریل میرم. وختی طرف استیشن ریل روان بودیم او چند دانه لوت صد روپگی ره برم داده گفت: ای همو تحفه دوستای پدرم اس که با نان برای مه و تو آورده بودن. بعد به مه نزدیک شده و برایم گفت: یک خبر خوش هم برت دارم؛ مه امیدوار استم. برش گفتم که اگر دختر بود، نامشه عزیزه نور میمانیم و اگه بچه بود نور عزیز که نام هر دوی ما ده نامش باشه. هنوز یک ماه تیر نخاد شد که مه کتی باییم بخیر اینجه استم، همی گپ برش زد م و سوار ریل شدم.

چند روز بعد به سپین بولدک رسیدم. یک ضابط بکسهایمه دید به سپاهی گفت: اوره با بکسها به اطاقم بیار که تلاشی شود. عسکر بکسها ره گرفته و مرا زده زده به اطاق ضابط برد. ضابط وقتی بکس ها ره تلاشی کد، دو بندل لوت و چیز های دیگه ره گرفت. مه برش گفتم که لوتها و سامان های دیگه ره به بکسم بان. ضابط باز هم مرا

لت و کوب کد و گفت: ببرش پیش سرحددار صاحب! خوشحال شدم که عرض و داد خوده به سرحددار میکنم که مال و پیسه مه پس بگیرم. ضابط با پنج عسکر مره پیش سرحددار برد. طرفهای شام بود، ضابط به اطاق سرحددار رفته چند دقه بعد پس آمده. او پیش ایستاده شد و مه با پنج عسکر و بکسها به اطاق سرحددار داخل شدم. وقتی چشم سرحددار به مه افتید به صدای بلند و بسیار به قهر و غضب گفت: ای قاتل خونریزه خو داده و بیدریغ قمچین کاری کنین.

مه برش گفتم: مه قاتل و خونی نیستم، یک مسافر استم که ده هندوستان غریبی کدم و حالی وطن میرم، مه کی ره کشتیم که مره قاتل و خونکار میگین؟ چند روز پیش سه جوان غریبکاره کسی در راه کشته، ما از جمله قاتلا سه نفر شانه گرفتیم که هر سه ده تحقیق خود اقرار کدن که داره ما سه نفر مسافر را کشت و تمام مال و پیسه شانه بین خود تقسیم کدیم و حالی همی بکسهای چرمی و بندل های پیسه ده بکسهای تو پیدا شد، تو هم یک رفیق داره رهزنا و قاتلا استی که خدا تره بدام ما انداخت. ما اوناره با تحقیقات خود به ولایت های شان روان کدیم که به کابل روان شون، ترا اول غزنی روان میکنیم و از اونجه به کابل روانت میکنن.

مه به گپهای سرحددار هیچ نفهمیدم که چه میگه. هر قدر برش گفتم که مه بری مزدوری رفته بودم، مزدوری کرده حالی به خانه خود میرم، اسلام و مسلمانی اس، ای چه تهمت کفر اس که سر مه جور کدین. از گپ های مه قهر شان زیاد تر شد، مره زیاد تر لت و کوب کدن. مره به دو عسکر تسلیم کده گفتند: توره با مکتوب تحقیقات

به غزنی روان میکنیم. مه بر شان گفتم که مه چار بکس داشتم، حال دوتا بکس اس؟ برم گفتن که گپ های تو قاتل و دز قابل شنیدن نیست. مه هر قدر چیغ و گریه و فریاد کدم، هیچ فایده نکد. بعد به زور روی یک کاغذ انگشتم مره چسپاندن. مه گفتم: که ای کاغذ چیس؟ برم گفتن: ای اقرار خودت اس که خودت گفتی که مه قاتل و دز استیم. هر قدر بری شان عذر کدم، گریه و زاری کدم که به راه خدا ای کاره نکنین، قتله ده پای مه بسته نکنین، خیر اس همی بکس ها از شما اما به پای مه تهمت دزی و قتله نکنین. برایم گفتن: تو همی دوتا بکس داشتی، کدام بکس ها، بکس های چه؟ حالی دروغ میگی سر ما تهمت میکنی، مثلیکه سر ضابط تهمت کدی؟

دروغ نمیگم، راست میگم. دو عسکره با یک دوسیه کد مه یک جا، سوار موتر لاری شدیم مره به قومدانی غزنی بردن. شبه اونجه تیر کدم، از اونجه با یک بکس و دو عسکر مره به قومدانی کابل تسلیم کدن. دو شو ده قوماندانی تیر کدم، روز سیم مره کت یک بکس به قوماندان پیش کدن. مه به قومندان کل قصه خوده گفتم. او به خنده گفت: راهزنی و قتل مبکنی و باز سر مردم تهمت میکنی! هر قدر برش گفتم که: به مه ظلم و ناروا شده، ای دنیا اسلام و مسلمانیس. گپ های مه بگوش شان چندان خوش نخورد.

بری مه گفت: تو خودت به جرم خود اقرار کدی، همه چیز ده دوسیه ات است، گپ های تو همه چتیا و فضولیس، مه تره با یک عسکر و مکتوب به زندان دهمزنگ روان میکنم، حالی سال چهاردهم است! بعد با صدای بلند و چیغ شروع به گریه کرده گفت: خدایا! این چه حال اس، آنها خودشان راهزن استن اما مره دز و راهزن میگن، مه

پدر خود هیچ ندیدیم که زنده اس یا مرده؟ زن مقبولم ده اونجه ماند. او به ادامه گفت: ای خدا! به مه و به مردم ای وطن فضل و رحم کوو انتقام ما را از ای ظالما بگیر.

وقتی نور علم قصه میکرد، حرفهای بابا عبدالعزیز قندهاری به خاطر آمد که همیشه برایم میگفت: بچیم خدا این فرعون های خاندان طلایی را غرق خواهد کرد اما ترس من اینست که این ملت غریب با آنها غرق خواهند شد.

بعد نور علم با پیغ شروع به گریه کرده برایم گفت: زیاد ترده دلم چنگ زن، برای چین و تاج شاهی ساماناره پیدا کو که عید میرسه و هردو نیمکاره مانده. با خنده برایش گفتم: تو سامانهایی که کار داری بگو که مه یک لست بسازم. بسیار خوب: دو دانه انگشتانه کلان و دو دانه خورد. پنج کلوله تار رنگ به رنگ، یک پند توته های رنگارنگ، تکه هایش اصل باشد، بیست متر لیس یک انجه اصیل، یک بندل چرمه زری بردار. بعد چندین آه سرد کشیده و از دهنش برآمد: یک زن مقبول مثل پری از مه بجای ماند، پدرمه ندیدم، اوه خدایا، تو میفامی که او در چه حال اس! تو به حال مه و مردم ای وطن رحم خوده کو و ما را از ظلم ای حکومت و مامورینش نجات بتی و تو به قهر و غضب خود گرفتارشان کو، محو نابود شان کو. وقتی او این گیها را میزد من سه بار آمین، آمین، آمین گفتم. بعد با لحن بسیار جدی برایم گفت: تو از همی سات غم سامان هایمه بخو! برایش گفتم: در گذشته هم صوفی جلال سامان ها را برایت پیدا کرده و حالا هم پیدا میکند، بیا هر دوی ما پیش صوفی جلال دوکاندار میرویم که به حضور خودت در مورد سامانها با او گپ

بزنم. او بسیار خوشحال شد، هردو به دوکان صوفی جلال رفتیم. او وقتی ما را دید، فهمید که قصه از چه قرار است، من تمام قصه را برایش گفتم.

او گفت: بسیار خوب! سباروز جمعه اس، زنم به پایوازم می آیه، خو شما لست سامانای خوده به مه بتین. لست را با چند رویه برایش داد و گفتم: تمام ساماناره پوره بیار، هر قدر پیسه شد من برایت میدهم! بعد به نور علم خان گفت: دو نفر خویشا های مه کلاه قره قلی میدوزن، اگه توته های پوست قره قلی رنگارنگ و مقبول به کارت باشه، برت میاره؟ او گفت: اگه ای کار شوه خو بسیار خوب میشه. صوفی جلال گفت: ده همی موضوع اگه با شیرمحمد خان یاور گپ بزنین، زن او یک خیاطخانه زنانه داره. بعد هر سه ما به اتاق شیرمحمد خان یاور رفته و با او مقصل صحبت کردیم. او هم گفت که: سبا خانمم می آید، برایش میگویم که یک خریطه کلان توته ها خورد خورد مقبول تکه برایت بیاورد. من و صوفی جلال هردو به شیر محمد خان تاکید کردیم که هر قدر زود که ممکن است، یک خریطه پرتوته های تکه را به نام من دم دروازه کلان به ده باشی تسلیم کنند که برای من بیاورد.

دو روز بعد خانم صوفی جلال و خانم شیر محمد خان دو خریطه پر، دم دروازه کلان به نام من به ده باشی تسلیم کردند که ده باشی به اتاقم آورد. وقتی سر خریطه را باز کردم، در هردو خریطه توته های رنگارنگ و بسیار مقبول و باقی سامان لست را مکمل آورده بودند. من از دیدن توته های رنگارنگ و مقبول پست قره قل حیران شده و خریطه ها را دوباره بسته کردم.

طرفهای دیگر با خریطه‌ها به دراز خانه دیوانه‌ها داخل و چند لحظه انتظار ماندن تا اینکه اسماعیل از کدام گوشه مرادیده و بطرفم آمد. مثلیکه ده ای خلّتا سامانهای چین و تاج شاهی نورعلم خان اس. در داخل دراز خانه یک چراغک خورد روشن بود که روشنی خفیفی داشت. من یک گروپ صد شمع را از دوکان صوفی جلال با خود آورده بودم و آنرا در داخل دراز خانه انداختم، تمام دراز خانه روشن شد. در این وقت نورعلم خان آمد، وقتی خریطه‌ها را بدستم دید، گفت: سامانای مس؟ بجای من اسماعیل برایش جواب داد: چشمایت خو کور نیس، ده دستش که دو خلته پر نیس، چیس؟ نور علم خان برایم گفت: چیزیکه یادم رفته و بسیار بسیار ضرور اس، حالی یادم آمد، قیچی که باید بیاری. بعد گفت: واه واه اتاقه چه خوب روشن کدی مثلیکه افتو برآمده باشه.

قیچی هم برایت پیدا میکنم! با لبخندی برایم گفت: مه امشو چه کنم؟ اتاق خوب روشن شده، قیچی نیس. اسماعیل گفت: مه یک قیچیگک خورده ده دوکان صوفی جلال دیدیم. من برایش گفتم: تو امشب سامان‌های کار را برابر کن، سبا بخیر برای چند روز یک قیچی خوب از خیاط خانه امانت میگیرم، بخاطریکه پوست قره قل را هر قیچی بریده نمیتواند. او پوست‌های قره قل را پهلوی هم چیده و به آنها میخندید. برایش گفتم: چرا برای پوست‌ها میخندی؟ او برایم گفت: چشم شیطان کور شوه! کدام کس چنان سامانای مقبول آورده که مه هیچ فکر نمیکنم که کسی بری مه ایتو سامانهای مقبول بیاره. بعد گفت: اگه امشو کل شوه کار کنم بری سبا کار قیچی کدن و دوختن برابر میکنم. سبا ضرور قیچی ره بیاری.

روز دیگر به خیاطخانه رفتم و یک قیچی بسیار خوب را از تحویلدار برای چند روز به امانت گرفتم، تحویلدار برایم گفت: اگه قیچی گم شد، پنجاه روپیه قیمتش اس که باید بتی. من همراهش موافقت کردم.

ساعت دو بجه بعد از چاشت نور علم خان با خریطه های خود به اتاقم آمد. مه تمام سامانه های خوده تیار کدیم، قیچی ره آوردی، برم بتی که کار خوده شروع کنم. قیچی را برایش داده و تاکید کردم که هوشت باشه که گم نکنی، پنجاه روپیه قیمت داره. او گفت: ای خودست مه اس، دست خوده کسی به کس مینته؟ او دوباره به اتاق خود رفت و من به اتاق خود ماندم. شام به دراز خانه رفتم، وقتی داخل دراز خانه شدم همه برایم گفتن: نور علم خان بسیار خوشحال اس، بری ما میگه که بسیار شر و شور نکنین که کار مه خراب میشه من هم برای شان گفتم: که شر و شور چتی نکنید، هرچه نور علم میگوید به گفتش کنید. نور علم خان گفت: چند سات پیش کار خوده شروع کدم، امشو باز سرش خوب فکر میکنم که کاره چطور پیش ببرم و باز سبا بخیر کار میکنم. به نور علم خان گفتم: شاباش تو کار خود را کن و من به اتاقم میروم و فردا می آیم که کارت را ببینم. او بسیار خوشحال شد. فردا که به دراز خانه رفتم، تمام رفیق های اتاقش برایم گفتند که: نور علم خان بسیار کار مقبوله شروع کرده. من وقتی کارش را دیدم، راستی بسیار خوب کار کرده بود.

او برایم گفت: مه شوده مغز خود برای کار یک نقشه خوب کشیدم! پرسیدم: چه نقشه؟ و برایم چنین قصه کرد: مثلاً " ده پایان چین شاهی یک قطار گرداگرد از رنگهای مقبول و مناسب از پوست قره

قل میدوزم باز یک فите لیس زری دورا دور میدوزم. باز از توته های تکه های اصیل رنگا رنگ یک دوره کار میکنم. باز مطابق نقشه خود ده آستینا، یخن و و قسمت پشت چین گلهای مناسب میدوزم. وختی کل کارمه خلاص کدم، چین و تاج شاهی ره دوختم، چینه پوشیدم و تاج شاهی ره ده سر ماندم، باز کل مردم آفرین میگوین.

من برایش گفتم: من همین حالا برایت آفرین میگویم که بخاطر چین و تاج شاهی اینقدر فکر کردی. به خند برابم گفتم: ای متله شنیدی یا نی که: عید خوپت خانه کس نمی آیه! مه برایش گفتم: من این متل را زیاد شنیده ام. اما تو سبا به اتاقم بیا. شب که کار کردی قرار آرام بخواب که به فکر برابر باشی و درست کار کنی. همرايش خدا حافظی کردم. فردا صبح چای صبح را خورده بودم و کتاب میخواندم، نورعلم خان دروازه را تک تک زد، دروازه را برایش باز کردم او گفت: اینه آمدم بری مه چه میگی؟ از او پرسیدم: چیزی خوردی؟ به خنده برابم گفتم: از دل گرم گپ میزنی، مثل روباه که شکمش سیر اس فارسی میگی! ما چه داریم که بخوریم، یگان نفر که پوستای کچالو ره دور انداخت، هموره میشویم و میخورم. یا هر کس که دسترخان خوده تکاند اگه کدام توته نان اضافه مانده بود، هموره میخورم. بری ما کی نان میته! و به گپ خود دوام داد: سرکار ظالم و بی غور، لت و کوب لوت کدن و بندی کدن خوب یاد داره، دگه ده غم کس نیس.

من وقتی این صحبتهای او را شنیدم، برایش گفتم: خوب حالا تو برو، اینجا یک تعداد مردم معتبر استند من با آنها گپ میزنم که

زمستان آمدنیست، باید برای شما یک کمی کمک شود. وقتی این حرف ها را برایش گفتم او بالا و پایان نظر انداخته و به آهستگی برایم گفت: ای کار اختیار خودت اس، هر قسمیکه خوشی خودت اس، حال ما همی اس که ده دراز خانه ماره انداختن. از گپهای او احساس نفس تنگی در صندوق سینه ام پیدا شد و فکر کردم که در وجودم لمپه های آتش داغ زبانه میکشد و باز هم سخنان بابا بخاطرم آمد که همیشه میگفت: زندانیانی که به کمک ضرورت دارند، باید کمک شوند، این وظیفه انسانی و اخلاقی هر کس است.

کمک به دیوانه ها و نوشتن عریضه

اول با بزرگان خانواده خود در این مورد صحبت کردم که این مظلومان از گرسنگی خواهند مرد و باید هر کس به اندازه توان خود با آنها کمک کند. تمام اعضای خانواده وعده کمک به آنها را کردند. بعد به دراز خانه این مظلومان رفته برای شان گفتم که از طرف شما یک عریضه به آمر صنعتی زندان و یک عریضه به مدیر انضباطی مینویسم. یکی از دیوانه ها برایم گفت: یک چیز برت میگم که از دل خود هیچ چیز نوشته نکنی، بخاطریکه یک متل مشهور است که میگه: هموزمینی میسوزه که آتش در او در گرفته. ای گپه بخاطری گفتم که: آتش که در میگیره مه و اندیوالایمه میسوزانه، هر چه برت گفتم همتو نوشته کنی!

بسیار خوب! قلم و کاغذ را گرفته برایشان گفتم: حالا شما عرض خود را بگوئید که من نقطه به نقطه بنویسم.

بسیار خوب! نوشته کو، ما سی نفر انسان های مظلومی استیم، از چندین سال است که به ناحق و غیر موجب تنها بنام بندی سیاسی از طرف حکومت شهر ناپرسان در بندی خانه دهمزنگ بندی استیم و حالا در قلعه ای جدید در یک دراز خانه ما را بنام بندی سیاسی جمع کردین. یکی اینکه نه به ما خوراک داده میشود و نه پوشاک. در وقت بهار و تابستان که علف های لب جوی قلعه ای جدید سبز میشود، خوراک ما همان است و در زمستان بندی های پیسه دار که پوستهای کچالو و یا دیگر سبزیجات خود را دور می اندازن، ما آنرا میشویم و میخوریم، یا کسانی که دسترخوان خود را میتکانن اگر کمی نان در آن باشد، همان را میخوریم یا استخوان ها را میدهند میکنیم و میخوریم. ما هم مثل شما انسان استیم، دادن نان و کالا به ما حق ماست، چرا برای ما نان و دیگر چیز هایی که ضرورت داریم نمیتین. نه نان میتن و نه کدام غم خورشی از ما میکنند. یک کار دیگه کنین که از پوست ما بوت جور کنین و از گوشت و استخوان ما برایتان صابون بسازین، که ما از عذاب زندگی خلاص شویم و خاطر شما هم جمع شود. اما یک گپ ما را باید گوش کنین که از آه داغ ما مظلومان یک آتشی زبانه خواهد کشید که سرکار شهر ناپرسان و همه ای شما را محو و نابود خواهد کرد.

آنها برایم گفتند که: عریضه را برای ما یک دفعه بخوان، عریضه را برای شان خواندم، همه خندیدند و گفتند: بالکل یک عریضه صحیح اس که هیچ دروغ در آن نیس. برای شان گفتم: من به اتاقم میروم که عریضه را پاکنویس کنم. یک عریضه را به نام رئیس صنعتی و عریضه دیگر را به نام مدیر انضباطی نوشته و پاکنویس کردم، بعد برای دیوانه ها گفتم که شما یک نفر تعیین کنید که من

همرايش بروم و عريضه ها را بدست خود به رئيس صنعتى و مدير انضباطى تسليم كند.

اسماعيل گفت: مه عريضه را ميتم، نور علم خان گفت مه هم ميرم. من عريضه ها را بدست اسماعيل داده گفتم: يك عريضه بنام رئيس صنعتى زندان و يكي بنام مدير انضباطى است. هر سه به رياست صنعتى رفتيم، اسماعيل عريضه را به رئيس صنعتى داد، او عريضه را خوانده و گفت: مه به سلسله عريضه را بمقامهاى بالا ميرسانم، بعد هرچه آنها هدايت دادند به شما ابلاغ ميكنم. بعد به دفتر مدير انضباطى زندان رفتيم. اسماعيل براى او هم عريضه را تسليم كرد. او وقتى عريضه را خواند، خنديده گفت: بياييد كه هر سه نفر با هم به دفتر رئيس صاحب برويم، وقتى آنجا رفتيم، مدير به رئيس گفت: عريضه را ببينيد، عريضه اينهاست. او برايش گفت: براى من هم چنين عريضه اى داده اند. مدير برايشان گفت: اين عريضه را كى به اين شكل نوشته؟ آنها برايش گفتند: اى يك حقيقت اس، ده كل عريضه هيچ كس يك نقطه دروغ پيدا كده نميتانه. مدير براى شان گفت: كى عريضه را نوشته؟ آنها گفتند: ما عرض خود ما به زبان خود گفتيم و او براى ما نوشته كد. تمامش گپ هاى خود ماس، يك گپ هم از او نيس. مدير رو به من كرده گفت: اينها ديوانه استند، تو شكر آدم هوشيار استى، هر چه ديوانه برايت گفتند تو مينويسى؟ من به هر دوى آنها گفتم: اگر شما برايم اجازه بدهيد، منم چيز هاى براى گفتن دارم!

اجازه است بگو!

عریضه آنها بیانگر واقعیت هاست و هیچ دروغی در آن وجود ندارد. باید به آنها لباس و خوراک کمک شود چون زمستان نزدیک است، در غیر آن آنها از خنک و گرسنگی تلف خواهند شد. در دراز خانه همه ای شان دیوانه نیستند، آنها در گذشته مانند ما و شما جور و سالم بودند. لت و کوب و گرسنگی آنها را دیوانه کرده، هیچ جرم و دوسیه هم ندارند و فقط بنام بندی سیاسی زندانی اند. باید به حال آنها رحم و شفقت صورت بگیرد، هر وقت به اتاق من می آیند و تقاضای نان میکنند. برای شان گفتم: کمک به آنها از نگاه اصول اسلامی، عواطف انسانی و دلسوزی اجر عظیمی دارد. اسماعیل و نور علم خان هر دو با گریه و فغان صدای خود را بلند کردند: شما ظالما ما سی نفر را به یک اتاق انداختین و یک دانه نان هم به ما نمیتین. بخاطر کالا و جای خود ما ملامت، ما خود ما نیستیم که خاک بخوریم. در این وقت دو نفر داخل دفتر رئیس شدند که تمام حرفها را شنیدند. پرسیدند: این بندی ها گرسنه استند؟ هر دو نفر به رئیس و مدیر گفتند: اگر شما به ما اجازه بدهید، می خواهیم به دراز خانه این سی نفر بندی برویم، ما چند رویه خیرات آوردیم که بدست خود به آنها میدهم. رئیس و مدیر گفتند هزار دفعه بفرمائید! آنها با ما یک جا به دراز خانه رفتیم و از نزدیک حال بندی ها را دیده گفتند: حالا این چهارده صد رویه را بگیرید! من برای شان گفتم: من این چهارده صد رویه خیرات شما را به صوفی جلال میدهم که برایتان مواد خوراکی خریداری کند و من با او حسابی میکنم، هیچ کدام شما از او پیسه گرفته نمیتواند، همه با من موافقه کردند.

خطابه روز عید بابا ملنگ

یکی از شبها ناوقت به دراز خانه دیوانه ها رفتم، همه خواب بودند، تنها نور علم بیدار و مصروف کار بالای چین شاهی بود.

من برایش گفتم: آرام بخواب، سبا عید نیست، هنوز چند شب و روز به عید مانده. او برایم گفت که: گل نور خان میگه که عید میرسه و کالای مه هنوز خلاص نیس. از او پرسیدم: به گل نور خان چی که کالا خلاص نیست؟

روی لبهایش تبسمی نمودار شده گفت: ای از گل نور خان اس، از مه خو نیس!

پرسیدم چطور از گل نور خان است از تونیست؟ از این قصه خبر ندارم، از موضوع برای من هیچ وقت قصه نکردی؟ او گفت: تو وختی خبر میشی که گل نور خان چین شاهی خوده پیوشه و تاجه به سر خود بانه و خطابه بته.

از این گفته نور علم خان حیران شده برایش گفتم: تو برایم قصه کن که چه گپ است؟ او گفت: گل نور خان به زبان خود باز قصه میکنه.

برایش گفتم: سبا مه وقتتر می آیم که نور گل خان خواب نباشد و تمام قصه را برایم بگوید. سبا وقتتر به دراز خانه دیوانه ها رفتم، اسماعیل که استخوانهای خود را تاب و پیچ میداد گفت: اینجه گل نور خانه راست شاندم که ازش پرسان کنی، او کل قصه خوده خودش برت میگه. نور گل خان در حالیکه چشم های خود را میمالید گفت: مادر و بابیم هر دو مردن، مه ده ساله بودم که با هشت نفر بچه های قریه برای طالبی رفتم. سه سال ده پشاور سبق خاند، پنج نفر

رفیقم پنجاب رفتن و ما سه نفر ده پشاور ماندیم، چند وقت بعد هر سه ما به سوات رفتیم، ده یک مسجد سبق خواندیم، اونجه یک ملا به همه طالبا گفت: هر کس که میخایه جنیاته تسخیر کنه، مه برش چهل کاف و طریقه های دیگه ره یاد میتیم. مه چهل کافه یاد گرفتم و شروع کردم به تسخیر جنیات. سبق از پیشم ماند، مه ملنگ زیارت پیرببا شدم. دو سال اونجه ملنگی کردم و چند رویه جمع کردم. چند نفر مردم ده ما به زیارت پیرببا آمده بودن، مره دیدن، برم گفتن: بیا که بریم، اینجه ملنگی زیارت پیرببا ره میکنی، چرا ملنگی زیارت دربابا ره نمیکنی. اونجه بسیار مردم می آیه و وطن خودت اس. کت شان وطن رفتم و ملنگ دربابا شدم. پیش از رفتن به سوات یک چاپخانه عکس های غازی امان الله خانه لیلانم کده بود، مه تقریباً صد قطعه عکس خورد کلان او ره خریدم و ده دو قطعی کاغذی به سوات و از سوات به وطن بردم و چند عکس غازی امان الله خانه ده زیارت دربابا ده دیوال بند کردم که هر کس که به زیارت دربابا بیایه عکسای غازی امان الله خانه ببینه از مه بپرسه، عکسها ره تو بند کدی؟ مه بگویم بلی از غازی امان الله خان اس! یک ماه بعد سه نفر آمدن، مره از خو شیرین بیدار کده برم گفتن: ای عکسها ره میشناسی؟ مه گفتم: ای عکسهای غازی امان الله خان اس. کل کالای مره تلاشی کدن و عکسای امان الله خانه گرفتن. گپهای مره ده کاغذ نوشته کدن و شستمه گرفته مره به موتر انداخته به جلال آباد آوردن. اونجه مره بسیار لت و کوب کدن. راست بگو: عکسها کی برت داده؟ مه همو یک گپ داشتم: عکسها ره از لیلانم چاپخانه ده پشاور خریدیم! بعد از چند روز لت و کوب مره به ریاست ضبط احوالات بردن. چند روز از مه تاقیق کدن. همو یک گپه میزدن: هر

کس که عکسها را برت داده، بر ما معرفی کو، خلاص میشی! مه برشان میگفتم: عکساره کسی به مه نداده، مه از لیلام خریدیم. از اونجه مره به زندان ارگ بردن، یک سال اونجه تیر کدم، بعد از یک سال مره به زندان دهمزنگ آوردن، در اینجه سال یازدهم است که بندی استم و سه سال اس که برم چین و تاج شاهی جور میکنم، روز های عید و جشن اوره میپوشم و ده بندیخانه بری بندی خطابه میتیم، بخاطریکه مه شهنشاه جهان استم. یک روز مه تاج شاهی و چین شاهی خوده جور میکدم که نور علم خان دید و گفت: مه برت جور میکنم، خدا اجر بتیش و روز خوبی ببینه! هر دویسه بسیار خوبش جور کده، تا روز عید بخیر خلاص میشه!

نور علم خان برایم گفت: سه روز به عید مانده، تو کتی صوفی جلال دوکاندار یک جای به اتاق ما بیا که مه چند گپ برت دارم. همایش وعده کرده و با صوفی جلال به دراز خانه دیوانه هارفتیم. همه دیوانه ها میخندیدند و خوشحال بودند. آنها برای ما گفتند: نور علم خان تاج و چین شاهی گل نور خانه بسیار مقبول و زیبا جور کده که ادم از دیدنش سیر نمیشه. ما فیصله کدیم که از چارده صد روپیه خیرات که تو به صوفی جلال دادی، یک صد و پنجاه یا دو صد و پنجاه روپیه ره صوفی جلال برای ما گوشت، برنج، روغن و دیگر خوراک بخره و بری ما یک پلو پر از گوشت، چرب و مزه دار پخته کنه که دل ما پشت یک پلو گوشت دار بسیار دق شده، بعد همه دیوانه ها به صدای بلند گفتن: ای متله شنیدی یا نی؟ بسیار خوب متله بگوین که بشنوم: "بهار بی علف برای گاو و گوساله ما چه سود دارد!"

مقصد ما از ای متل ایس که اگه ما همی پلو پر گوشت و مزه داره حالی نخوریم، تاج و چین شاهی گل نور خانه چه کنیم.

هر قسمیکه خوشی خود تان باشه، همو کاره میکنیم. صوفی جلال تعداد شان را حساب کرد، سی نفر شدند و گفت: مه سبا شو بری سی نفر یک پلو مزه دار گوشت دار پخته میکنم، اما دو نفر شما ده نان پختن باید مره کمک کنه. اسماعیل گفت: یک شاکردت مه میشم و یکی هم گل نور خان خلیفه هرچه برما بگویه، همتو میکنیم، ما شاکردای به گفت خلیفه خود استیم.

صوفی جلال به نور علم خان گفت: تاج و چین شاهی هردو را بری مه بتی که ده دوکان اویزان کنم. او هردو را در یک جای مناسب دوکان اویزان کرد، هر کس آنرا میدید، از دیدن آن سیر نمیشد.

سی نفر را صوفی جلال نان بسیار مزه دار داد، تمام دیوانه ها بسیار تعریف کردند. زندانی هاییکه از زندان عمومی و جاهای دیگر برای خرید به دوکان صوفی جلال می آمدند، تاج و چین شاهی شهنشاه گل نور خان را که میدیدند، برای شان بسیار جالب و دیدنی بود و بزندانیان دیگر هم میگفتند که: ده صفحه لب جوی قلعه جدید گل نور خان شهنشاه جهان مثل هر عید تقریر میکنه، اما ای دفعه یک تاج و چین شاهی تیار کده که ده عید های پیشتر هیچ وقت ای قسم تاج و چین شاهی نداشت.

شب عید بود به دراز خانه دیوانه ها رفتم به گل نور خان گفتم: این صابون را بگیر و فردا صبح وقت خود را پاک بشوی، بعد چین را بپوش و تاج را به سرت بمان، مه برایت عطر می آورم که بجانت بزنی. تو پیش روان شو و بندی های دیگر به پشت سرت روان میشوند،

وظیفه هر کس معلوم است. گل نور خان گفت: چشمهایم سرمه میکنم، ریشمه خوب تیار میکنم و بروتهای خودم هم تو میتهم.

بسیار خوب تو پیشروی ما میروی و ما همه پشت سرت روان میشویم، لب جوی وسط صفحه ایستاد شو و تقریرت را برای زندانیان بکن.

پادشاه که نماز عید را ادا کرد و مراسم سلطنتی به پایان رسید، تمام دروازه های زندان دهمزنگ باز شدند، بندی های زندان عمومی همه به اطراف صفحه کنار جوی قلعه جدید دورا دور صف کشیدند، ما هم گل نور خان از دروازه قلعه جدید داخل کردیم که تاج شاهی به سرش و چین شاهی را به تن داشت. او مثل یک پادشاه هندوستانی معلوم میشد.

او آرام آرام بطرف جای خود روان بود و چند دانه تسبیح با دانه کلان به دست چپ داشت و بدست راست اعصابی را داشت که من از ملای دیوبندی امانت گرفته و به او داده بودم. او به جایی رسید که برای تقریر او آماده شده بود. گل نور خان اول یک آیه کوتاه از قرآن خواند، بعد درود شریف را خوانده و به بندیان عید مبارکی گفت و بعد چنین گفت: تقریر امسال مه مانند سالهای پیش اس، تنها چین و تاج شاهیم مثل عید های پیش نیست. ما را سرکاری غور شهر ناپرسان بندی کده ما کدام جرم و گناه نداریم، تنها به ما تهمت بندی سیاسی را بسته کده و ما را اینجه آوردن و سالهای سال تیر شد، نه بری ما نان میدن، نه کالاده بهار و تابستان پهلوی جوی قلعه جدید علف میخوریم و ده خزان و زمستان پوست کچالو و پوست دیگه ترکاری باب مثل بانجان سیاه، کدو، تراچی و یا برگهای ترکاری

باب را که کسی دور انداخته باشه، با آب میشوئیم و میخوریم. یا اینکه بندی های پیسه دار دسترخان خوده میتکانن، توته های نان خشک و استخوانا را جمع میکنیم، میده میکنیم و میخوریم. بیادرای بندی مه حالی عریضه ای را برایتان میخوانم که بیست روز پیش به رئیس صنعتی زندان دهمزنگ و و مدیر انضباطی دادیم و یک نقل عریضه ره برای همی روز پیش خود دارم. بعد متن عریضه را خواند که با خود آورده بود.

همه بندی ها غالمغال کرده گفتند: بلی، هان! چندین بار همه بندی ها با چیغ گفتند: سرکار بسیار ظالم و بی غور اس. مدیر انضباطی گفت: خوار شوین، به اتاقهای تان بروین، هیچ گیها تانه کس گوش نمیکنه. بعد به عسکرها امر کرد که بندی هاره تیت و پرک کنین. گل نور خان را از صفحه پایان کردند، زد و خورد بین دیوانه ها و عسکرها شروع شد، سربیک عسکر و دو دیوانه شکست.

کوته قفلی شدن من و دیوانه ها

بندی ها همه پراکنده شدند و هر کس به جا های خود رفت. مدیر انضباطی زندان به همکاری عسکرها، تمام دیوانه ها را در دراز خانه کوته قفلی کرد. بعد به من گفت: این بار چندم است که به تو گفته میشود که در بندی خانه از این کارها نکو. کارهایی که تو در بندی خانه میکنی جزای بسیار سنگین داره، حتی اعدام.

من برایش گفتم: آنها در عریضه عرض حال خود را روشن به شما نوشته اند که برای ما خوراک و پوشاک داده نمیشود، پس از پوست

ما برایتان بوت جور کنید و از گوشت و استخوان ما صابون! مدیر گفت: خود را اصلاح کن!

من گفتم: من انسان هستم و شما هم انسان هستید و آنها هم انسان هستند، اما فرق میان ما شما اینست که ما زندانی هستیم و شما از طرف سرکار بالای ما مقرر شدید، هرچه آنها برایتان هدایت میدهند، همانطور کنید و اضافه کردم: اما حرفهای این دیوانه‌های مظلوم واقعیت دارد، بفرمائید بروید به آنها بگوئید که نان و لباس برای شان نمیدهید و حالا که آنها را کوتاه قفلی کردید، مرا هم کوتاه قفلی کنید. صبح ساعت ده مدیر آمده و دروازه را باز کرد، داخل اتاق شده و به من گفت: هوش کنی که دفعه دیگر این کار را نکنی، من با خنده برایش گفتم: بفرمائید بروید به دیوانه‌ها که در کوتاه قفلی هستند، بگوئید که نان برایتان نمیدهم و غیر حق شما را کوتاه قفلی کرده‌ام. مدیر از این حرفهای من به فکر فرو رفت؛ وقت برآمدن از اتاقم گفت: به دراز خانه میروم و دیوانه‌ها را میبینم.

وقتی مدیر میخواست دروازه اتاق دیوانه‌ها را باز کند، چند دیوانه دم دروازه آمده و گفتند: به اتاق ما کسی اجازه در آمدن نداره و بعد دروازه را از داخل قایم گرفتند. مدیر هر قدر به آنها گفت: دروازه را باز کنید! آنها دروازه را باز نکردند.

یکی از دیوانه‌ها برایش گفت: هر کس به اتاق ما درآمد، هوش خوده بگیره که پوستشه گاه پر میکنیم، فامیدی! مدیر دروازه اتاق را دوباره بسته کرده و به اتاق نزد من آمد. دیوانه‌ها دروازه را از درون قایم گرفته و باز نمیکند و بسیار به قهر استند و میگویند: تا وقتی دروازه را باز نمیکیم که رفیق ما که با ما کمک میکنه، از کوتاه

قفلی خلاص شوه و به اتاق ما بیايه؛ دروازه را به هیچکس باز نمیکنیم. من وقتی حرفهای مدیر را شنیدم، فهمیدم که این گپهای اسماعیل است.

مدیر صاحب! من یک بندی عادی عاجز استم، همدردی من با این مظلومان بخاطریست که من یک انسان هستم و آنها هم انسان هستند، بخاطر عواطف انسانی با آنها همدردی میکنم، کدام چال و چلند در کارم نیست، من یک بندی عادی و عاجزم، نه توپ و تفنگ دارم و نه سایر وسایل تخریبی که به آنها بدهم و آنها هم کدام زور و قوت ندارند. سایر بندی های شریف هم با آنها هم همدردی، دلسوزی و کمک هائی کرده اند که از دست من پوره نیست. او لهجه قهرآمیز پیشتر خود را بدل کرده و گفت: من هیچ وقت برایت نمیگویم که با آنها کمک همدردی مکن اما منم مجبورم که آنچه آمرین امر میکنند، انجام دهم. او گفت: منم انسان هستم، دلم برای این بیچاره ها بسیار میسوزد اما چه کنم؟ بعد برایم گفت: بیا که به دراز خانه دیوانه ها برویم. وقتی آنجا رفتیم دروازه را هنوز هم از داخل قایم گرفته بودند. دروازه را تق تق زده و صدا کردم: اسماعیل، دروازه را باز کن، من و مدیر صاحب آمده ایم. دروازه را باز کردند و ما داخل شدیم و با همه ای شان عید مبارکی کردم.

مدیر انضباطی زندان به اتاق بزرگان ما آمد، من به دوکان صوفی جلال رفته و مصروف قصه و خنده با او شدم. برایش گفتم: در روزهای عید برای دیوانه ها پلو چرب مزه دار با گوشت پخته کن و همان دونفر که در پختن برایت کمک میکنند، آنها را به کار موظف

بساز و منهم می آیم! برایم گفت: تو قرار است راحت و جمع و غند خوده کو، مه همه چیزه برابر میکنم. گفتم: خوب خیر ببینی!

امانت یک شخصیت وطن دوست و وطنپرست

من برای عیدی کردن با زندانیانی که با آنها آشنایی داشتم به زندان عمومی دهمزنگ رفتم. بعد از عید مبارکی با آنها روانه شفاخانه زندان شدم تا با پرستارانی که میشناختم عیدی مبارکی کنم، از جمله پرستاران یکی برایم گفت: سبا به اتاقت در قلعه جدید می آیم و در مورد امانت یک کسی باید همراهیت صحبت کنم. من از صحبت او بسیار تعجب کرده از او پرسیدم: امانت از کیست؟ برایم بگو! این امانت یک انسان مظلوم است، فردا تمام قصه را از من میشنوی، قصه را بخاطری برایت میگوم که میدانم تو علاقمند چنین قصه ها هستی. با او خدا حافظی کرده دوباره به قلعه جدید آمدم. فردای آنروز پرستار آمد و بعد از احوالپرسی به او گفتم: اول تو باید بصورت مفصل قصه زندانی شدن خود را بگویی و بعد در مورد امانت برایم قصه کن.

بسیار خوب گوش کن: نام من سلیم است و از قوم تاجک و اصلاً از پار دریا استم، یعنی من از آنطرف دریای آمو می آیم. من داکتر عسکری بودم، در جریان جنگ عمومی دوم فرار کرده و به مزار شریف آمدم، ما در مجموع بیست نفر بودیم.

بعد از چند روز ما همه دستگیر شدیم. در جریان تحقیق ما را چنان لت و کوب و شکنجه کردند که فکرش را کرده نمیتوانی. تیل داغ، داغ کردن پاها و دستهای ما با سیخ های داغ و امثال آن از ما

میخواستند اقرار کنیم که ما جاسوسان روس استیم و برای جاسوسی فرستاده شده ایم، تا اقرار نکنید این شکنجه ها ادامه دارد. ما برای شان میگفتیم که ما مسلمان استیم و از جنگ فرار کرده به افغانستان که یک کشور اسلامیست، پناه آورده ایم.

پنج نفر ما در اثر شکنجه، جانهای خود از دست دادند و پانزده نفر ما را به زندان دهمزنگ انتقال دادند. در این جا هم متحمل رنج ها و شکنجه های زیاد شدیم. تمام ما را به دستگاه های صنعتی مجبور به کار کردند. من برای شان گفتم که من پرستار استم از گفتن حقیقت که من داکتر عسکری استم، ترس داشتم. مرا به صفت پرستار به شفاخانه زندان مقرر کردند. دو ماه بعد وقتی داکتران کار مرا دیدند، وظیفه سرپرستاری را بمن دادند. یک و نیم سال بحیث سرپرستار کار کردم تا اینکه یک سرطیب جدید مقرر شد. او یک آدم سرخ و سفید و چاق بود که عبدالرحیم نام داشت. تمام کارکنان و عمله شفاخانه را خواسته و به آنها گفت: شما باید با نظم و دسپلین خوب داشته و مطابق مقررات شفاخانه کار کنید و از او امر آمرین اطاعت کرده مطیع و فرمانبردار باشید. بعد از آن اگر کسی از امر آمر سرپیچی و نافرمانی میکرد، به او سخت جزا داده میشد. عبدالرحیم هفته یک بار تمام کارکنان شفاخانه را نزد خود میخواست و همان حرفهای خود را تکرار میکرد. یک روز یک زندنی مریض را از کدام جایی به شفاخانه زندان دهمزنگ آورده و بستر کردند. عبدالرحیم روزانه چندین بار خودش از او مراقبت کرده و برایم بار بار به تاکید میگفت: این مریض یک "خاین بزرگ" است، متوجه او باید باشی که کسی با او صحبت نکند. به دل من این

شک پیدا شد که این بندی هر کسی که است، باید یک آدم مهم باشد.

یک روز مریض برایم گفت: تو پرستار نیستی، طوریکه معلوم میشود تو یک داکتر عسکری شاید باشی! وقتی این حرفها را از زبان او شنیدم، حیران شده، هک و پک ماندم که این آدم یک انسان شناس است. برایش گفتم: من در اینجا با هیچ کسی حرف راست را زده نمیتوانم که من کیستم! به آهستگی برایم گفت: چه فکر میکنی که من کیستم؟ من برایش گفتم که خودت یک انسان فهمیده، عالم و با تجربه استی. گفت: حالا آدم مهمی نیستم، یک بندی استم و به ادامه گفت: مه میخواهم یک امانت را برایت بگویم. آنچه را که برایت میگویم، میخواهم که امانت مرا به یک انسانی که از نظر خودت، امانت کار، امین و وطنپرست باشد بگویی. من همراهش وعده کردم.

او آه سردی کشید که بیانگر درد ها و غم هایش بود و بعد گفت:

من یک افسر نظامی استم و نامم سید حسن (حسن) است، مرا برای کشتن اینجا آورده اند. این امانت نیست که برایت گفتم، برای کسی بگو که از نظرت انسان صادق و امانتکار باشد. چند روز دیگر هم با این بندی صحبت هایی داشتم، برایم معلوم شد که او یک شخصیت بسیار با فهم سیاسی است که حکومت او را به ناحق زندانی کرده است.

یک روز دیگر عبدالرحیم خان با ترس و لرز و وارخطایی به شفاخانه آمد. به دفتر سرطبابت نشست و برایم گفت:

تمام پرستاران شفاخانه را جمع کرده نزد من بیاور، اینجا یک بندی سخت مریض است، نمیخواهد که پیچکاری شود، پرستاران باید او را محکم بگیرند تا من او را پیچکاری کنم. سرطیب پیش و ما از عقبش به اطاق سید حسن خان داخل شدیم. داکتر پیچکاری را از بکس کشیده و به سید حسن خان گفت: تو مریض استی و به پیچکاری ضرورت داری، پرستاران شما را محکم میگیرند و من شما را پیچکاری میکنم.

سید حسن خان برایش گفت: من جوراستم و پیچکاری نمیکنم، شما مرا با پیچکاری میکشید! سرطیب به پرستاران امر کرد که پاها و دستهایش را محکم بگیرد که او را پیچکاری کنم، چون کار دارم و باید زود بروم. به جبر سید حسن خان را پیچکاری کرد. سرطیب وقت برآمدن به قهر به من گفت: هوشت باشه که هیچ کسی نزد مریض نرود. بعد از یکساعت که گذشت مریض شروع به داد و فریاد کرد: ظالم ها، مرا میکشید اما چرا اینقدر رنج عذابم میدهید. من به اطاقش رفتم، برایم گفت: دیدی که مرا با پیچکاری کشتند، امانتم را خیانت نکنی! برایش گفتم: امانتت را به کسی میسپارم که ایمانداریش برایم ثابت شود! این حرف را برایش زدم و از اطاق برآمدم و او خفتن جان را به حق تسلیم کرد. شبانه چند نفر آمدند و جسد او را از شفاخانه بردند.

من به سلیم سر پرستار گفتم: آیا این قصه حقیقت دارد یا چطور؟ او گفت: این امانت سید حسن مظلوم بود که تو برایم امین و راستکار معلوم شدی و برایت گفتم، تو در مورد تحقیقات خود را کن تا حقایق برایت معلوم شود. من بعد از تحقیقات بسیار در مورد

سید حسن، به این حقیقت آگاه شدم که گفته های سلیم سرپرستار صد فیصد واقعیت دارد و حقیقت و طنپرستی سید حسن فرقه مشر در اشعارش متبارز بود. او واقعاً یک شخصیت ملی و وطنپرست بود. با تاسف که من تمام اشعارش را به اختیار ندارم و در این زمینه باید تحقیق بیشتر صورت بگیرد. آن اطلاعاتی را که در مورد عبدالرحیم سرطیب بدست آوردم خدمت خوانندگان تقدیم میکنم.

عبدالرحیم یک جنایت کار و خاین ملی بود که با ریاست ضبط احوالات نیز همکاری نزدیک داشت و داکتر فامیلی رئیس ضبط احوالات نیز بود. سرطیب متعلق به سرداران هلمند و با سردار اسدالله خان (از خانواده سلطنتی جنرال اردو م) هم روابط بسیار نزدیک داشت. زمانی که سید حسن حسن به شفاخانه زندان دهمزنگ انتقال داده شد، عبدالرحیم سرطیب هم به شفاخانه زندان مقرر شده بود. این جانی یک ماه بعد از کشته شدن سید حسن حسن، بحیث رئیس عمومی بخش صحتی وزارت معارف و بعدها سفیر افغانستان در جاپان بود، بعد از مدتی نایب الحکومه قندهار و بعد از آن بحیث وزیر صحتیه اجرای وظیفه میکرد.

نتایجی که من از تحقیق خود در مورد علت کشته شدن سید حسن خان، در مورد اشعار و همچنان سوانح زندگی او بدست آوردم، خدمت خوانندگان محترم تقدیم میکنم: در این زمینه هیچ شک و شبهه وجود ندارد که قتل سید حسن خان یک قتل سیاسی بود و حکومت همیشه این قهرمان ملی را زیر نظر داشت. چند روز قبل از بندی شدن سید حسن خان، او در وزارت حربیه با سردار اسدالله

خان بخاطر قرار داد خرید بیلچه های عسکری یک مشاجره جدی لفظی داشت. این قهرمان شهید به اسدالله خان گفته بود که: من فرزند این خاکم و تا زمانی که زنده استم به هیچ کسی اجازه نمیدهم که مرا به زور مجبور به امضای یک قرار داد کند، من فقط تسلیم قدرت خداوند هستم و زورگویی خائنین را نمی پذیرم. اسدالله خان بعد از این مشاجره او را به سیلی زده و به او دشنام های رکیک و حرفهای بد میزدند. این احتمال هم وجود دارد که اسدالله خان تمام جریان سید حسن خان را به خانواده خود در دربار قصه کرده باشد و آنها که از قبل در کمین سید حسن خان نشسته و منتظر بهانه بودند، سید حسن خان را توسط پیچکاری از صحنه برداشتند و این یک حقیقت روشن است.

رهنمای واقعی من بابا عبدالعزیز قندهاری که برای من حیثیت یک پدر معنوی را داشت، همیشه این توصیه را برایم میکرد هر چیزیکه در زندان میگذرد، باید همه حقایق را برای نسل های آینده وطن بنویسی. شاید شنیدن آن برای نسل های بعدی تعجب آور باشد، اما جای تعجب نیست، این همه حقایق است، باید نوشت تا تاریخ نامکمل نماند. حقایق برای نسل های آینده باید ثبت تاریخ شود.

من در مورد سید حسن معلومات کافی نداشتم، برای گرفتن معلومات در مورد این شخصیت مشهور و وطنپرست به فاضل محترم سید شمس الدین مجروح مراجعه کردم که در مورد معرفی او معلومات کوتاهی برایم داد.

مجروح صاحب گفت:

سید حسن فرقه مشر فرزند سید حسین پاچا بود که در خوگیانی زندگی میکردند. در دوران سقوی زمانی که محمد هاشم خان با برادر خود محمد نادر خان از فرانسه از طریق جنوبی روانه کابل شدند، محمد هاشم خان به ننگرهار آمد. در آغاز بمنزل خانواده عبدالرحمن پژواک رفتند. بعد از چند روزی که در آنجا به سر بردند، به خوگیانی رفته و در منزل سید حسین پاچا پدر سید حسن پاچا اقامت گزین شدند. در این وقت محمد گل مومند هم در منزل سید حسین پاچا زندگی میکرد که سید حسن خان و محمد گل مهمند در تمام امور با محمد هاشم خان همکاری میکردند و هر سه نفر بصورت مشترک برای سرنگونی حکومت سقوی بیدریغ تلاش کردند. همچنان در اواخر سلطنت امان الله خان محمد گل مهمند قوماندان فرقه قوای عسکری ننگرهار و سید حسن خان بحیث کرنیل در آن فرقه انجام وظیفه میکردند که هردو دوستان نزدیک و طرفدار افکار متمدنی و همچنان نویسنده، ادیب و انسانهای عالم بودند.

دانشمند سید شمس الدین مجروح، از جرئت اخلاقی، شهامت و شجاعت او بسیار تعریف کرد، بگفته او علاقمندی بخصوصی به وطن داشته و این علاقمندی به حدی بود که در هر محفل او بجز در مورد آبادی و ترقی وطن، در هیچ مورد دیگری حرف نمیزد. نادر خان بعد از گرفتن کابل سید حسن حسن و محمد گل خان مهمند را خواسته و از آنها خواهش کرد تا در سرو سامان دادن امور اداری و نظامی حکومت او را کمک کنند. این دو نفر که مردمان آگاه و دارای تجربه کاری بودند، دیر زمانی نادر خان با آنها مشوره و مصلحت میکرد. تا زمان مرگ نادر خان، سید حسن خان در وزارت حربیه، اصلاح و نظم و اداره اردو را بعهدہ داشته و به رتبه فرقه مشری ارتقا

کرده و معیین وزارت دفاع شد. روزی محمد هاشم خان صدراعظم کبیر به سید حسن خان گفت: دهنّت را ببند و در هر جا اشعارت را برای هر کس مخوان و مردم را تحریک و ضد دولت پروپاگند نکو. او به خنده همینقدر برایش گفت: من میتوانم زبانم را ببندم اما زبان سایر افغانان را کی بند کند. از این گفته او محمد هاشم خان صدراعظم کبیر به قهر شد و گفت: تو به غم زبان دیگران نشو غم زبان خود به بخور! این وطن و وطن همه ای ماست، تنها وطن تو نیست! سید حسن خان به جوابش گفت: درست است که وطن، و وطن همه ای ماست، اما همه کس عشق و محبت و نگاه یک سان به این وطن ندارد. صدراعظم کبیر به او گفت: تو دشمن جانت استی! او بجوابش گفت: چطور دشمن جانم استم، اگر بخاطر وطن دشمن جانم باشم، این دشمنی را به خوشحالی قبول میکنم.

سید حسن خان خودش اشعار زیاد انقلابی سروده که در زمان حیاتش در سالنامه کابل و مجله اردو به چاپ رسیده است.

من از نویسندگان، شاعران و محققان کشور عزیزم یک خواهش جدی دارم که در زمینه اشعار و سایر گوشه های زندگی سید حسن حسن تحقیق نموده و او را چنان که بود به نسل های آینده معرفی نمایند.

از نظر من او یک ستاره و آفتاب درخشان در آسمان ادب پشتو بود. چند نمونه کلام سید حسن حسن که شخصیت وطنپرست سید اگل غریب یار به اختیارم گذاشته است به خوانندگان تقدیم کرده و قضاوت را به خودشان واگذار میکنم.

وطنه زار وطنه

غمونه ستا می شوه په زړه باندی انبار وطنه
وطنه زار وطنه

ستا په کړ او کښی می وجود شه ټول بیمار وطنه
وطنه زار وطنه

د ستاله غصه و غم د ستاله درد و الم
لیمه می ډک شوه له نم زړگی می غوڅ شه قلم
له سترگو وینی تو یوم ژاړم کوکار وطنه
وطنه زار وطنه

ته وی خښتن د لوی نام ستا وو عزت احترام
خلکو صبا و ماښام کاوه په تاته سلام
نن دې اولاد دی خوار و زار په هر دیار وطنه
وطنه زار وطنه

ستا حوایج دی بسیار ستا ضرورت بی شمار
که ته ملا ټینگه کار و نه تری په زیار
پاتی به نور هم بیرته شی له خپل کتار وطنه
وطنه زار وطنه

ته د مشرق در سرتاج اخیست دې باج و خراج
نن ضرورت احتیاج در نه خراب که رواج
د پښو شوی لاندې د ایشیا د سرد ستار وطنه
وطنه زار وطنه

سترگی دې پورته که جان وگوره حال د زمان
واړه مخلوق د جهان مشغول په علم و عرفان
زامن د تا اخته په چرس و په قمار وطنه

وطنه زار وطنه

له تانه تللی اقوام په مخکښی څ-ومره ایام
که غواړی هغه مقام لږ په سرعت واخله گام
عزم و همت په مخکښی نشته خنډ و خار وطنه
وطنه زار وطنه

ستا محبت په ضمیر واجب د شاه و فقیر
ستا وداني تعمیر ف-رض د صغیر و کبیر
خاوند دې ساته د پردی له استعمار وطنه
وطنه زار وطنه

ستا احتیاج و ضرور کړم نا علاج ورنځور
د عندلیب په دستور راته فریاد شه منظور
(سید حسن) ژړا شی-ون می دې شعار وطنه
وطنه زار وطنه

نمونه دوم شهر سید حسن تحت عنوان "بیخبر"

بی خبره د عالم له شر و شور بی
که زه ښې خبری کړمه ته می زوری
سرو هلی د رنجو په طلب گرځی
خپلو تورو غټو سترگو ته نه گوری

تا د خپل رسا قامت قدر و نکړ
د پردو سرو ته جگ گوری خمسوری
په طلب د علم ملا دې چور ماتیږي
جهالت په کار کښی منډې وهې شوري
زړه په شوق باندې بې ځایه کلام اوری

د مطلب خبری بنکاری درته سپوری
 په ظاهر لباس که سپین سپیڅلی بریښي
 زه دی وینم په باطن باندې تک توریي
 که په کپ (کف) او کالروي علامه یې
 که په علم او هنر وی د خړه وروری
 که په خوله دی قوم پرست او وطن خواه یې
 په عمل باندی کم بخته د پیغوری
 د اخلاقو ضعف دا شانی رسوا کړي
 اوس هم نه ویني خپل ځان په غبرگو کوری
 زه د نن ورځ شاعر نه یم پوهیږم
 زمانه رسوی غږ د غوږه پوري
 دا زمانه نصیحت واوره سید حسنه
 راشه پریرده دا ریښتني وینا نوري

ماجرای غم انگیز بهرام

به شفاخانه زندان دهمزنگ رفتم با تورن جیلانی و ضابط دستگیر
 احوال بررسی کرده و از آنها اجازه دیدن داکتر صاحب محمودی را
 گرفتم، هر دو برایم گفتند: اجازه است داخل اتاق برو. داخل اتاق
 شدم با داکتر صاحب محمودی جو پرسانی کردم، او برایم گفت:
 هردو محافظ با من مثل رفیق مهربان سلوک بسیار نیک دارند. در
 این وقت هردو محافظ هم داخل اتاق شدند. داکتر صاحب و من روی
 چارپایی داکتر صاحب نشسته بودیم و هردو محافظ روی بستر
 امان الله محمودی نشستند. آنها به من گفتند که خبر شدیم که در
 روزهای عید به مشکلات مواجه شده بودی؟ من گفتم در هر عید

حال ما همینطور است! ضابط دستگیر گفت: در روز عید منهم به قلعه جدید آمده بودم و جریان را به چشم خود دیدم. وقتی دوباره آمدم، تمام جریان را برای داکتر صاحب قصه کردم که عسکرها به لت و کوب زندانیان شروع کرده و مدیر انضباطی هم در میان آنها بود. اما بقیه داستان را نفهمیدم؟ بعد من جریان کوتاه قفلی خود را برای شان قصه کردم.

داکتر صاحب گفت: یک زندانی نوراً در اتاق آخری آورده اند، یکبار به دیدنش برو که اگر کمک ضرورت داشته باشد، برایش کمک کن. به داکتر صاحب گفتم که او یک آدم بسیار ترسو بود، وقتی بدیدنش رفتم، برایش گفتم که من آمده ام که اگر چیزی ضرورت داری، میتوانی برایم بگویی! دستهای او از ترس میلرزید و چندین بار برایم تکرار کرد که: برایم گفته شده که با هیچکس اجازه صحبت کردن را نداری، بار دیگر اینجانبایی. داکتر صاحب محمودی برایم توضیح کرد که: راست میگویی ما مردم شهری بسیار میترسیم، اما در اتاق همان ترسو یک بندی دیگر را آورده اند که بسیار مریض است. او از قندهار و آدم بسیار عالم است. سروضع و لباسهای او بسیار خراب معلوم میشود، حتماً به کمک ضرورت دارد، یک بار بدیدنش برو! با آنها خداحافظی کرده و به اتاق بندی جدید رفته اجازه داخل شدن خواستم. به بسیار جرئت برایم گفت: خوش آمدی، خدا همیشه بیارید! وقتی او از جایش بلند شد من لباس های پاره پاره او را دیدم او شال خود را بدور خود پیچید. من برایش گفتم: برای من یک فرض است که در حد توان خود به کسانی کمک کنم که به کمک ضرورت دارند. شما به هر چیزیکه ضرورت داشته باشید، میتوانید برایم بگوئید. او کوتاه برایم گفت: من برایت چه بگویم،

همه چیز را به چشم سر خودت میبینی که من به چه چیزی ضرورت دارم؟ من تمام گپهای او را درست فهمیدم و درک کردم که او صاحب چنان یک همت عالیست که به هیچکس نخواهد گفت که وضع لباسهایش چقدر خراب است. با او خدا حافظی کرده برایش گفتم: انشاالله و تعالی در یک وقت مناسب به دیدن شما می آیم. او گفت: هر قسمیکه خوشی خودت است. از شفاخانه پائین شده به قلعه جدید رفتم و فکر میکردم که چگونه میتوانم برایش یک لباس درست تهیه کنم، بخاطریکه مولوی بهرام قندهاری یک آدم بسیار قد بلند و قوی اندام بود و لباس هیچکس بجانش برابر نمیشد. فکر کردم که خیاطخانه زندان دهمزنگ سرراهم قرار دارد، به خیاطخانه میروم و به عبدالوهاب باشی خیاطخانه میگویم که در همین مورد مرا کمک کند. باشی خیاطخانه هم در قلعه جدید زندانی بود و من با او آشنایی داشتم. داخل خیاطخانه شدم، باشی علت آمدنم را جویا شد. من برایش گفتم که من با تو یک کار بسیار ضرور دارم، میتوانی مرا کمک کنی یا نه؟ او گفت: اگر کمکی از دستم بیاید، همراهیت کمک میکنم. برایش گفتم: یک دوستم تازه بندی شده، مریض است، هیچ لباس ندارد او را به شفاخانه آورده اند اما لباس هیچکس به قد و اندام او برابر نیست، اگر بتوانی همراهی من یک بار تا شفاخانه بروی و قد و اندام او را بگیری! من با باشی خیاطخانه به اتاق مریض رفته قد و اندام او را گرفتیم و از شفاخانه پائین شدیم او برایم گفت: حالا تو از مغازه تکه فروشی زندان 9 متر تکه تهیه کن، من امشب ماشین خیاطی را به اتاقم میبرم و سبا تا وقت جای یک پیرهن و تنبان تسلیمت میکنم. من به یک ضابط آشنا، پول 9 متر تکه را دادم. او تکه را خریداری و برایم آورد و من

آنها به به عبد الوهاب خیاطباشی تسلیم کردم. خیاطباشی برایم گفت: من مطابق وعده لباس دوختگی را تسلیمت میکنم. او فردا صبح وقت لباسها را به اتاقم آورد و من از او تشکر کردم. من لباسها را به یک دستمال بسته کرده و جانب شفاخانه روان شدم، اتاق مولوی بهرام را تق تق زده داخل شدم و لباسها را برایش داده گفتم: شما لباسها را بپوشید من دوباره می آیم. منکه از اتاق مولوی صاحب بهرام خارج شدم، تورن جیلانی را دیدم او آهسته صرغه کرد، وقتی من به او نگاه کردم او اشاره کرد تا نزدش بروم، من برای دیدن داکتر صاحب داخل اتاق او شدم و آن دو محافظ هم به تعقیب من داخل اتاق شدند. داکتر صاحب از من پرسید: چطور در این صبح وقت اینجا آمدی، باز کدام مریض را آوردی یا کدام گپ دیگر است؟ من جریان لباسهای مولوی صاحب بهرام را برایش قصه کردم. او خندیده و به محافظ خود تورن جیلانی گفت: اگر تکلیف نمیشود به مولوی صاحب بگوئید که یک بار اینجا بیاید، زمانی هم اینجا است. اما اگر برایش تکلیف بود، فرق نمیکند من به اتاقش میروم. جیلانی گفت: من چای هم می آورم و زنجیر دروازه زینه منزل بالا را می اندازم که کسی بالا نیاید و مولوی صاحب را هم اینجا می آورم و همه قصه ها خود را همین جا کنید. من از سخنان جیلانی به این نتیجه رسیدم که محافظان داکتر صاحب محمودی با او مانند یک همکار سلوک بسیار دوستانه و رفیقانه دارند. تورن جیلانی چای و کمی میوه خشک آورد و مولوی صاحب هم داخل اتاق شد. لباسها به جانش مقبول معلوم میشد و تعجب کردم که چگونه به قد و اندامش برابر است. چای نوشیدیم و صحبت کردیم.

داکتر محمودی به صحبت خود چنین آغاز کرد: روز های عید که نیامدی خبر شدم که چند نفر شما کوته قفلی بودید ، ضابط دستگیر آنجا رفته بود و جریان صحبت های خود را با یک زندانی یک به یک برایم قصه کرد. من برای داکتر صاحب گفتم: این بار اول نیست، در هر عید حال و روزگار ما همینست.

مولوی صاحب گفت: من از هیچ قصه خبر نیستم ، تفصیل جریان را برایم کمی روشن کنید. داکتر صاحب محمودی به مولوی بهرام گفت: نام این نوجوان هاشم زمانی است که به تمام آن زندانیانی کمک میکند که به کمک ضرورت دارند. ضابط دستگیر گفت: من وقتی همکاری زمانی را در مجلس روز عید با دیوانه ها دیدم و حرف های آنها را شنیدم یک مساله برایم روشن شد که او از هیچکس ترس ندارد. مولوی بهرام گفت: تو همچنان آرام و خاموش نشستی و حرف های ما را گوش میکنی ، اما خودت هیچ گپ نمیزی ، بگو که چرا این کار ها را میکنی؟ من کوتاه برایش گفتم: وقتیکه ما زندانی و به اتا قهای خود کوته قفلی شدیم ، بندی های دیگری بودند که در کوته قفلی با ما همیشه کمک میکردند که من یک صدم حصه ای آن کمک ها را با کسی کرده نمیتوانم. در میان بندی ها یک بندی بود که اسمش بابا عبدالعزیز الکوزی قندهاری بود. من در کوته قفلی همه چیز را از او آموختم. بابا عبدالعزیز رهنما و معلم حقیقی من بود و برای من حیثیت یک پدر معنوی را داشت. او همیشه برایم میگفت: فرزندم این برایت فرض است که با ایمان داری کامل به وطن خود افغانستان و مردم شریف آن خدمت کنی و همیشه تاکید میکرد که هر بندی نوی که آمد باید پرسیانش را کنی و به هر کمکی که احتیاج داشت ، همراهش کمک کن و تا روز

مرگ از استقلال کشور دفاع کن و به مبارزه علیه صاحبان زور و استبداد با روحیه شکست ناپذیر ادامه بده و هر آنچه را که خودت به چشم سرمیبینی و یا از دیگران میشنوی که به نظرت حقایق است، آنها را بعنوان یک ضرورت برای نسل های آینده بنویس تا تاریخ نا مکمل نماند. با وجودیکه نسل های آینده مثل نسل امروز نخواهد بود و در هر موردی تفاوتها میان شان وجود خواهد داشت و نوشته هایت به نظر شان افسانه های خیالی خواهد آمد، اما این نوشته ها افسانه نیست، حقیقت است.

به مولوی بهرام گفتم: من یک کتابچه برایت می آورم و آن بخشهای زندگی ات را که برایت اهمیت دارد، از زبان خود آهسته آهسته برایم قصه کن و من از زبان خودت مینویسم.

وقتی مولوی صاحب این حرفهایم را شنید، گفت: من به بسیار خوشحالی حاضرم و اضافه کرد: هر وقت فرصت داشتی بیا، من آهسته آهسته زبانی برایت قصه میکنم و تو از زبان من بنویس. من با مولوی صاحب برای دوازده روز بعد وعده گذاشتم که به اتاقت می آیم و جریان زندگی خودت را به حواله روایت زبانی خودت مینویسم.

او جریان زندگی خود را برایم چنین قصه کرد: من از قندهار برای طالبی به کویته رفتم. نزدیک ملای قندهاری سه ماه شاگردی کردم، همراه من یک شاگرد دیگر از شهر کویته بود. او یک روز برایم گفت: من میخواهم هندوستان بروم و در آنجا در مدرسه اسلامی دیوبند درس بخوانم، بخاطریکه در این مدرسه اسلامی شرایط بسیار خوب برای طالب العلم ها وجود دارد. من برایش گفتم: من هم همراهت میروم و شامل مدرسه اسلامی میشوم اما خرج راه را ندارم.

او به بسیار خوشحالی گفت: من تمام مصارف سفرت را برایت قرض حسنه میدهم و اضافه کرد: در آنجا کارهای مزدوری زیادتر از این جا پیدا میشود. از استاد خود رخصت گرفتیم و رفیقم دو تکت ریل گرفت و روانه مدرسه اسلامی دیوبند شدیم. برای داخل شدن به مدرسه دو فورمه را خانه پری کردیم و از هر دو نفر ما امتحان گرفتند. او شامل صنف سوم و من شامل صنف دوم شدیم. من بخاطری صنف دوم شدم که زبان اردو را خوب بلد نبودم اما او بسیار خوب اردو صحبت میکرد. من از خوردی به تعلیمات اسلامی بسیار علاقمند بودم و این یک آرمانم بود که مولوی باشم، برای مردم وعظ و تبلیغ کنم و فتواهای اسلامی بدهم.

علاقمندی من روز به روز به درسهای مدرسه اسلامی دیوبند بیشتر میشد. در اینجا، کاغذ، قلم و تمام اشیای مورد ضرورت شاگردان از طرف مدرسه به شاگردان کمک میشد. یک هفته بعد مدرس صنف دوم از شاگردان خود که تعداد شان به صد نفر میرسید از موضوعات تدریس شده امتحان گونه سوالاتی کرد و به هر شاگرد نمره داد، بعد از آنکه به همه شاگردان نمره داد، صدا کرد: بهرام در میان تمام شاگردان نمره اول را گرفته. این اولین بار بود که در عمرم صدای گرفتن نمره اول را میشنیدم. چون لسان اردویم بسیار ضعیف بود، استاد برایم گفت: شاباش لسان اردو را خوب بیاموز تا مشکلات بکلی رفع شود. من از استادم پرسیدم: که چطور میتوانم لسان اردو را بهتر بیاموزم؟ او برایم گفت: ما برای شاگردانی که در زبان مشکل دارند سه کورس لسان عربی، اردو و انگلیسی داریم. به کمک استاد عربی شامل کورس اردو شدم. در صنف اول کورس اردو ما 85 نفر شاگرد بودیم و در امتحان من اول نمره شدم. استاد

عربی که از جریان خبر شد که من در میان 85 شاگرد نمره اول را بدست آورده ام، بسیار خوشحال شد و برایم گفت: شاباش، شاباش زحمت بکش تو از استعداد خوبی برخوردار استی و باید تا آخر اول نمره گی را برای خود نگهداری! در امتحان دوم بار دیگر اول نمره شدم. این بار استاد برایم گفت: اردو را خوب یاد گرفتی! در اثر تشویق های استاد، به درس و تعلیم علاقه خاص پیدا کردم.

یک روز وارد کورس انگلیسی شدم که استاد الفبای انگلیسی را روی تخته سیاه به شاگردان نوشته بود و برای شاگردان آنرا تکرار میکرد. دیدن و شنیدن آنها در من بسیار موثر واقع شد و من به اردو به استاد گفتم: میتوانم در این کورس بنشینم و الفبای انگلیسی را یاد بگیرم؟ او برایم گفت: تا زمانی که استاد عربی برایت اجازه ندهد و ترا بما معرفی نکند، من شما را قبول کرده نمیتوانم. به استاد مراجعه کرده گفتم: من به آموزش الفبای زبان انگلیسی بسیار علاقمندم، شما مرا به استاد کورس انگلیسی معرفی کنید! استاد با خنده برایم گفت: فشار زیاد را بر خود تحمیل نکن! برایش گفتم: فشار نیست، من بسیار علاقمندم. با اصرار زیاد من، استاد مرا به معلم کورس انگلیسی معرفی کرد. بعد از آن روز من بعد از ختم درس به کورس انگلیسی میرفتم، آنچه را که معلم روی تخته سیاه مینوشت من در کتابچه خود یادداشت میکردم و آنچه را که به زبان به سایر شاگردان میگفت، آنها را به خاطره میسپردم. معلم هر کلمه و یا جمله کوتاه را روی تخته مینوشت بعد از آنرا سه بار تکرار میکرد، من نسبت به اردو و عربی به انگلیسی شوق بیشتر پیدا کردم. معلم هر کلمه را که روی تخته سیاه مینوشت سه بار آنرا بزبان تکرار و بعد همان درس را از شاگردان می پرسید، بعضی شاگردان

جواب صحیح و بعضی شاگردان جوابهای غلط میدادند. یکی از روزها معلم یک جمله کوتاه را روی تخته نوشت و از شاگردان کورس سوال کرد، اما هیچیک از شاگردان جواب ندادند. من دستم را بلند کرده اجازه خواستم که جواب بدهم. معلم برایم گفت: تو شاگرد من نیستی! من برایش گفتم: شما برایم اجازه دادید و من بسیار چیزها را از شما آموخته‌ام، معلمم هم مرا به شما معرفی کرده است! او گفت: برو یک چوکی آورده و اینجا نزدیکم بنشین. من یک چوکی آوردم و آنجا نشستم. او از من پنج سوال کرد و من به سوالهایش جواب دادم. او به خنده برایم گفت: من حالا از شاگردانم امتحان میگیرم، تو هم امتحان میدهی؟ من گفتم: بلی! تعداد شاگردان کورس 45 نفر بود، معلم به همه شاگردان ورقه‌های امتحان را تقسیم کرد و بعد از مدتی ورقها را از شاگردان دوباره گرفت. فردای آنروز بیرون اتاق امتحان ایستاده بودم، معلم وقتی داخل اتاق میشد، متوجه من شد، چرا اینجا ایستاده استی؟ من پرسیدم: من در ورق امتحان خود به سوالات جواب درست داده‌ام؟ او از این سوالم بسیار خندیده و گفت: بیا توهم داخل صنف بیا! معلم تمام ورقهای امتحان را روی میز گذاشته و هریک را گرفته و نام شاگرد را میخواند، شاگرد نزد او رفته و ورقه امتحان خود را میگرفت و نمره اش را برایش میگفت، تا نوبت من رسید، ورق امتحان مرا برداشته بعد از خواندن نامم به من شاباش شاباش گفت، بعد برایم گفت: تو اول نمره شدی! از صدای او چنان خوشحال شدم که از خوشی در لباسهای خود جای نمیشدم. استاد عربی خبر شد که من در کورس انگلیسی در میان شاگردان بهترین نمره را گرفتم، او هم بسیار خوشحال بود. برایم گفت به هر چیزیکه ضرورت داشتی

بمن بگو، من همراهیت کمک میکنم و مرا بسیار تشویق کرده و مهربانی خاص خود را بعنوان یک استاد واقعی و پدر معنوی به من اظهار داشت.

استادان مدرسه اسلامی دیوبند، هر سه ماه یک مجلس عمومی داشتند و هر معلم شاگرد ممتاز خود را به مجلس معلمین معرفی میکرد.

استادان عربی، اردو و انگلیسی مرا به صفت شاگرد ممتاز خود به مجلس عمومی معلمین معرفی کردند. مدرسه اسلامی دیوبند یک مجله سه ماهه و یک اخبار هفته وار داشت که بزبانهای عربی، اردو و انگلیسی مطابق اصول تعلیمی مدرسه چاپ و نشر میشد. خبرها، پیشرفتهای و واقعات مهم جهان اسلام و برعلاوه عکسهای شاگردان ممتاز مدرسه در آن نشر و در مورد لیاقت و استعداد آنها مقاله ها به نشر میرسید.

در ساعت درسی عربی نشسته بودم که استاد مجله سه ماهه مدرسه دیوبند را بدستم داده و گفت: تو در صنف های سه استاد اول نمره شدی و هر سه استاد ترا به صفت شاگرد ممتاز خود به آمریت نشرات مدرسه اسلامی دیوبند معرفی کرده اند که در این مجله عکست چاپ شده و از استعداد و لیاقتت تعریف و تمجید گردیده است. وقتی به اتاقت رفتی به آرامی به آن نظر انداخته و آنرا مطالعه کن. بعد از ختم درس و رخصتی شاگردان به اتاقت رفتیم، آن بخش مجله را پیدا کردم که عکسم چاپ شده بود و هر سه استاد هر کدام در مورد من به صفت شاگرد ممتاز برای مدیر مجله و اخبار هفته وار گزارش نوشته و استعداد و لیاقتم مورد ستایش قرار گرفته بود.

تمام شب گزارش هر سه بخش اردو، عربی و انگلیسی مجله را که بمن ارتباط داشت مطالعه کردم و لغت هایی را که نفهمیده بودم، همه را در ورق جداگانه بیرون نویس کردم و فردا که به مدرسه رفتم، به استاد مراجعه کرده و معنی آنها را از استاد پرسیدم. او معنی تمام لغت ها را برایم گفت و در ضمن تذکر داد: که ما در این جا یک کتابخانه داریم، من ترا آنجا معرفی میکنم و مدیر کتابخان برایت یک کارت میدهد، بعد از آن میتوانی که کتابهای مورد ضرورت را برای چند روز به اتاقت بیاوری. فردا بعد از ختم درس از استاد پرسان کتابخانه را کردم که کتابخانه کجاست و من کدام کتابها را به اتاق خود بیاورم؟ او برایم گفت: تو دیگشتری اردو و انگلیسی را به اتاقت بیاور. به کتابخانه رفته و معرفی خط استادم را برای مسوول کتابخانه دادم. او به بسیار مهربانی و با دهن پر خنده برایم کارت داده و گفت: من ترا خوب میشناسم. من برایش گفتم: این اولین بار است که من شما را میبینم و به کتابخانه آمده ام، من قبلاً شما را هیچ وقت ندیده ام. او از حرفهای من خندید و بعد برایم گفت: مرا تعقیب کن! او پیش و من بدنبالش روان شدم، داخل یک اتاق شدیم که چند نفر دور یک میز نشسته بودند و یک چایجوش کلان شیر چای و چند پیاله روی میز قرار داشت. دو پیاله شیرچای را پیش روی ما گذاشتند. مسؤل کتابخانه از جایش بلند شده و اتاق را ترک کرد. بعد از چند لحظه دوباره آمده و مجله ای را با خود آورد که عکس من در آن چاپ شده بود. عکس را به من نشان داده گفت: تو این عکس را ببین او را میشناسی؟ من برایش گفتم: این عکس از من است! بعد او برایم توضیح کرد: من ترا خوب میشناسم، من چه

که تمام کارکنان کتابخانه ترا می‌شناسند و این دانش و لیاقت خودت است که مردم ترا می‌شناسد.

واقعیت اینست که من از شنیدن این خبر بسیار خوش شدم و دلم باغ باغ شد و برای آموزش علم احساس و علاقه بیشتر پیدا کرده و بسیار تشویق شدم. برای مسئول کتابخانه گفتم: من به دیکشنری انگلیسی و اردو ضرورت دارم. او دیکشنری‌ها را برایم داده و گفت: اصول کتابخانه ما اینست که در مقابل کارت هر شاگرد را برای ده روز کتاب می‌دهیم و ده روز بعد باید کتاب را دوباره بیاورد! به اتاقم آمده و یک ساعت دیکشنری را خواندم. هر لغت انگلیسی به اردو معنی شده بود، اما من نفهمیدم که معنی لغات انگلیسی را چگونه به اردو پیدا کرده می‌توانم! فردا که به مدرسه رفتم به استاد گفتم: من دیکشنری انگلیسی و اردو را از کتابخانه گرفتم اما لغات انگلیسی را که من معنی اش را نمی‌دانستم در دیکشنری پیدا کرده نتوانستم، آن لغت را چگونه در دیکشنری پیدا کنم؟ استاد برایم گفت: هر لغت را به اساس حرف اول الفبا و حرفهای بعدی اش ترتیب شده است و تا اخیر! من درست فهمیدم که چگونه به اساس ترتیب الفبا حل مطلب کنم.

دیکشنری را دوباره به کتابخانه بردم، مسئول کتابخانه پرسید: حالا به کدام کتاب ضرورت داری؟ گفتم: من نمی‌دانم که چه کتاب دیگری برای من مفید و ضروریست. او برایم گفت: تو خودت در میان کتابهای کتابخانه یک کتاب را انتخاب کن که از آن خوشت می‌آید و به آن ضرورت داری، همان کتاب را با خود به اتاق ببر. اما من هیچ نگفتم، مسئول کتابخانه متوجه شد که من هیچ وقت از کتابخانه

کتاب نگرفته ام. برایم گفت: تمام کتابهای کتابخانه همه بصورت منظم تنظیم شده اند و در هر قسمت الماری کتابها یک لست معلوماتی از کتابها وجود دارد که به آسانی میتوانی کتاب مطلوبت را از کتابخانه بدست آوری. در حدود نیم ساعت مسئول کتابخانه تمام بخشهای کتابخانه را برایم نشان داده و معلومات ارایه کرد تا خوب فهمیدم که چگونه کتاب مورد نظرم را پیدا کرده میتوانم. برایش گفتم میتوانم دوباره دگشتری را با خود ببرم؟ او با لبخندی برای گفت: بلی چرانه! دیگشتری تحویلی را دوباره گرفته و به اتاقم پردم. برعلاوه او برایم گفت: ده روز بعد دوباره بیار و باز هم میتوانی آنرا با خود ببری. من به مسئول کتابخانه گفتم: در حال حاضر من به دیگشتری بیشتر از هر کتاب دیگر ضرورت دارم، او به تکرار برایم گفت: ده روز بعد کتاب را تحویل کن و بار دیگر دوباره میتوانی آنرا با خود ببری.

یک روز مریض بودم و ناوقت از خواب بیدار شدم، به سرعت جانب مدرسه روان بودم که دستی را روی شانه خود احساس کردم، وقتی به او نگاه کردم، گلاب بود، همان دوستی که با او در کویته هم اتاقی بودم و هردو یکجا به مدرسه اسلامی دیوبند آمدم و او پول سفرم را برایم قرض حسنه داده بود. من از قرضش یاد کردم: یکصد ده رویه قرض حسنه ات را بیاد دارم، انرا برایت میدهم! اما گلاب برایم گفت که من از استاد ما از کویته یک مکتوب گرفته ام که برای تو هم سلامهای بسیار نوشته است. من نمره اتاق لیلیه ام را برایش داده و گفتم: شب به اتاقم بیا و نامه استاد را هم با خود بیاور تا من هم آنرا یک بار بخوانم.

گلاب شب آمد غذای خود را در لیلیه خورده و با هم صحبت کردیم، در جریان صحبت ها او پاکت خط را برایم داد که استاد فرستاده بود و نوشته بود که: گلاب همیشه برایم خط میفرستد و منم برایش خط میفرستم و در هر نامه ای خود برای تو هم سلام میفرستم. حتمی به آدرس من نامه بنویس در مورد شرایط زندگی و بخصوص بیشتر از همه در مورد درس و تعلیمت برای من به تفصیل بنویس. برای استاد در مورد زندگی و شرایط تعلیمی خود به تفصیل نوشتم و در نامه خود بخصوص از استاد عربی و مهربانی های خاص و تشویق های او یاد آوری کردم و اینکه سه استادم مرا بحیث شاگرد نمبر اول معرفی کرده بودند. نامه را در میان آن مجله گذاشتم. که بعد به مدرسه رفتم و نامه ام را به استادم داده و برایش گفتم: از روی لطف و مهربانی یک بار این نامه را مطالعه کنید که غلطی نداشته باشد و اگر غلطی داشته باشد آنرا اصلاح کنم، چون استادم در کویته از من در باره درس و تعلیم معلومات خواسته است. استاد بعد از خواندن نامه برایم گفت: نامه بسیار خوب و روان نوشتی و هیچ غلطی ندارد.

گلاب همان شب تا نا وقت شب همراهی من بود و باهم قصه کردیم، او برایم گفت: ما از طرف شب با یک تیکه دار کار میکنیم و شش نفر هستیم.

پرسیدم: چه کار میکنید؟ جواب داد: یک تیکه دار تعمیرات دولتی را آباد میکند، یک موتر خشت پخته را به هشتاد روپیه همایش اجاره کردیم که از موتر با کراچی های دستی به طرف دیگر تعمیر ببریم. مزدور کاران دیگر هم همین کار را به صد روپیه میکنند

و ما به هشتاد روپیه، اما تیکه دار به ما گفته که این کار را به کسی دیگر به تیکه نمیدهم و تا خلاصی کار این تیکه از شماست. او چهل روپیه دیگر قرض حسنه برایم داده و گفت: این هم قرض حسنه از طرف من و مجموعاً یکصد و پنجاه روپیه قرض حسنه میشود که هر وقت خدا برایت پول داد، قرض حسنه مرا دوباره برایم بده و اضافه کرد: اگر از طرف شب دلت کار میشود، ترا هم شامل میکنیم. به گلاب گفتم: در این مورد بعداً با تو صحبت میکنم، حالا چیزی گفته نمیتوانم.

گلاب رخصت شد و من خوابیدم. فردا در مورد کار شبانه با استاد صحبت کردم، استاد بسیار جدی و به تکرار برایم گفت: هوش کنی که شبانه کار تیکه را نکنی و در آخر بسیار جدی برایم تکرار کرد: اگر این کار را بکنی من جدی از تو آزرده میشوم، این حرفم را قبول کن و اگر به پول ضرورت پیدا کردی برایم بگو، من بنام خدا برایت خیرات میدهم. تو به شوق به تعلیم و درست ادامه بده و تا آخر اول نمره گی را از دست نده. به استاد بخاطر حرفهایش اطمینان دادم که هر چه شما هدایت بدهید و مرا رهنمایی کنید، من در مورد تعلیم خود مطابق پروگرام و رهنمایی شما درس را به پایان میرسانم. بعد به استاد یادآوری کردم که من به یک دیگشنری ضرورت دارم که همیشه در اتاقم آنرا داشته باشم، گرچه من میتوانم هر ده روز دیگشنری از کتابخانه بگیرم، اما بردن و آوردن برایم مشکل است. استاد برایم گفت: یکی از دوستانم سه سال پیش یک دیگشنری بسیار خوب انگلیسی به انگلیسی را برایم داده که هر لغت انگلیسی را به زبان بسیار ساده و آسان به انگلیسی تشریح کرده است. آنرا فردا برایت می آورم، تو یکبار ببین که از آن استفاده کرده

میتوانی؟ آنرا برایت میبخشم و یک موضوع دیگر را هم برایت میگویم که هر چیزی را که به انگلیسی مطالعه میکنی و معنی کدام لغت را نمیفهمی، روی آن جمله فکر کن و تمام جمله را دو سه بار به غور مطالعه کن، امکان دارد که از متن جمله، معنای لغت را بفهمی و اگر نفهمیدی بعد به دیگشتری مراجعه کن، این رهنمایی مرا خوب به حافظه بسپار.

به پوسته خانه رفتم، نامه ام را در بین مجله گذاشتم و مجله را در یک پاکت مناسب جا بجا کرده و بصورت راجستر به پوسته خانه تسلیم کردم.

فردا به مدرسه رفتم و بعد از ختم درس استاد مرا صدا کرد: او بچه بهرام! اینجا بیا! دیگشتری را برایت آوردم، اصول پیدا کردن لغات را به همان اساس الفبا از حرف اول شروع میشود و به ترتیب ادامه پیدا میکند. صرف لغات انگلیسی به زبان بسیار ساده انگلیسی تشریح شده که از تشریح آن میفهمی که لغت چه معنی دارد. تو که یک ماه از این دو دیگشتری استفاده کنی، خودت قادر به حل مشکلات میشوی. دیگشتری انگلیسی به انگلیسی نسبت به دیگشتری انگلیسی - اردو بهتر است. در آغاز کمی مشکل به نظر میرسد اما از یک روز تا روز دیگر آسانتر میشود. به کتابخانه رفتم، دیگشتری انگلیسی - اردو را تحویل کردم. از کتابدار پرسیدم: از نظر شما کدام کتاب برای مطالعه من مفید است آنرا برایم نشان بده؟ به علاقمندی خودت مربوط است! کتابدار یک کتاب کوچک قصه های انگلیسی را برایم داد که شامل چند قصه میشد. در کتابخانه شروع به خواندن کتاب کردم. اولین بار بود که

من یک قصه انگلیسی را میخواندم، یک قصه را تا اخیر خواندم و دو لغت را نفهمیدم اما مطابق رهنمایی استاد همان جمله ها را که معنی دو لغت را در آن نفهمیده بودم، دوباره بدقت خواندم، معنی لغت ها را نفهمیدم اما از جمله استفاده بسیار خوب کردم، قصه دیگر را هم تقریباً خوانده بودم که کتابدار آمد و گفت: حالا کتابخانه بسته میشود، همه کتابخانه را ترک کرده اند و تنها تو در کتابخانه استی! برایش گفتم: مرا خواندن این کتاب چنان مصروف ساخت که هیچ متوجه نشدم! کتابدار گفت: تقریباً دو ساعت شد که تو این کتاب را میخوانی! از کتابدار تشکر کردم که این کتاب دلچسپ را برایم داده بود. او برایم گفت: این چند صفحه را که خواندی چند لغت آنرا نفهمیدی؟ برایش گفتم: معنی سه لغت را نفهمیدم، اما محتوای جملاتی را که این سه لغت در آن بود همه را بدرستی درک کردم. کتابدار گفت: کتاب را دوباره بخوان لغت هایی را که نفهمیدی با پنسل آنرا نشانی کن و بعد تمام لغت های نشانی شده را در دیگشتری ببین و در کتابچه لغت های انگلیسی آنرا با معنایش بنویس و معنی لغت ها را از یاد کن. از او تشکر کردم. به اتاقم رفتم و به خواندن کتاب شروع کردم، معنی لغاتی را که نفهمیدم مطابق رهنمایی کتابدار آنها را نشانی کردم. تا ناو قتهای شب قصه های کتاب را تا آخر خواندم. بعد از خلاصی کتاب، لغتهایی را که نفهمیده بودم همه را درج کتابچه لغت انگلیسی خود کردم و بعد یک یک در دیگشتری انگلیسی آنرا پیدا کرده و تشریح انگلیسی آنرا هم نوشتم.

فردا بعد از خلاصی درس مدرسه، کتاب را به کتابخانه برده به کتابدار دادم. او برایم گفت: یک کتاب قصه بسیار خوب برایت پیدا

کردم، در این کتاب هم قصه های بسیار دلچسپ است. به اتاق رفتم و شروع به خواندن کتاب کردم. از قصه های این کتاب هم بسیار لذت بردم، لغت ها را نشانی کردم. بعد از آنکه کتاب را خواندم، آنرا دوباره به کتابدار دادم. کتابدار برایم گفت: من میدانم که تو استعداد بسیار خوب داری و به درس و تعلیم بسیار علاقمند استی! این حرفهایی را که برایم میزنم، نتیجه یک عمر تجربه شخصی منست و از تجربه خود برایم میگویم که خود را تحت فشار قرار نده، هر شب شش یا هفت ساعت مطالعه کن، چون فشار زیاد باعث خرابی اعصاب میشود و تاکید کرد که این حرفهای مرا باید جدی بگیری بخاطری که اگر انسان لباس صحت به تن داشته باشد در زندگی همیشه موفق است. او این حرفها را دوباره تکرار کرد. کتابدار کتاب را برایم داده و گفت: اول آنکه آنچه برایم گفتم در موردش خوب فکر کن و برای مطالعه خود یک برنامه منظم بساز و بعد به کتاب خواندن شروع کن!

جانب لیلیه خود روان بودم و به صحبتهای کتابدار فکر میکردم، آنچه برایم گفته بود همه به نظرم درست آمد، تصمیم گرفتم که هر شب شش و در نهایت هفت ساعت مطالعه کنم. ده روز بعد کتاب را به کتابخانه بردم. کتابدار با دهن پر خنده به صحبتهای قبلی خود اشاره کرد. برایش گفتم: آرزو میکنم که خدای بزرگ به تعداد انسانهای مهربان و با عاطفه مثل خودت بیفزاید و گفتم نصیحت ها و رهنمایی های خودت را سرمشق زندگی عملی خود قرار میدهم و به همان راه ادامه میدهم. در مورد صحت خود هم توجه و احتیاط میکنم. او به خنده برایم گفت: حالا مطمئن شدم که حرفهای مرا درست درک کردی. آنچه وظیفه انسانی و برای خود فرض میدانم،

اینست که از تجربه دراز زندگی خود از همدردی و کمک به یک طالب العلم مثل تو دریغ نخواهم کرد.

وقت برآمدن بازهم از او تشکر کردم. این کتاب را هم تمام کردم، وقتی چهارمین کتاب داستان های خوانده شده خود را به کتابدار تحویل کردم، کتابدار برایم گفت: فردا یک بار بیا و کتابچه لغت های انگلیسی خود را هم با خود بیاور که من آنرا ببینم! فردا که کتابچه لغت های انگلیسی را برایش دادم، او تمام لغتهای انگلیسی را دید که من از دیگشنری انگلیسی به انگلیسی برای آنها تشریح نوشته ام. کتابدار برایم گفت: کتابچه ات را خطکشی کن و هر لغت را یک شماره بزن، تا برایت معلوم شود که چند لغت را درج کتابچه ات کردی. کتابچه را خطکشی کن در ستون اول شماره بنویس، بعد لغت انگلیس و بعد تشریح آن به زبان انگلیسی و در ستون اخیر معنی لغت را به اردو بنویس. من در کتابچه جدید لغات انگلیسی خود، مطابق رهنمائی کتابدار، لغت های انگلیسی را تنظیم کرده و تمام لغات را در آن نوشتم که شماره آن به دو صد رسید. هر روز چهار تا پنج لغت را به حافظه می سپردم و به همین ترتیب ذخیر لغات انگلیسی خود را زیاد کردم. کتابدار یک دیگشنری انگلیسی اردوی شخصی خود را برایم به امانت داده و گفت: میتوانی از آن استفاده کنی من به آن ضرورت ندارم. با تشکر از کتابدار دیگشنری را به اتاقم بردم. کتابچه لغات انگلیسی خود را با خود به مدرسه برده و در صنف روی میزم گذاشتم، استاد که در صنف قدم میزد در برابر میز من توقف کرده و کتابچه را از روی میز برداشته نظری به آن انداخته و گفت: پسرم بهرام تو کتابچه لغات انگلیسی را خودت به این شکل ترتیب کردی؟ برایش گفتم که

کتابدار کتابخانه مرا رهنمائی کرده و من مطابق رهنمائی کتابدار کتابچه را نوشته و تنظیم کرده ام.

او گفت: چند روز بعد معاش میگیرم و من یک دیگشتری جدید انگلیسی- اردو برایت میخرم. چند روز بعد از آنکه همه شاگردان رخصت شدند، استاد مرا صدا زد، وقتی نزدش رفتم یک دیگشتری بزرگ انگلیسی اردو روی میزش قرار داشت. او برایم گفت: این دیگشتری را برای تو آورده ام، یک دیگشتری که تازه چاپ شده و از تمام دیگشتری های قبلی بهتر و دارای لغت های بیشتر است و هر لغت مطابق اصول گرامری دارای نشانه های مخصوص است و در مورد این علایم بخصوص در صفحات اخیر دیگشتری هم توضیحات وجود دارد. من بطور مثال بصورت عملی در زمینه این علایم برایت کمک دلچسپی میکنم. استاد آن بخش دیگشتری را برایم نشان داده و گفت: این بخش را به بسیار دقت تا زمانی مطالعه کن که به اصول گرامری و علایم آشنا شوی و بعد آن لغتی را که معنی اش را نمیفهمی، پیدا کن. استاد به شکل عملی چند لغت را برایم نشان داد و من در دیگشتری آنرا پیدا کردم، او اضافه کرد که در کتابچه لغت خود همه لغت ها را با این علایم نشانی کن تا در حافظه ات جانشین شود.

روز دیگر به کتابخانه رفتم و دیگشتری کتابدار را برایش دادم، کتابدار برایم گفت: از این به بعد تو خودت به ذوق خود برایت کتاب انتخاب کن و منهم کمکت میکنم. من از کتابخانه یک رومان دیگر را انتخاب کردم که از فرانسوی به انگلیسی ترجمه شده بود و چهارصد و پنجاه صفحه داشت.

مطابق برنامه خود خواندن تمام کتاب را در طول دو ماه به پایان رسانیدم و لغتهایی را که معنی اش را نمیفهمیدم در کتابچه لغت خود به ترتیب نوشتم. کتاب بسیار خوب بود و نویسنده آن برنده جایزه نوبل شده بود. کتاب را به کتابخانه تسلیم کرده و جانب لیلیه روان بودم که در راه با مدیر تبلیغات مدرسه اسلامی دیوبند مواجه شدم، او بعد از احوالپرسی برایم گفت: مجله و جریده هفته وار ما برایت میرسد یا نه؟

بلی! بعد برایم گفت: هر وقت فرصت پیدا کردی یک بار به دفتر ما بیا، از دفتر عالم اسلامی لندن و همچنان از دفتر تبلیغاتی جامعه الازهر مصر نشریاتی به دفتر ما رسیده است، به آنها یک نظر ببیانداز اگر علاقه داشتی میتوانی آنها را با خود به اتاقت ببری. برایش گفتم اگر خواست خدا بود من هفته آینده انشا الله تعالی یک روز می آیم. مطابق وعده به دفتر نشریات مدرسه اسلامی دیوبند رفتم، با مدیر مجله، مدیر جریده هفته وار و همکاران شان احوالپرسی کردم. مدیر مسوول مجله برایم گفت: بسیار دیر زمان شد که خودت به دفتر ما نیامدی، در نظر داشتیم که از استادت احوال سلامتی ترا بگیرم که بهرام چه حال دارد؟ من در مورد مصروفیت خود به تفصیل برایش قصه کردم و او تمام نشرات لندن و پوهنتون الازهر مصر را برایم داده و گفت: همه را به اتاقت ببر و به آرامی آنها مطالعه کن. دیر وقت با همدیگر به بحث و مفاهمه گذشتانیدیم، نان چاشت را با هم خوردیم، در حال نوشیدن چای بودیم که یک طالب العلم دیگر آمد، من همرايش احوالپرسی کردم و بعد پرسید: نام خودت بهرام است؟ من گفتم بلی! بعد او برایم گفت: نام من احمد و از عربستان سعودی استم، منم مانند خودت طالب العلم استم و برای آموختن لسان

انگلیسی آمده ام و علاوه کرد که: من عکست را در مجله دیده ام و در موردت خوانده ام و ترا خوب میشناسم و بعد برایم گفت: اتاق من بسیار کلان است و اگر به اتاق من بیایی بسیار خوش میشوم، تو مرا در آموختن انگلیسی کمک کن و میتوانیم به انگلیسی و عربی با همدیگر صحبت کنیم. من به احمد گفتم: من حالا برای امتحانات آماده گی میگیرم، یک ماه بعد که امتحاناتم گذشت در مورد باهم گپ میزنیم. احمد نمبر اتاق لیلیه خود را بمن داد و من نمبر اتاقم را برایش دادم.

من به اتاقم رفتم، یک شب اخبار مدرسه اسلامی لندن و یک شب هم از پوهنتون الازهر مصر را میخواندم و تمام محتوای آن برایم قابل فهم بود. همچنان شب و روز برای امتحانات درسهای خود را به دقت و غور میخواندم، تا اینکه بکلی مطمئن شدم که به درسهای خود وارد و آماده امتحان هستم. امتحانات شروع شد، یک هفته متواتر هر روز به اتاق امتحان میرفتم، امتحانات ختم شد تا اینکه از طرف مسئولین امتحان اعلان شد که فردا روز اعلام نمرات شاگردان است. مسئولین امتحان عقب میز بزرگی نشسته بودند و یک نفر در عقب آنها جا گرفته بود. او هر پارچه را در برابر رئیس میگذاشت و نام طالب العلم با نمبرش بلند گفته میشد. پس از نام گرفتن چند طالب العلم نام مرا خواندند: اینجا بیا! وقتی من نزدیک رفتم، رئیس برایم مبارکی گفت: مبارک باشه، تو اول نمبر شدی! وقتی من این صدا را شنیدم، از خوشی قلبم در قفس سینه ام شروع به تپیدن کرد. متوجه شدم که معلم عربی ام بطرفم روان است. او مانند یک پدر معنوی واقعی مرا با محبت به آغوش کشید: شکر خدا که فرزندم بهرام یک بار دیگر در میان تمام شاگردان مدرسه

اسلامی دیوبند شاگرد نمبر اول شد! این چند کلمه استاد به من چنان قوت معنوی داد که شوقم به درس و آموزش چند برابر گردید. این حرفهای استاد که گفت: بهرام فرزندم! تو استعداد زیادی داری به شوق و علاقمندی به درست ادامه بده و اول نمبر بودن را برای ننگهدار! این حرفهای استاد نقش حافظه ام شد و مرا در درس و تعلیم چنان تشویق کرد که باید زحمت بکشم تا اول نمره باشم.

تشویق معلم عربی برای من کمک بزرگی بود، من به درسهای خود بیشتر زحمت میکشیدم اما استاد و سایر انسانهای که دوستم بودند، مانند کتابدار و سایر افراد در تشویق من کمکهای قابل قدری کردند. تشویق و آفرین گفتن برای هر انسان قدرت معنوی میبخشد تا استعداد خود را بیشتر تحریک نماید.

یک انسان به تشویق به همان پیمانه ضرورت دارد مثلیکه یک تشنه به نوشیدن آب برای رفع تشنگی خود. هر کسیکه مرا میشناخت و از اول نمره شدنم خبر میشد، توسط تلفون لیلیه برایم تبریکی میداد. کتابدار برای مبارکی گفتن و دیدنم یک شب به اتاقم به لیلیه آمده و یک تحفه هم برایم آورده بود. او از اول نمره شدنم بسیار ابراز خوشحالی کرده برایم مبارکی گفت و از خدای بزرگ در هر بخش زندگی برایم دعای خوشبختی و کامیابی کرد.

مدرسه اسلامی دیوبند بعد از ختم امتحانات برای دو هفته رخصتی اعلان کرد تا استادان و طالب العلمان تفریح کنند.

نماز صبح را ادا کردم و در چایخانه لیلیه مصروف صرف چای صبح بودم که احمد آمد، او یک مجله و جریده هفته وار مدرسه اسلامی را با خود آورده بود. او گفت: من میخواستم برای مبارکی به اتاقت

بیایم، این مجله و اخبار هفته توسط پست به آدرس فرستاده شده بود که حالا یک جا آنرا میبینیم. در هردو نشریه عکس تو چاپ شده و در مورد اول نمره گئی تو هم بسیار به تفصیل نوشته اند. من میخواستم اول برای صرف چای به چایخانه لیلیه بیایم و بعد به اتاق تو، بسیار خوب شد که ترا اینجا دیدم، او اضافه کرد: حالا امتحان ها خلاص شد، چیزی را که همراهیم وعده کرده بودی، آیا تا هنوز به وعده ات قایم ایستاده استی یا چطور؟ من برایش گفتم: من روی وعده ام قایم ایستاده ام اما از نظر من بهتر و معقولتر است، اگر در دهلیز لیلیه خودت و یا جای دیگر دو اتاق مناسب نزدیک به یکدیگر پیدا کنیم یکی برای تو و یکی برای من. احمد برایم گفت: پس تو هم کوشش کن و من هم کوشش میکنم و به مسوول لیلیه هم مشکلم را میگویم که همراهیم کمک کند که اگر این امکان دو اتاق نزدیک به هم پیدا شد یک اتاق را تو و یک اتاق را من میگیرم. یک هفته بعد تر احمد به اتاقم آمد و گفت: آمر لیلیه دو اتاق نزدیک به هم را پیدا کرده و ما میتوانیم اتاقها را ببینیم. اتاقها را گرفتیم و با احمد برنامه درس انگلیسی را آماده ساخته برایش گفتم: شماها از ساعت شش الی هفت پوره یک ساعت به درس انگلیسی همراهیت کمک میکنم و یک پروگرام بسیار خوب برایت آماده کرده ام. احمد برایم گفت هر قسمی که تو خوش باشی! به احمد یادآوری کردم که یک دوستم کتابدار است و تجربه خوب تعلیمی دارد، من در مورد تو با او هم مشوره میکنم که در تدریس انگلیسی چگونه ترا بهتر کمک کرده میتوانم.

کتابدار برایم گفت: یک سلسله جدید درس انگلیسی تازه به اختیار کتابخانه گذاشته شده است، از همین سلسله با او شروع کن؛ من

بخش اول سلسله درسی را از کتابخانه گرفته و به احمد گفتم: من امشب این کتاب را تا آخر میخوانم و بعد در مورد با تو صحبت میکنم. وقتی این کتاب را خواندم، برایم روشن شد که در این سلسله معلم فقط وظیفه رهنما را داشته و تنها شاگرد را رهنمایی میکند که چگونه بیاموزد! احمد مطابق رهنمایی من درس خود را به پایان رساند.

یک روز احمد برایم گفت: در این یکنیم سالی که من کورسهای انگلیسی را تعقیب کردم، اینقدر انگلیس یاد نگرفتم، مثلیکه در این یک هفته از این کتاب آموختم. این سلسله برای آموزش انگلیس بسیار آسان است و من از آن بسیار لذت میبرم و هر درس را نسبت به درس پیشتر به کمک رهنمایی تو به بسیار شوق آموخته و برایم قابل فهم است.

هر روز بعد از ختم درس در مورد مسایل مربوط به درس با احمد به انگلیسی محاوره و او را تشویق کرده و از استعدادش ستایش میکردم تا برای درسها آماده شود.

در صنف نشسته بودم که استاد برایم گفت: فرزندم بهرام! کتاب پوسته رسان را برای تسلیمی این پاکت امضا کن، پوسته رسان پاکت را برایم داد و من امضا کردم. وقتی به پاکت نظر انداختم، نامه استادم از کویته بود. وقتی همه شاگردان رخصت شدند بطرف اتاقم رفته و پاکت را باز کردم. نامه طولانی و حاوی سه صفحه بود و استادم از رسیدن نامه ام اطمینان داده و از لیاقتم ستایش کرده بود. در دهلیز نزدیک اتاقم احمد سر راهم آمد و گفت: یک رفیقت بنام گلاب آمده بود، اما اتاقت قفل بود، از من پرسیان ترا کرد، من

برایش گفتم که اگر وقت داری ساعت هفت بیا او در اتاق خود است. روی یک پارچه کاغذ نوشته بود که احمد از من بسیار عزت کرد، من ساعت هفت شام می آیم. طبق معمول احمد ساعت شش آمد و درس خود را به پایان رساند. گلاب پوره ساعت هفت به اتاقم آمد. استاد ما از کویته در نامه ای من به گلاب هم سلام نوشته بود. نامه استاد را به گلاب داده و بعد به تفصیل در مورد نامه استاد همراهیش صحبت کردم.

گلاب برایم گفت: من هم می‌خواهم که کا رتیکه شبانه را قطع کنم و شبانه درسهای خود را بخوانم. من برایش گفتم: همین کار را بکن، تمام احتیاجات ما از طرف مدرسه رفع میشود و جیب خرج ماهانه هم برای ما میدهند. گلاب برایم گفت که: امشب به رفیق هایم می‌گویم که از این به بعد کار نمی‌کنم و شبها درس می‌خوانم.

احمد به اتاق خود رفت و نامه پدرش را که برای من نوشته بود بمن داد: پسرم بهرام! این تحفه ناچیز مرا بعنوان بخشش قبول کن. پدر احمد با نامه یک چک به مبلغ 15 هزار کلدار برایم فرستاده بود. من وقتی چک را دیدم آنرا دوباره به احمد داد و گفتم: آنرا دوباره به پدرت بفرست، من به پول ضرورت ندارم. اما احمد تاکید کرد که این تحفه را رد نکن و من هم قبول کردم.

یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، بسیار ناوقت بود، به سرعت خود را به مدرسه رساندم. پوستچی آمد و تمام مکتوب های شاگردان صنف ما را برای استاد داد. استاد نامه ها را به شاگردان تقسیم کرد. برای من هم مکتوب استاد را از کویته تسلیم کرده گفت: فردا ضرور این نامه را بمن بده که آنرا یک بار ببینم. به اتاق آمده و

پاکت را باز کردم که در آن یک نامه استادام از کویته و یک نامه هم از پدرم بود. به خواندن نامه استادام شروع کردم، او نوشته بود: نامه ات را با اخبار هفته وار که عکست با ترجمه نامه من در آن چاپ شده بود، بدست آوردم. مکتوبت را که عنوانی پدرت بود به ضمیمه اخبار مطابق خواهش خودت توسط یک شاگرد خود که او هم از قندهار بود به شهر قندهار فرستادم.

پدرم برایم چنین نوشته بود: استادت در کویته مکتوب و اخباری را که عکست در آن چاپ شده بود توسط یک شاگرد قندهاری خود برایم فرستاد. فرزندم بهرام! تو خواسته بودی تا در مورد احوال زندگی خود به تفصیل برایت بنویسم. من تمام احوال زندگی خود را برایت مینویسم: دو قسمت زمین را به 30 هزار روپیه گرو کردم که بیست هزار آن مصرف عروسی برادرت شد و بقیه آنرا در این چند سال برای خود مصرف کردیم. حالا کمی زمین که باقی مانده، آنرا میفروشم و یک دوکان باز میکنم تا خرچ روزمره خود را از آن پیدا کنیم و برادرت هم در دوکان کار کند. من تمام احوال زندگی خود را برایت نوشتم، من و مادرت هر دو خوب استیم و برایت دعا میکنیم که خدا در درس تعلیم همیشه برایت موفقیت عطا کند. وقتی نامه پدرم را خواندم بسیار غمگین شده و تمام شب را نخواستیدم و یک شب نا آرام را گذشتاندم.

استادام نامه استادام را از کویته و نامه پدرم را از من خواست، آنها را برایش دادم، آنرا خوانده و برایم گفت: مشکل شما حل شد. پدرت زمین را به 30 هزار روپیه گرو کرده و چک تحفه پدر احمد 15 هزار کلدار است که چهل و پنج هزار روپیه از آن جور میشود.

او در اخیر گفت: یک ماه بعد امتحانهای سالانه است بعد از امتحان تمام شاگردان و استادان برای بیست روز رخصت میشوند و تفریح میکنند. پسرم بهرام! تو میتوانی که در این بیست روز رخصتی قندهار بروی و رخصتی را با پدر و مادرت بگذرانی. چک 15 هزار کلداری پدر احمد را با خود ببر و در کویته آنرا به افغانی تبدیل کن. وقتی این حرفهای استاد را شنیدم، برایش گفتم مطابق رهنمایی شما عمل میکنم و همین کار را کردم. برای استراحت به اتاقم رفتم، احمد آمد و گفت: استاد لالا! دیروز گلاب آمده بود و برایم گفت: برای بهرام بگو که فردا به لیلیه بیاید و یک جانا میخوریم و گپ و شپ خود را میزنیم. من و احمد به لیلیه گلاب رفتیم، گلاب دو چشم را چهار چشم ساخته و منتظر ما بود. هر سه یک جانا خوردیم و در جریان گپ و قصه به گلاب گفتم: بعد از امتحان بیست روز رخصتی را در قندهار با والدینم میگذرانم.

گلاب گفت: منم همراهیت میروم و احمد با دهن پر از خنده گفت: استاد لاله منم با شما میروم، هر سه نفر بخیر میرویم و رخصتی را یک جا تیر میکنیم. هر سه نفر فیصله کردیم که رخصتی را یک جا میباشیم.

تا ختم امتحانات ترتیبات سفر خود را گرفتیم، مطابق پروگرام خود هر سه نفر سوار قطار شدیم و به وقت معین به کویته رسیده و بخانه استاد خود رفتیم. هدف آمدن خود را به تفصیل برای استاد قصه کردم. او بسیار خوشحال شد همراهی چای خوردیم. من پنج هزار افغانی را مقابلش گذاشتم. استاد برایم گفت: این پنج هزار را از طرف من به پدرت بده، گذاره من بخوبی میشود. در اثر اصرار

استاد خواهشش را قبول کردم و پول را دوباره به بکس جا بجای کردم، یک موتر به کرایه بسیار خوب گرفتیم. به قندهار رسیدیم موتر را رخصت کرده و سوار یک گادی دو اسپه شده احمد را یک دوره شهر بردیم و بعد بخانه رفتیم. مادر و پدر و باقی فامیل را دیدم. بعد از دید و وادید پدرم گفت: می‌خواهم باقی زمین را بفروشم و یک دوکان باز کنم که خرچ ماهانه خانه از آن برآید. نظر تو در این مورد چیست؟ من برایش گفتم: پدر! خداوند مسبب الاسباب است، من می‌خواهم که تمام زمین گروی را از گروی خلاص کنم و آنرا به کسی اجاره بدهیم که از پیسه اجاره زمین خرچ خانه شما پوره شود.

پدرم حیران شد و گفت: اینقدر پیسه را از کجا کردی؟ به مادرم گفتم که بکس دستی مرا که بعضی لباسهایم را در آن جابجا کرده ام بیاور! مادرم بکس را آورد و من 45 هزار افغانی را مقابل پدرم گذاشتم و او را از جریان پول آگاه ساختم و برایش گفتم: با این پول زمین ما از گروی خلاص میشود و اگر برای ساعتی خود دوکان باز میکنی، دوکان هم باز میشود. من فقط از همین خاطر آمدم که مشکل شما را حل کنم و به خاطر جمع به درس و تعلیم خود ادامه دهم.

در قندهار چند شب و روز خوش را گذرانده و تفریح‌های خوب و جالب کردیم. بعد از آن هر سه نفر ما دو باره بمدرسه برگشتیم. من در دیوبند درس و تعلیم و تعقیب کورسها ادامه دادم. حالا به پشتو، اردو، عربی و انگلیسی هم سویه صحبت میکردم و مینوشتم. در صنفهای عالی پانزدهم و شانزدهم هم در میان شاگردان اول نمره شده و تعلیمات خود را به پایان رسانیدم و برای من مقام مولوی و

شهادتنامه شاگرد ممتاز را داده و لنگی را بسرم بستند. حالا در میان شاگردان مدرسه به یک ادم سرشناس تبدیل شده بودم و همه شاگردان مرا میشناختند. به افتخار اول نمره گی طبق معمول از طرف ریاست یک محفل بزرگ گرفته شد که در آن تمام منسوبین مدرسه دعوت شده بودند. آمر تبلیغات و نشرات، آمر و کتابدار کتابخانه به مهربانی با من احوالپرسی کرده و برایم مبارکی دادند. از طرف رئیس مدرسه اسلامی لندن و سر مدرس پوهنتون جامع الازهر از من برای کار تقاضا شده بود که از طرف آمر ارتباط خارجی مدرسه دیوبند در همین محفل به من داده شده و برایم گفت: ایا خوش استی که بحیث سرمدرس مدرسه اسلامی لندن کار کنی و یا در جامع الازهر بحیث مدرس؟ من برایش گفتم که در مورد فکر کرده و یکی از این دو جا را انتخاب میکنم، بر علاوه گفتم: اکنون دوره اول زندگی آموزشی ام را بخیر و موفقیت به پایان رسانیدم و دوره دوم زندگی ام آغاز میشود که من در مورد آن بسیار عمیق باید فکر کنم و با انسانهای دانا و با تجربه مشوره نمایم که چه باید بکنم؟

وقتی بطرف اتاقم روان بودم، به خاطره های گذشته فکر میکردم که یک عالم بزرگ دین اسلام شوم و به مردم دین واقعی اسلام را تبلیغ و وعظ کنم. غرق همین افکار تصمیم گرفتم که به لندن و مصر بروم، به وطن خود برگردم و در بین مردم خود اسلام را تبلیغ و وعظ کنم و در آنجا یک مدرسه اسلامی تاسیس کنم و آنچه را که در مدرسه اسلامی دیوبند آموخته ام به مردم خود بیاموزم و این تصمیم بسیار خوبتر یافتم. در همان روز احمد نامه استاد ام را به اتاقم آورد که بعد از احوال خیریت برایم نوشته بود:

از نظر شخصی من تو حالا به آن مرحله رسیدی که از آگاهی و دانشت و طندارانت بهره ببرند. او نوشته بود که: در اینجا بعضی اخبارها بر علیه امان الله خان غازی تبلیغات میکنند که امان الله خان کافر شده و بسیار مردم افغانستان علیه او قیام کرده اند. او در مورد معلوم کردن حقایق این تبلیغات از من معلومات خواسته و نوشته بود، برای من در این مورد اقدام به تحقیقات کن. فرزندم بهرام! آنچه که من در مورد امان الله خان برایت مینویسم، اخباریست که از زبان کسانی برای ما رسیده که اصلاً در کابل زندگی میکنند و به مسایل سیاسی خوب وارد هستند. آنها میگویند که این آوازه ها از طرف انگلیس ها به راه انداخته شده و انگلیسها این تبلیغات را توسط ملا های جاهل با پرداختن پول به آنها به راه انداخته اند که در تمام افغانستان پخش شده است و این هم گفته میشود که بعضی انگلیسها در لباس اسلام در آمده و به پشتو و فارسی صحبت میکنند، داخل افغانستان شده و در بین ملا های نادان پول توزیع کرده و آنها را طرفدار خود ساخته اند که در مساجد بر ضد امان الله خان تبلیغ کنند. چهره و قواره آنها هم به انگلیسها شباهت دارد و انگلیس هستند که در لباس ملا ها ظاهر میشوند. ملا های ساده و از اسلام بیخبر را با دادن پول تحریک میکنند تا علیه امان الله خان قیام کنند. گفته میشود که در مشرقی به تحریک همین ملا ها بعضی اقوام علیه امان الله خان قیام کرده اند. به همین ترتیب از طریق سفارت انگلیس که در باغ بالای کابل است برای یک داره دزدان و داله ماران تفنگ های جرمی داده شده که کسانی که از راه کوتل خیر خانه و سایر مناطق طرف شمالی میروند، چور و چپاول میشوند و اگر مال، لباس و زیورات قیمتی داشته باشند همه را از

آنها میگیرند. این داره دزدان که رهبر شان به حبیب الله بچه سقا شهرت دارد، شبانه با داره خود تا شهرارا هم می آیند و از خانه های مردم مال شان را میدزدند و بعضی کسان را میکشند و باعث آوردن نا امنی در کابل شده اند. حالا در کابل شبانه گزمه های سوار در گردش استند. چند روز پیش میان گزمه سیار و افراد بچه سقا در شهرارا زد و خورد هم صورت گرفته بود. در شهر کابل سخت آوازه است که بعد از یک ساعت جنگ دو نفر از افراد گزمه کشته شده است، بچه سقا نیز سخت زخمی شده و در شفا خانه سفارت انگلیس او را علاج کردند. این خبر بخاطری درست است که چند روز دزدی رهنی صورت نگرفت و آرامی برقرار شده بود. این دو نفر گفتند که انگلیسها بسیار کوشش دارند که امان الله خان را از بین ببرند، چون امان الله خان با مردم هندوستان بسیار دوستی و محبت دارد. امان الله خان نسبت به مسلمانان هند، در میان هندو ها از محبوبیت بسیار برخوردار است و انگلیسها از آن آگاه استند که اگر امان الله خان دو سال دیگر باقی بماند، مردم هند بخاطر گرفتن آزادی خود بر ضد انگلیسها قیام خواهند کرد و انگلیسها را از هند بیرون می اندازند. انگلیسها خوب میدانند که امان الله خان از خواست آزادیخواهی مردم هند پشتیبانی و طرفداری میکند و برای مردم هند بخاطر آزادی ان بیدریغ کمک خواهد کرد و از همین سبب برای انگلیسها یگانه راهی که باقی مانده اینست که هر چه زودتر حکومت امان الله خان را سقوط بدهند.

برای انگلیسها مانند آفتاب روشن است که مردم هند صدای آزادیخواهی را بلند خواهد کرد و امان الله خان غازی به صدای آنها لبیک خواهد گفت و هر گونه کمک به آنها خواهد کرد. انگلیسها

این شیطانها خوب میدانند که مردم افغانستان در کل بیسواد و یک فیصد با سواد هم در میان شان پیدا نمیشود، از علم و معرفت خبر ندارند، هر چیزیکه ملاها برای شان گفت آنرا به چشم بسته قبول و همان طور عمل میکنند. آنها روی این نقطه تاکید دارند که هشتصد تفنگ جرمی با کارتوس در صندوق های سربسته به داره دزدان داده شده است بر علاوه پول هم به اختیار شان گذاشته شده و به آنها وعده داده اند که هر قدر افراد را که با خود همراه میسازید، پنجصد روپیه و تفنگ و کارتوس هم به اختیار شما میگذاریم که به آنها بدهید. حبیب الله بچه سقا هم در میان تمام مردمان منطقه خود تبلیغ میکرد که امان الله کافر شده و باید همه باهم علیه او جنگ را شروع کنیم و او را از کابل بکشیم. مردم به او گفتند: بسیار خوب ما در صورتی با تو رفیق میشویم که اول بما تفنگ و جبه خانه بدهی و هر آخر ماه برای هر نفر 500 روپیه تادیه کنی. سخت آوازه است که حبیب الله هشتصد نفر دارد و روز به روز تعداد آنها زیاد میشود. ملاهای انگلیسی این تبلیغات را در میان مردم عوام پخش میکنند که امان الله خان کافر شده و مردم عوام از امان الله خان روی گشتانده و به بچه سقور و می آورند. بصورت خاص مردم کوهدامن.

وقتی من نامه استاد را خواندم تصمیم قاطع گرفتم که با کسانی که میشناسم در این مورد صحبت کنم تا آنها مرا حمایت کنند. برای بار اول در نماز جمعه مسجد مدرسه به اجازه امام مسجد بطرفداری امان الله خان غازی به مردم گفتم:

من اطلاع گرفته ام که انگلیسها برضد غازی امان الله خان تبلیغات زهرپاگین را به راه انداخته اند و غازی امان الله خان را کافر خطاب

کرده اند. من به وطنم میروم و در میان مردم بطرفداری غازی امان الله خان و عظمی و تبلیغ اسلامی میکنم که امان الله خان یک مسلمان پاک و سوچه است. اگر در میان شما کسانی است که در این راه با من رفیق شود و برای رد تبلیغات باطل انگلیسها مرا کمک کند، خود را معرفی کند.

در قدم اول یکصد بیست تن از مولویان مدرسه دیوبند کمک خود را اعلان کرده و موافقه کردیم که یک انجمن مشورتی اسلامی را تأسیس کنیم، یک رئیس تعیین شود و همچنان بطرفداری غازی امان الله خان یک انجمن تبلیغ و عظمی اسلامی ایجاد شود، رئیس انجمن معاون و منشی انجمن تعیین شد و من بحیث معاون منشی تعیین شدم. منشی در کتاب خود نام یکصد و بیست نفر را نوشت و یک لست از نامها را برای من داد. هفته بعدی با ختم نماز جمعه که مردم به خانه های خود رفتند یکصد و بیست مولوی طرفداران امان الله خان در مسجد ماندند. منشی از من تقاضا کرد تا نامه ای را برایش بدهم که استادم از کویته برایم فرستاد بود، نامه را برایش دادم. منشی متن نامه را به هم حاضرین خواند. رهبر و معاون انجمن و باقی حاضرین مجلس فیصله کردند که حالا هر کسیکه بصورت رضاکار برای تبلیغ اسلامی به افغانستان می رود، آمادگی گرفته و پول مصارف خود را هم با خود بگیرد و در جریان یک هفته به منشی اطلاع دهند و پول تکت ریل خود را نیز تحویل کنند و اگر کسی پول ندارد دیگران برایش قرض حسنه بدهند.

برای ده نفر معذرت پیدا شد و یکصد و ده نفر پول تکت ریل خود را به منشی تادیه کرده و به وقت معین برای یکصد و نفر تکت ریل

گرفته شد و به کویته رسیدیم. وقت پایین شد از ریل چند نفر پولیس آمده و گفتند: شما همه یک جا با ما به تهانه میروید و سوالاتی از شما میشود. به بهانه سوالات چند روز ما را در تهانه پولیس نگهداشتند و بعد ما را به زندان مرکزی انتقال دادند که چیزی کم دو ماه را در آنجا گذشتانیدیم بعد آزاد شدیم و این مصادف به زمانی بود که امان الله خان به قندهار آمده و بعد از قندهار دوباره برای جنگ بر ضد حبیب الله بچه سقا دوباره طرف کابل حرکت کرده بود. زمانیکه ما یکصد رده نفر مبلغین اسلامی برای وعظ و تبلیغ داخل خاک افغانستان شدیم، خبر رسید که امان الله خان از افغانستان خارج شد.

رئیس انجمن برای ما گفت: حالا که اینجا آمدیم به وعظ و تبلیغ خود آغاز میکنیم و در مساجد قندهار شروع به تبلیغ کردیم. رهبر انجمن ضمناً گفت: ما به جاهایی باید تبلیغ کنیم که در آنجا علیه امان الله خان فتوای کفر صادر شده است.

بطرف کابل روان شدیم و آرام آرام قریه به قریه دامنه تبلیغ اسلامی را وسعت دادیم. در شهر غزنی و اطرافش تبلیغات خوبی را به راه انداختیم که در میان مردم بسیار موثر بود. اما همه برای ما میگفتند: امان الله خان حالا اینجا نیست و چه باید بکنیم؟ رئیس انجمن اسلامی معاونش و اعضا جلسه دایر کرده و در جلسه فیصله کردند که امان الله خان حالا در هندوستان است برای او یک نامه بنویسیم و شش نفر از مولوی ها بدیدنش رفته و نامه را برایش بدهند که او به قندهار بیاید و ما چند روز در قندهار منتظرش میباشیم و با مردم قندهار مشترکاً در مورد رفتن به کابل تصمیم

مشترک میگیریم. فیصله شد که دوباره به قندهار میرویم، نامه را نوشته و شش نفر مولوی به سرعت به هندوستان رفتند. آنها یک هفته بعد دوباره آمده و گفتند: که امان الله خان از هندوستان خارج شده و گفته میشود که به ایتالیا رسیده است. بزرگان انجمن اسلامی دوباره طی مجلسی فیصله کردند که منشی انجمن اسلامی یک نامه به امان الله بنویسد که بزرگان قندهار هم آنرا امضا کنند که امان الله خان دوباره به قندهار بیاید و روی این نکته باید تاکید شود که نامه بدست شخص امان الله خان داده شود. منشی نامه را نوشت و بزرگان قندهار هم آنرا امضا کردند. اعضای انجمن تبلیغ اسلامی دوباره از قندهار عازم هند شدند.

من به رئیس انجمن گفتم که همینجا میمانم. رئیس انجمن برایم گفت که نامه امان الله خان را به منشی میدهم که آنرا بدست امان الله خان برساند و خدا کند که امان الله خان خواهش ما و بزرگان قندهار را قبول کرده و دوباره بیاید که یک جا جانب کابل برویم.

من نامه ای به احمد نوشتم و تمام جریان را برایش گزارش دادم بر علاوه نوشتم که که من حالا بخاطری اینجا میمانم که یک مدرسه اسلامی تاسیس کنم و به طالب العلم ها تعلیم اسلامی بدهم. ضمیمه نامه احمد برای پدرش هم در مورد تاسیس مدرسه یک نامه نوشتم که اگر حاضر باشد در مورد ساختن مدرسه برایم کمک کند، کمک خود را به احمد بفرستد و او آنرا به ادرسم به قندهار روان کند. در روزهای اول هر جمعه بعد از نماز در مساجد جامع قندهار وعظ میکردم.

تبلیغات وعظ‌هاییکه بعد از نماز جمعه در مسجد‌های جامع می‌کردم در میان مردم تاثیرات خوبی کرد و از یک روز تا روز دیگر مردم از من شناخت پیدا کردند. یک روز بعد از نماز جمعه و وعظ و تبلیغ بمردم گفتم: من می‌خواهم که یک مدرسه اسلامی تأسیس شود تا به طالب‌العلم‌ها درس اسلامی بدهم. تاجران برایم گفتند: ما حاضر استیم که در قسمت ساختن این مدرسه همراهیت کمک کنیم و این مدرسه اسلامی باید در چنان جای مناسبی ساخته شود که تمام مردم به آسانی به آن برسند و برای کسی مشکلی ایجاد نشود. مردمان مستعد و تاجران وعده کمک پولی کردند و جوانان زیاد و انسانهای خیر خواه آمادگی خود را به کار رضاکارانه برای ساختن مدرسه ابراز کردند و آماده کار بودند.

به مردم گفتم: اگر شما موافقه کنید و به من اجازه دهید، من یک پلان و نقشه را آماده می‌سازم. همه حرفه‌ایم را قبول کردند و من چنین پلان کردم:

برای ساختن مدرسه از بزرگان شهر که در بین مردم شهرت به امانت داری داشتند یک کمیته باید ایجاد شود. این کمیته یک رئیس، یک معاون و یک منشی و یک کمک منشی و یک خزانه دار و معاون خزانه دار و چهار نفر عضو فعال داشته باشد تا کار بصورت منظم صورت بگیرد.

در وقت تعیین شده از طرف بزرگان شهر یک کمیته ده نفره تعیین شد، مردمان مستعد و تاجران در قدم اول مبلغ هشتاد هزار افغانی تسلیم خزانه دار کردند. برای کار ساختمان مدرسه صد نفر رضا کار

ثبت نام کردند. هر کسیکه از تاسیس مدرسه می‌شنید نظر به توان خود کمک نقدی میکرد.

از طرف کمیته ساختن مدرسه یک دفتر منظم ایجاد شد و به بسیار زودی کار ساختمان مدرسه آغاز گردید.

پدر احمد یک چک پنجاه هزار کلداری به مدرسه کمک کرد و احمد چک را به ادرس من فرستاد. من چک پنجاه هزار کلداری فرستاده شده پدر احمد را به رئیس کمیته تسلیم کرده و معلوماتی هم در مورد برایش ارایه کردم. این اقدام من از طرف رئیس کمیته و هر کس دیگری که از آن خبر میشد مورد استقبال قرار گرفته مرا تحسین کرده و شاباش گفتند. در طول هشت ماه مدرسه آباد شد. کتابهای ضروری دینی هم خریداری شد و در الماری های کتابخانه جابجا شد. برای اولین بار صنف اول و دوم تاسیس شد. در صنف اول صد نفر و در صنف دوم هشتاد نفر شامل شدند. معلمین رضا کار هم پیدا شده و به درس آغاز کردیم. من در صنف اول و دوم هفته دو روز تدریس میکردم و شاگردان هر دو صنف تحت مراقبت من بودند.

جواب نامه ای که مبلغان و واعظان اسلامی و بزرگان قندهار به امان الله خان نوشته بودند، موصلت کرد. امان الله خان خودش در چهار صفحه نامه را جواب نوشته بود که متن مختصر آن چنین است: نامه مملو از مهربانی شما رسید، از آن تشکر میکنم. من از طفلی این ارزو را داشتم که وطن عزیزم افغانستان آزاد و صاحب استقلال شود. افغانها به قیمت خون خود استقلال خود را از انگلیسها گرفتند. افغانستان همیشه آزاد و استقلالش به کمک و فضل خدای مهربان باقی باشد. من خود را شریک این عقیده شما میدانم

که نوشته بودید: انگلیسها تمام تبلیغات زهر آگین خود را بخاطری میکنند که هندوستان مستعمره دایمی آنها باقی بماند و مردم هندوستان برای مدتهای دراز، آواز آزادی خواهی خود را بلند نکنند. من هیچ زمانی نمیخواستم و حالا هم نمیخواهم که افغانها بخاطر بقای سلطنت من دوچار قتل و قتل همدیگر شوند و جوهای خون سرخ جاری شود و این برادر کشی دوام کند، از همین سبب افغانستان را ترک کردم.

عزیزانم! برادر کشی میان افغانان را وجدان من نمیتوانست قبول کند و باعث زجر و آزارم میشد و وجدانم مرا به محاکمه کشید. تنها من و خانواده ام از افغانستان بیرون شدیم، اما ملت افغانستان و استقلال افغانستان در آنجا است.

این حق یک ملت آزاد است که خودش کسی را به رهبری خود را تعیین کند. این یک حق قبول شده و قانونی آنها و به خوشی خود آنهاست، بخاطریکه اکنون استقلال دارند و استقلال شان را کسی گرفته نمیتواند.

برای پدر احمد یک نامه نوشتم و بخاطر کمکش به ساختمان مدرسه اسلامی تشکر خود و بزرگان قندهار را ابراز داشتم.

مدرسه رونق خوبی پیدا کرد و همه طالب العلم ها به شوق زیاد درس میخواندند. من در مدرسه یک مرکز تبلیغ اسلامی هم تاسیس کردم. از علمای قندهار و اطراف قندهار دعوت کردم تا در مورد پیشنهادم نظر خود را ابراز دارند. پیشنهادم کردم که: اگر شما موافقه و رضایت داشته باشید، از نظر من ساختن یک مرکز اسلامی در این مدرسه یک ضرورت است. تمام حاضرین و علما نظرم را تأیید

کردند که برای روشن شدن افکار مردم یک مرکز بسازیم. رییس، معاون و منشی انتخاب شد و همه به اکثریت مرا بحیث رییس انتخاب کردند. من یک دفتر منظم ساخته و سه نفر از عالمان را هم به برای بهبود کارها بعنوان همکار تعیین کردم. در آغاز مرکز اسلامی دارای بیست عضو بود اما بعد روز تا روز به تعداد اعضا افزوده میشد و بعد از سه ماه تعداد اعضا به چهارصد نفر رسید که یک تعداد علما از هلمند، هرات و فراه هم عضو شدند و حتی از کابل، غزنی و و جنوبی هم بعضی علما عضو مرکز اسلامی شدند.

چندی بعد بنا به نامه رسیده از استادام در کویته عازم کویته شدم. استادام را دیدم و او تمام اخبار هندوستان را به اختیارم گذاشت که در تمام آنها نوشته شده بود: سپه سالار نادر خان با برادران خود از فرانسه آمده و میگوید: میخواهم بمنظور جنگ با حبیب الله به کابل بروم، حبیب الله را از کابل فرار داده و امان الله خان را دوباره بقدرت برسانم و در تمام مساجد و هر جای دیگر فقط روی همین موضوع صحبت میکند که من پادشاهی را برای امان الله خان میگیرم نه برای خود! مردم هندوستان که این خبر را از زبان نادر خان شنیدند، همکاری خود را با او اعلام نمودند، کمک پولی کردند و اعانه بسیار زیاد دادند. حتی زنان زیورات خود را اعانه داده اند. من از کویته دوباره به قندهار آمده و تمام جریانات را به تفصیل برای معاون و اعضای مرکز اسلامی گزارش داده به آنها گفتم: شما به کارهای خود در مرکز اسلامی ادامه بدهید و به اجازه شما من یکبار عازم هندوستان میشوم تا خود را از جریانات آگاه بسازم بر علاوه برای مدرسه اسلامی هم زمینه بدست آوردن امکانات را مساعد بسازم. پیشنهاد من مورد قبول شان واقع شد و من روانه کویته

شدم، دوشب را با استادم گذشتاندم و بعد برنامه ساختم که اول به مدرسه اسلامی دیوبند میروم و استادان و بعضی دوستان را در آنجا ملاقات کرده و بعد کوشش میکنم که محل اقامت نادر خان را در هندوستان پیدا کنم که در کدام شهر است. با قطار عازم مدرسه اسلامی دیوبند شده و برای نوشیدن یک چای نزد احمد رفتم، او از دیدنم بسیار خوشحال شد. بعد از یادآوری خاطرات او بمدرسه رفت و من به کتابخانه، تا کتابدار را دیده و جویای احوالش شوم. بعد از احوالپرسی کتابدار پرسید: چطور آمدی؟ من او را در جریان تمام وقایع گذاشتم، او با لبخندی برایم گفت: نادر خان در دهلی است و بعد به راه کابل روان است. من تصمیم گرفتم که دوسه مولوی را همراه خود ساخته و خود را به دهلی برسانم. دو نفر از مولوی های آشنا که با ما برای تبلیغ اسلامی و وعظ به قندهار رفته بودند، موافقه کردند که مرا همراهی کنند. با قطار عازم دهلی شدیم و به وقت معین آنجا رسیدیم. در استیشن ریل وقتی از قطار پائین شدیم، اخبار فروشان، بسته های روزنامه را بغل کرده و هر کدام یک شماره روزنامه را بدست بلند کرده و به بسیار شوق و آواز بلند اعلان میکردند: امروز بعد از نماز جمعه محمد نادر خان در مسجد جامع برای مردم یک سخنرانی مهم دارد. ما خود را به مسجد رسانیدیم افراد دولتی دم دروازه مسجد ایستاده بودند و کسانی را که داخل مسجد میشدند، تلاشی میکردند و بعد از تلاشی و پالیدن به آنها اجازه داخل شدن به مسجد را میدادند.

در داخل و اطراف خارج مسجد، برای امنیت سپه سالار محمد نادر خان اقدامات و پروگرام بسیار خوب گرفته شده بود. ما را تلاشی کرده و اجازه داخل شدن دادند. ما با خود دو کارت مولوی بودن خود

را داشتیم که در وقت تلاشی مامورین آنرا دیدند و ما را نزد پیش امام مسجد جامع برده و به او معرفی کردند. ما در نزدیک او نشستیم و او از ما علت آمدن ما را سوال کرد. من تمام جریان را برایش قصه کردم. پیش امام مسجد جامع دهلی برایم گفت: امروز بعد از نماز جمعه سپه سالار محمد نادر خان برای مردم هندوستان یک بیانیه مهم ایراد میکند، اگر یک نفر شما در مورد امان الله خان میخواهد چیزی بگوید، من اسمش را درج لست سخنرانان میکنم. من اسم خود را برایش دادم. بعد از ختم نماز جمعه سپه سالار محمد نادر خان به حاضرین که تعداد شا در حدود یک و نیم هزار نفر میرسید، چنین گفت: برادران اول برای شما حاضرین و مردم هندوستان عرض سلام و احترام میکنم که امروز برای شنیدن بیانیه من اینجا تشریف آوردید. بعد از این گفتار کوتاه او از جیب خود کاغذی تحریر شده را بیرون کرده و همان متنی را خواند که در اخبار ها نوشته شده بود و از مردم تقاضای کمک کرد.

سخنرانی محمد نادر خان از طرف تمام مردم استقبال شد و جمع و جوش در میان حاضرین ایجاد کرد و به نمایندگی تمام مردم هندوستان وعده ای هر نوع کمک و اعانه به او داده شده و برای محمد نادر خان بخاطر گرفتن سلطنت کابل برای امان الله خان بنام خدای بزرگ دست دعا بلند کردند. حاضرین اقدام محمد نادر خان را بسیار تقدیر کرده محمد نادر خان را یک خدمتکار صادق، راستکار و وفادار غازی امان الله خان خواندند. پس از سخنرانی چند نفر، امام مسجد جامع نام مرا خوانده و از من دعوت به سخنرانی کرد. من سخنرانی جامع خود را به انگلیسی کردم. در آغاز خود را به حاضرین معرفی نمودم که من افغان و فارغ تحصیل

مدرسه اسلامی دیو بند استم، بعد کمی تبلیغ اسلامی نمودم و در پایان اقدام نیک محمد نادر خان را تقدیر کرده و از خدا بزرگ بخاطر کامیابی در این اقدام نیک برایش دعای موفقیت و کامیابی کردم و از مردم هندوستان خواهش کردم که بکمکهای خود به محمد نادر خان ادامه بدهند تا در پلان خود موفق شده و مقام سلطنت را دوباره به امان الله خان غازی تسلیم کند. وقتی سخنرانی من به پایان رسید محافظ نظامی محمد نادر خان نزد من آمده و گفت: سپه سالار میخواهد که شما را از نزدیک ببیند.

وقتی من نزد او رفتم او هردو طرف صورتم را بوسیده و به محافظ انضباطی گفت: در همان مهمانخانه حکومتی که من زندگی میکنم، بهرام را امروز دیگر نزدم بیاور. در وقت معین محافظ مرا به مهمانخانه محمد نادر خان برد. او از من در مورد اوضاع شهر و مردم قندهار پرسشهایی کرد که من بصورت مختصر در مورد حالات مردم قندهار صحبت کردم. او گفت: من هم این اطلاعات را دارم که خودت گفتی و اضافه کرد: دوز بعد برنامه من در اینجا به پایان میرسد و یک روز برنامه در لاهور دارم و بعد مستقیماً پشاور و در آنجا پروگرام رفتن خود را به آماده ساخته و به افغانستان میروم، پروگرام خودت چیست؟

من گفتم: رفقای دیگری هم همراه من استند، من برنامه خود را با آنها صحبت میکنم. او گفت: اگر دوستانت را رخصت میکنی و پشاور میروی ما در آنجا همدیگر را میبینیم.

من گفتم: بسیار خوب من دوستانم را رخصت میکنم. من با دوستان خود وداع کرده و از آنها تشکر کرده، روانه لاهور شدم. در لاهور هم همین اعلاتنها به چشم میخورد.

بعد از گذشتاندن دو روز در لاهور به شهر پشاور رفتم. در آنجا هم مانند دهلی و لاهور جنبشی بطرفداری امان الله خان را مشاهده کردم. در اخبارها نوشته شده بود که مردم شهر پشاور و مردم سرحد آزاد انتظار و چشم به راه آمدن محمد نادر خان استند. با آمدن محمد نادر خان، حزب پاچا خان (عبد الغفار خان) و اعضای سایر احزاب از محمد نادر خان استقبال خوبی کرده و برایش جلسه ها گرفتند و علنی معلوم میشد که از طرف مقامات سرکاری هم کمک صورت می گرفت، برنامه های منظمی برایش ترتیب داده شده بود. به تاریخ تعیین شده محمد نادر خان به پشاور رسید. در استیشن ریل مردم زیاد از او پذیرایی عظیم الشان کردند. من هم در این پذیرایی شرکت داشتم. رهبران پذیرایی به او خوش آمد گفتند. بعد او سوار موتر سرکاری شده و به مهمانخانه سرکاری رفت. در اخبارها اعلاتنها در مورد او شبیه اخبارهای دهلی و لاهور بود. در اخبارها اعلان شده بود که فردا محمد نادر خان در وزیر باغ سخنرانی میکند. فردای آن روز در وزیر باغ هزاران نفر برای شنیدن سخنرانی او تجمع کرده بودند. محمد نادر خان همان سخنرانی را که در دهلی و لاهور برای مردم ایراد کرده بود در اینجا تکرار کرد.

خان عبد الغفار خان در بیانیه کوتاهی خطاب به محمد نادر خان گفت: مردم صوبه سرحد به خودت خوش آمد میگویند و اینکه شما اراده کرده اید، سلطنت کابل را از حبیب الله بگیری و مقام سلطنت

را به امان الله خان تسلیم کنید و ادعای سلطنت برای خود را ندارید ، ما این وفاداری و ایمانداری شما را بعنوان یک اقدام نیک ستایش کرده و برای شما در این راه از خداوند بزرگ موفقیت آرزو میکنیم. تمام مردم صوبه سرحد حاضر به هرنوع قربانی جانی و مالی در این راه میباشند و از خداوند بزرگ در این راه برایت موفقیت میخواهند. حاضرین با نعره الله اکبر از او استقبال کردند. در جراید بعداً نوشته شده بود که بزرگان جنوبی نزد سپه سالار محمد نادر خان آمده اند تا او را دو روز بعد با خود به جنوبی ببرند. بزرگان جنوبی هم در مهمانخانه سرکاری اقامت داشتند.

منهم طرف ناوقت بعد از ظهر روانه مهمانخانه سرکاری شدم و در یک پارچه کاغذ همینقدر نوشتم که : من مولوی بهرام باشنده قندهار میخواهم از شما رخصت گرفته و به قندهار بروم. نادر خان برایم گفت: از طرف من به مردم قندهار سلام و احترام برسان، حالا مردم جنوبی بزرگان خود را فرستاده اند که از طریق جنوبی آمادگی جنگ علیه حبیب الله را بگیرم، او را از کابل کشیده و امان الله خان را بیاورم و همچنان برایم گفت: آنچه را که از زبان من شنیدی و هم سلامهایم را به مردم قندهار برسان. به محمد نادر خان اطمینان دادم که تمام آنچه را که از زبان شما شنیده ام و سلامهای شما را به مردم قندها میرسانم. از محمد نادر خان رخصت گرفته و به قندهار رفتم. اعضای کمیته اسلامی از آمدنم اطلاع حاصل کرده و همه بدیدنم آمدند ، شب تا ناوقت با آنها صحبت کردم و چشم دید های خود را برای شان بیان کردم. فردای آنروز به مدرسه رفتم و طبق معمول به تدریس شروع کردم. کسانی که از کابل به قندهار می آمدند و من از وضع کابل از آنها میپرسیدم ، چنین میگفتند: مردم جنوبی همه با

محمد نادر خان همراه شده اند و لشکر عظیمی ایجاد کرده و بطرف کابل روان اند تا کابل را بگیرند. چند روز بعد چنین آوازه شد که محمد نادر با لشکر جنوبی کابل را محاصره کرده و جنگ سخت در کابل روان است. روز دیگر این خبر رسید که حبیب الله بچه سقا از ارگ فرار کرده و لشکر محمد نادر خان داخل شهر شده و ارگ را تصرف کرده اند. دو نفر از بزرگان قندهار برای اطلاع گرفتن به کابل فرستاده شدند تا از اوضاع کابل اطلاعات بیاورند. وقتی آن دو نفر از کابل دوباره آمدند به مردم قندهار گفتند: محمد نادر خان در کابل پادشاه شد. لشکر جنوبی شهر کابل را چور کردند. محمد نادر خان آنها را دوباره به جنوبی فرستاده و به آنها گفته است: حالا شما همه به خانه های خود بروید، هر وقت به شما ضرورت شد، شما را دوباره می خواهم. مردم این پیشنهاد او را قبول کرده و در شهر کابل امن و امان برقرار است. برای حفظ امنیت کابل بصورت خوب و منظم ترتیبات گرفته شده است. آنها برعلاوه گفتند که بزرگان دیگر ولایات هم به کابل آمده و به محمد نادر خان بیعت کرده اند. روز جمعه بعد از نماز یکی از بزرگان به مردم گفت: بزرگان ولایات افغانستان به کابل میروند و به محمد نادر خان تبریکی میگویند و به او بیعت میکنند اما از مردم قندهار هنوز کسی نرفته است. یکی دیگر از بزرگان قومی گفت: از تمام بزرگان قومی قندهار باید در مورد مشوره خواسته شود که آنها چه میگویند؟ فیصله به این شد که پانزده نفر از بزرگان قومی و پنج تن از عالمان به کابل بروند و در میان پنج نفر عالم مرا هم فرستادند. ما بیست نفر به کابل رسیدیم و در مهمانخانه دولتی یک مجلس برگزار کرده بودند. در این مهمانخانه از سایر ولایات نیز نمایندگان اقامت داشتند. آمر

مهمانخانه بزرگان هر قوم را به نوبت برای ملاقات با محمد نادر خان به داخل ارگ میبرد. آمر مهمانخانه به ما گفت: فردا بخیر نوبت شماست که به ارگ سلطنتی رفته و با محمد نادر خان ملاقات کنید. ما فردای آنروز بحضور محمد نادر خان مشرف شدیم. پس از صرف غذا به بزرگان قندهار گفت: حالا به فضل خدا در تمام افغانستان امنیت قایم است و روز به روز اوضاع بهتر میشود. بعد از یک ساعت صحبت، یکی از بزرگان قندهار که ما او را بحیث نماینده خود انتخاب کرده و قبلاً به فیصله رسیده بودیم که به محمد نادر خان نظر ما را ابراز کند، او گفت: حالا که بچه سقا حبیب الله را از کابل بیرون کردید، شما چه وقت امان الله خان را دوباره آورده، تخت و مقام سلطنت را به او تسلیم میکنید؟ او با شنیدن این گفته چند دقیقه ساکت و خاموش ماند و بعد یک گیلان آب نوشید و بعد با بسیار مهارت چنین گفت: خداوند هر چیز را بوقتش بهبود میبخشد. من برایش گفتم: همین وقت بسیار مساعد است که سلطنت به امان الله خان تسلیم گردد و شما به وعده خود وفا کنید. بزرگان قندهار همه گفتار مرا تأیید کردند و این موضوع را تکرار کردند.

محمد نادر خان یک دو سرفه کرد، محافظ نوکریوال آمده و به ما گفت: وقت شما پوره شده حالا نوبت بزرگان سایر ولایات است. ما اجازه خواسته و عازم قندهار شدیم. من برای بهبود مدرسه اسلامی و دادن تعلیم به تلاشهای خود ادامه داده و کارهای ما به نظم خوب پیش میرفت. در یکی از روزها قوماندان امنیه قندهار، یک ضابط و دو نفر عسکر را فرستاده و بمن گفت: ما از دارالعلوم یک مکتوب رسمی گرفتیم که مولوی بهرام را به دارالعلوم کابل بفرستید که او

بحیث رئیس دارالعلوم مقرر میشود. من برای شان گفتم: من به ریاست دارالعلوم علاقه ندارم، من بمدرسه خود مصروف کار استم؛ قوماندانان برایم گفت: از طرف قوماندای امنیه کابل هم برای ما مکتوب رسمی آمده که مولوی بهرام را فوراً با محافظ و تحت الحفظ به کابل بفرستید. من هر قدر اصرار کردم که من کابل نمیروم، در اینجا مدرسه اسلامی دارم و تدریس میکنم، قوماندانان برایم گفت: من مجبور و مکلف استم که امر را تعمیل کنم و ترا تحت الحفظ با یک محافظ به قوماندانی کابل بفرستم. من مجبور شدم برایش بگویم: من امر جبری و زور گفتن را قبول ندارم! قوماندانان با شنیدن این حرفهایم به یک ضابط امر کرد که دوسیه اش را گرفته و او را در توقیف خانه نگهدارید و فردا او را با دوسیه اش ضمیمه یک مکتوب به کابل برده و تسلیم قوماندانی کابل کنید و مکتوب تسلیمی را دوباره بیاورید. این گفته های قوماندان برای من غیر مترقبه و تازه بود، این حرفهای دیوانگیست. اما من هرچه میگفتم فایده نداشت. پاهایم را زولانه و دو محافظ را همراه کرده مرا در یک موترلاری انداختند. بعد مرا به قوماندنی کابل برده و دوسیه ام را که قوماندان قندهار به محافظینم داده بود به قوماندان پیش کردند. قوماندان بمن گفت: بنشین! من به چوکی نشستم. قوماندان دوسیه ام را بالا و پایان کرد و همینقدر برایم گفت: تو یک تخریبکار استی و ضد حکومت تبلیغات میکنی. من همینقدر برایش گفتم: شما ظالم استین و بدون موجب مردم آزاری میکنید.

قوماندان بعد از شنیدن حرفهایم امر لت و کوبم را داد. بعد از آن یک مامور را خواسته مرا با دوسیه و محافظین به او تسلیم کرد. سوال

اول مامور از من این بود که چرا ضد حکومت کار میکنی، تو مجرم استی!

تو اول یک بار جرمم را برایم بگو که من چه کرده ام؟ مامور برایم گفت: تو از دوسیه ات خبر داری، دوسیه ات پر از همین اتهامات است، هرچه میبینی از عمل خودت میبینی! من بسیار اصرار کردم: برادرم تو یک جرم مرا برایم بگو که من چه جرمی را مرتکب شده ام؟ او برایم گفت: نظربه دوسیه شما، از ضبط احوالات چندین بار اطلاع رسیده که مولوی بهرام گفته است: سپه سالار محمد نادر خان در هندوستان به همه مردم گفته که کم پادشاهی را برای خود نمیخواهم، من دوباره امان الله خان را می آورم و مقام سلطنت را به او میسپارم. من برایش گفتم: این یک حقیقت است از زبان شخص محمد نادر خان؛ و در تمام اخبار های هندوستان هم نوشته شده و خودش در تمام مجلس ها به مردم گفته است. مامور تمام گفته های مرا روی کاغذ یادداشت کرده و داخل دوسیه ام گذاشت. یک سال را در توقیف ولایت گذشتاندم و بعد از یک سال مرا به بندیخانه ارگ فرستادند، سه سال در ارگ زندانی بودم. بعد در بندیخانه ارگ زندانیان دیگری را آوردند. تمام بندی های سابقه دار را به توقیف خانه ولایت و زندان دهمزنگ تقسیم کردند. مرا به توقیف ولایت برده و در کوته قفلی بسر میبردیم. سرطیب شغاخانه زندان دهمزنگ طور معمول برای دیدن مریضها به توقیف خانه ولایت آمده بود. من بسیار مریض بودم، لباسهای پاره پاره و فقط بگردنم آویزان بود، این شال را یک زندانی دیگر برایم داد که دور خود پیچم و جانم را پت کنم. حالا پانزده روز میشود که مرا اینجا آورده اند. بعضی اوقات با داکتر محمودی درد دل میکنم.

داکتر محمودی به مولوی بهرام گفت: بابا عبدالعزیز یک انسان فهمیده و با تجربه و معلم خوب بود و زمانی شاگرد اوست که تمام توصیه های استاد خود را عملی میکند، چنان یک استاد و چنین شاگردی، در مورد حرفهایم در زبان فارسی ضرب المثلی داریم "همین آش و همین کاسه" ! مولوی صاحب با گفتن این متل کمی خندیده و گفت: دو روز پیش من مختصر قصه تلاشی اتاقم را در بندیخانه ارگ برایت گفتم، حالا همه را به حافظه ام ترتیب کرده ام تو چه وقت، وقت داری که من برایت قصه کنم و توبنویسی.

از داکتر صاحب اجازه خواسته، من و مولوی بهرام به اتاق او رفتیم و او داستان را چنین شروع کرد: در بندیخانه ارگ مانند بسیاری از بندی های دیگر در یک اتاق کوچک بندی بودم. ساعت یک نیم شب بود که دروازه اتاقم را کسی به وارخطایی و شدت چندبار کوبید، وقتی دروازه اتاق را باز کردم سه نفر به بسیار قهر به اتاقم هجوم آوردند، یک نفر شان برایم گفت: ما آمده ایم که اتاق زندانی ها را تلاشی کنیم. اول مرا تلاشی کردند بعد برایم گفتند: حالا تو از اتاق خارج شو که ما اتاق را تلاشی میکنیم، من سوال نکردم که چرا تلاشی میکنید. از اتاق خارج شدم، سایر بندی ها هم از اتاق خارج شده و همه در دهلیز بندیخانه ایستاده بودند، من هم با آنها ایستاده شدم و آهسته با همدیگر صحبت میکردیم. یکی از بندی ها گفت: همین وقت تلاشیست که زندانیان را از خواب شیرین بیدار میکنید؟ یک بندی دیگر با زبان خود آرمونیه یک سرود ماتم را سر داد، دیگری گفت: ترا یک آدم سرزور و شق یافتم، با داران آنها که غلامان زر خرید انگلیس استند، میخواهند باعث آزار، تکلیف و زجر ما شوند و مارا بیخواب بسازند. این دنیا را هیچ کسی به تیکه

نگرفته که همیشه در این دنیا زنده باشد و هرچه دلش بخواهد بکند و به ناز نعمت و همیشه حیات به سر ببرد. تاریخی که از چنگیز و هلاکو بجا مانده ، امروز همه به آنها لعنت میفرستند به اینها هم لعنت خواهند گفت. من در وسط صحبت این دو نفر داخل شده گفتم: خدای عزیز انتقامگیر است، خدا به فرعون هم وقت داد تا اینکه به جزای اعمال خود رسید. در پشتو یک متل مشهور برای همه قابل قبول است: "آنچه که میکاری درو میکنی". افراد تلاشی اتاقها را تلاشی کردند و در دهلیز در مقابل زندانیان ایستاد شده و به ما گفتند: تلاشی ختم شد هر کس به اتاق خود برود، من وقتی میخوام داخل اتاق خود شوم، برایم گفتند: در اتاق تو ما یک پنسل پیدا کردیم، ما یک بار ورق ورق قران مجید ترا میبینم که در حاشیه ای آنها چه چیزهای تخریبی نوشتی، بعد قران مجید را دوباره برایت میدهیم. من به حرفهای آنها خندیدم، آنها تمسخر گونه برایم گفتند: گریه و خنده ات برایت فایده ندارد.

یک هفته بعد تر سه نفر داخل اتاقم شدند. آمر زندان ارگ که مشهور به خوجه آغا بود، قران مجید را برایم داد و بعد از آن با آن دو نفر دیگر معرفی شدم: مولوی صاحب این قوماندان امنیه کابل تره باز خان است و ایتهم رئیس ضبط احوالات احمد شاه خان. هر دو نفر با شما یک صحبت خصوصی دارد، وظیفه من همین جا ختم شد، من میروم. قوماندان تره باز خان برخاست و دروازه اتاق را بسته کرد، اما در اینوقت کسی دروازه را کوبید، خواجه آغا در یک پتنوس چای و کلیچه آورده اتاق را دوباره ترک کرد.

قوماندان در هر سه پیاله چای انداخت و یک پیاله را جلو من گذاشت، یکی به احمد شاه خان و یکی هم برای خود. در ضمن چای خوردن تره باز خان گفت: ده نفر از بزرگان قندهار آمده اند. آنها توسط رئیس صاحب ضبط احوالات حضوراً علیحضرت محمد نادر خان مشرف شدند، بقیه صحبت را رئیس صاحب با شما میکند.

رئیس ضبط احوالات با مزاج درباری چاپلوس مابانه و زبان چرب و گرم راز دل خود را باز کرد: دیروز ده نفر از بزرگان قندهار برای خلاصی شما یک عریضه را حضوراً علیحضرت تقدیم کردند. علیحضرت عرض آنها را منظور کرده و به من هدایت داد که با قوماندان امنیه تره باز خان به بندیخانه برو و با مولوی بهرام صحبت کنید. من با بزرگان قندهار چنین فیصله کردم که آنها یک ضمانت تحریری بدهند که مولوی بهرام در آینده بر علیه حکومت قطعاً هیچگونه تخریبی نمیکند و شما در این ضمانت خط تحریری مینویسید که: آنچه بزرگان قندهار در این ضمانت خط در باره من فیصله کرده اند من مطابق آن عمل میکنم و علیه حکومت تخریب نمیکنم. علیحضرت به بزرگان قندهار گفت که: مولوی بهرام آدم کار است، من او را خوب میشناسم یک عالم آگاه دین است بخوشی خود مولوی بهرام وظایف آتی را برایش پیشنهاد میکنم که یکی را انتخاب کند: رئیس دارالعلوم اسلامی، رئیس تمیز یا قاضی القضاات و یا وزیر عدلیه.

رئیس ضبط احوالات به حرفهای خود چنین ادامه داد: علیحضرت به من بسیار تاکید کرد که مولوی بهرام را قناعت بدهید و تمام حرفهایم را برایش بگوئید و اگر او به شما به موافقه نرسید، یک

هفته بعد اورا نزد من بیاورید که من با او صحبت کرده و گردنم را خلاص میکنم. بعد از بکس دستی خود ضمانت خط را بیرون آورد که بزرگان قندهار آنرا امضا کرده بودند. رئیس ضبط احوالات بعد از صحبت‌های طویل بمن گفت: تو هیچ نگفتی! من برایش گفتم: اول اینکه من مرتکب کدام جرم نشده ام که شما بخاطر آن از بزرگان قندهار ضمانت خط تحریری می‌خواهید که منهم آنرا امضا کنم و محمد نادر خان هم همان صحبت‌هایی را با من خواهد کرد که شما به تکرار برایم گفتید. او باید از بزرگان قندهار و من معذرت بخواهد که مرا غیر حق و بی‌موجب زندانی کرده است و اگر محمد نادر خان با من حرفی دارد، باید بزرگان قندهار و شما هم حضور داشته باشید که همه مسایل را صاف و پوست کنده با هم صحبت کنیم. خواجه آغا آمد و احمد شاه خان به من گفت: من تمام گذارشات را حضور اعلیحضرت عرض کرده و هرچه ایشان فرمودند منهم همانطور اجراآت میکنم. چند روز بعد خواجه آغا آمر بندیخانه ارگ نفس سوخته به اتاقم آمده و گفت: رئیس صاحب ضبط احوالات فردا می آیند تا شما حضور اعلیحضرت مشرف شوید. فردا مطابق پروگرام تعیین شده رئیس ضبط احوالات آمد با او به سواری موتر به ارگ رفتم. هردو در انتظار خانه نشستیم، مسئول ملاقات‌های اعلیحضرت آمد و رئیس صاحب چیزی برایش گفت. چند دقیقه بعد او دوباره آمد و به رئیس صاحب چیزی گفت. رئیس بمن گفت: بخیز که برویم! او پیش روان شد و من بدنبالش میرفتم تا مستقیم به اتاق رسیدیم که اتاق ملاقات محمد نادر خان بود. محمد نادر خان از چوکی برخواست. سلام علیک و بغل کشی کردیم او سرم را بوسید بعد با دست اشاره کرد به چوکی بنشینم.

او لنگر کشتی صحبت خود را چنین انداخت: چند نفر بزرگان قندهار آمده اند و در مورد خودت بمن عرض کردند، عرض آنها از طرف من منظور شد و به موافقه رسیدیم که توسط احمد شاه خان برایست فرستادم تا ترا در جریان تمام وقایع قرار بدهد، احمد شاه خان برایم گفت: مولوی بهرام حرفهای شما و از بزرگان قندهار را قبول نمیکند و فیصله ای که شما با بزرگتن قندهار کرده اید مورد قبولش نیست. من گفتم: احمد شاه خان حاضر مجلس است که من برایش گفته بودم: که من با محمد نادر شاه به شمول بزرگان قندهار صحبت میکنم اما آنها حالا حضور ندارند و من تنها هستم.

محمد نادر خان به رئیس ضبط احوالات گفت: چرا بزرگان قندهار را دعوت نکردی آنها کجا هستند؟ او برایش گفت: آنها قندهار رفتند و به من گفتند هر وقت بما ضرورت داشتی، اطلاع بده ما می آییم. برعلاوه او به محمد نادر خان گفت: من ضمانت خط را هم به مولوی صاحب دادم که همه را خواند اما آنچه به ضمانت خط نوشته شده، مولوی بهرام آنرا قبول ندارد.

محمد نادر خان بمن گفت: من با بزرگان قندهار وعده کردم که مطابق فیصله همین ضمانت خط، مولوی بهرام آزاد و به یک وظیفه مقرر میشود و حالا من بزبان خود و روبرو با همدیگر صحبت میکنیم که چرا اینکا را میکنی، فیصله بزرگان قندهار و مرا نمی پذیری؟ من برایش گفتم: من کدام جرمی نکرده ام، چرا ضمانت خط بدهم، جرم من همان صحبتیست که شما بزبان خود به مردم هندوستان و روزنامه نویسان در مجالس کردید و من آنرا تکرار کردم.

محمد نادر خان بعد از شنیدن حرفهایم به لهجه بسیار نرم و ملایم برایم گفت: منم به همین هدف به افغانستان آمدم اما زمانی که با مردم در مورد بازگشت امان الله خان صحبت کردم که او را دوباره می آورم تا پادشاه شود همه مردم افغانستان با او سخت مخالفت کرده و بمن بیعت کردند و من خود پادشاه شدم. بعد او این حرفهای خود را چندین بار تکرار کرد که مردم افغانستان امان الله خان را نمیخواستند، بخاطریکه حبیب الله بچه سقا او را از کابل کشید و سلطنت را از او گرفت. خدا شاهد است که من بعد از تفکر بسیار به او گفتم: امان الله خان را انگلیسها نمیخواست انگلیسها بچه سقا را میخواستند و او را آوردند. از این سخنان من رنگ رخس مانند لمبه آتش سرخ شد، آب خواست و بعد از نوشیدن آب، احمد شاه خان اجازه خواست که ما رخصت میشویم. آخرین حرفهای محمد نادر خان بمن این بود که: تو دشمن جانت استی هر وقتیکه یکی از آن وظایف را انتخاب کردی که به مملکت خدمت کنی به رئیس صاحب بگو. آخرین حرفهای من به محمد نادر خان این بود که: ظالم آخر خطا میکند و هر کس به جزای اعمال خود میرسد تو به گفته هایت وفا نکردی و با چنین فردی کار کردن ضرورت نیست و در آخر گفتم: نه تو استی و نه من اما خداوند همیشه است، افغانستان هم همیشه خواهد بود و تاریخ قضاوت میکند! احمد شاه خان صدا کرد بیا برویم! از او اجازه نخواستم و آرام اتاق را ترک کردم و دوباره به بندیخانه ارگ رفتم.

ختم

سیزده سال زندان و ہشت سال تبعید پر از خاطرات غم انگیز و خندہ آور است کہ گنجانیدن و جا دادن آن در یک یا دو کتاب مشکل بہ نظر می آید۔ این چند صفحہ بعنوان مثال و مشتمونہ خروار تقدیم شد۔